

"پنج ضلعی"

نوشته: شفقایق لامعی

DONYAIE MAMNOE

ضلع اول/امیر

نگاهش رو از موهای کوتاه و بلوند دختر گرفت و دوخت به ساعت مچیش .

کمتر از دو ساعت دیگه با آدمی که مهراد معرفیش کرده بود، قرار داشت.

انگشت های ظریف دختر که روی بازو های برهنه اش نشست ، به خودش اومد و چشم هاش رو بست.

دلش حالا پگاه رو میخواست !بیشت از هر موقعی! دلش تنگ شده بود برای اون موهای بلند و مشکی !

از صبح ، خاطره های با پگاه بودن، به طرز وحشیانه ای تمام ذهنش رو هدف حمله قرار داده بودند!

خاطره های کسی که باید فراموش میشدو نمیشد!

نمیخواست بهش فکر کنه ، حالا که نبود ، نه تو زندگیش و نه احتمالا جایی نزدیک بهش...

نه حالا نمیخواست فکر کنه ، حداقل نه امروز !

برای همینم این دختر مو کوتاه بور رو راه داده بود به تختش ، این دختر هیچ شباهتی به پگاه نداشت!

پس زد بوسه ای رو که در حال شکل گرفتن بود و کلافه روی تخت نشست .

-چته امیر ؟

نمیخواست ، حتی صدای این دختر رو هم نمیخواست!

سرش و بین دستاش گرفت ،انگار که بخواد با فشار شقیقه هاش ،خاطراتی که هر لحظه تو سرش رنگ میگرفتند رو له کنه

.

-با تو ام ! هیچ میشنوی صدام رو ؟

بی توجه به دختر بلند شد از لبه ی تخت و چنگ زد به پیراهنی که گوشه ی تخت مچاله شده بود.

باید میرفت دنبال پگاه ،باید پیداش میکرد! کجای این شهر لعنتی بود اون دختر کوچولوی صد و شصت سانتی ؟



نگاهش کشیده شد به اندام کشیده ی دختری که رو به روش ایستاده بود ، به نظر هم قد میرسیدند و امیر پیش خودش

اعتراف کرد که حالا پگاهی که به زور تا شونه هاش میرسید رو بیشتر از هر موقعی میخواد!

نگاهش کشیده شد به سمت کاغذی که هول هولکی و بد خط ، آدرس بابک رو روش نوشته بود ، با این ترافیک احتمالا

یک ساعتی راه داشت ، میتونست نیم ساعتی رو هم تو خیابونا بگذرونه ، هر جایی جز این خونه ، هر جایی که نمیدید این

موهای بلوندی رو که خط میکشیدند روی اعصاب بینایش !

با همین فکر بود که چنگ زد به سوویچش و بی توجه به حرف های دختر ، ترک کرد خونه ای رو که بعد از رفتنِ پگاه ،

شکل هر چیزی بود جز خونه!

تو ماشین که نشست ، حالش بهتر بود !

استارت زد و ماشین و حرکت داد و رفت به آدرسی که احتمالا به پگاه نزدیک ترش میکرد .

قرار نبود دوباره این دختر رو بخواد .

قرار نبود وقتی خودش رفت ، امیر فکر کنه به بر گشتن دوباره اش !

قرار نبود اما لزوما اون چیزی پیش نمیومد که قرار نبود !

تو توافیک سنگینِ مدرس که ایستاد ، چشمش که به اون عروسکِ کوچیکِ مو بلند افتاد ، تمام هدفش شد پیدا کردن

پگاهی که معلوم نبود کجاست .

ازش ناراحت بود ، دلخور بود ، عصبی بود ، هزار و هزار شکلِ دیگه بود ، اما هیچ کدوم از این ها باعث نمیشد مصمم نباشه

برای پیدا کردنش .

اول پیداش میکرد ،

خوب نگاهش میکرد ،

دو سه باری تنِ کوچیکش رو بین بازو هاش فشار میداد ، اونقدری که احتمالا بمیره از درد ،

بعد فکر میکرد به خواستن و نخواستن ، به رابطه ای که عجیب در هم پیچیده بود ، و نهایتا به...

نه !! جای این فکر ها نبود ! حالا فقط باید پیداش میکرد!



کلافه و عصبی، ماشین و حرکت داد و کمی بعد، دوباره متوقف شد و دوباره خاطره ها، ذهنش رو درگیر کردند.

آخرین دیدارشون کی بود؟ درست سه ماه پیش، دو هفته قبل از رفتن امیر از ایران.

به یاد آخرین دیدارشون افتاد. بدترین خاطره ای بود که هر رابطه ای میتونست به خودش ببینه ...

غر زدن های ناتمام پگاه تو گوشش تداعی شدند، غر زدن هایی که امیر دوستشون داشت، شکایت از زمین و زمانی که

امیر رو مشتاق تر میکرد به اون کوچولوی همیشه ناراضی .

دوست داشت غر زدن هاش رو، تا وقتی که مربوط میشد به زمین و زمان، به هر آدمی حتی خود امیر، به هر موضوعی الا

خانواده اش، اما از خانواده ی خودش که حرف میزد، هم خودش رو بهم میریخت هم امیر رو و امیر هیچ وقت نفهمیده بود

پشت این خصومتی که پگاه با خانواده اش پیدا کرده بود، دقیقا چیه!

ترافیک باز شد و امیر با بیشترین سرعت ممکن حرکت کرد به سمت آدرسی که داشت.

به سمت بابک نامی که احتمالا کمکش میکرد تو پیدا کردن پگاه!

نمیشناخت این آدم رو، مهرداد معرفش کرده بود و امیر حتی مهرداد رو هم درست و حسابی نمیشناخت!!

فکر که میکرد هیچ کسی رو نمیشناخت، همه ی آدم ها بسته به موقعیت عوض میشدند و هیچ چیز شکل ثبات نداشت!

اینو تو همین دو هفته فهمیده بود، دقیقا دو هفته ای که میگذشت از نیست شدن پگاه!

صدای تلفنش، باعث شد بیرون بیاد از اون حجم کشنده ی خاطرات!

با دیدن اسم مهرداد، تلفن رو روی اسپیکر گذاشت و در جواب سوال مهرداد، که از رسیدنش میپرسید، گفت:

-نرسیدم هنوز!

-میخوای منم پیام؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-نمیدونم ...نه...

و بعد برای بار هزارم پرسید سوال تکرارش رو:

-این آدم و از کجا میشناسی مهرداد؟ مطمئنه؟



DONYAIE MAMNOE

و مهراد برای بار هزارم گفت :

-یکی از دوستای قابل اعتمادم معرفی‌ش کرده ، انقدر نترس امیر ! چیزی و که از دست نمیدی!
به فکر فرو رفت!

حق با مهراد بود .واقعا چی مونده بود برای از دست دادن؟ دقیقا چی؟

-بیام پیشت؟

آروم تر شده بود !گاهی فکر کردن به این که قرار نیست چیزی رو از دست بدی ،چون چیزی نمونده هم عجیب آرامش
میداد!!

گفت "نه " و تماس رو قطع کرد !

نیم ساعت بعد ،مقابل خونه ی بابک بود !

ماشین و پارک کرد و دوباره خیره شد به عروسکی که همه ی بدنش بین ابوه موهای بلند و سیاه پوشیده شده بود ، درست
شکل پگاه!

پگاه!

اسمش رو زیر لب زمزمه کرد و چشم دوخت به ساختمان بلندی که تو واحد سیزدهمش ،بابک در انتظارش بود!

زنگ رو فشرد و در ،بدون هیچ حرفی براش باز شد .

وارد شد و نگاهی به دیوارهای رنگ و رو رفته ی راهرو ها انداخت ، به نظر میرسید هیچ کسی ساکن این ساختمان بیست
واحدی نیست!

آسانسور ، با دری باز در طبقه ی همکف در انتظارش بود . وارد شد و با اکراه شماره ی چهار رو لمس کرد .

چرا این خونه به نظرش انقدر متروکه می‌رسید؟

آسانسور تو طبقه ی چهار ایستاد ،در باز شد و امیر خیره شد به فضای تاریک و گرفته ی رو به روش .

دوست نداشت ! نه تاریکی رو ، نه رابطه های به تاریکی رسیده رو !



مقابل واحد سیزده ایستاد. هنوز حرکتی نکرده بود که در براش باز شد و صدایی شبیه به "بیا داخل" به گوشش رسید.

مکشش که طولانی شد، اینبار علاوه بر صدا، تصویر هم مقابل چشم هاش شکل گرفت

و امیر خیره شد به مرد جوونی که به نظر میرسید شبیه هر چیزی باشه جز کارآگاه خصوصی!!

مهراد هم آدم معرفی کرده بود!

این پسرک زیادی برای این کار بی تجربه به نظر میرسید

-معطل چی هستی؟

گفت، در رو تا آخر باز گذاشت و رفت داخل!

امیر بالاخره به خودش اومد و وارد شد، فضای نیمه تاریک اتاق نسبتاً کوچیک رو به روش رو دوست نداشت.

نگاهش کشیده شد به سمت پسر، چرا انتظار داشت که مرد مسنی رو تو بارونی سیاه و بلند ببینه؟

از افکار خودش تعجب کرد! بارونی؟ تو این هوا؟ اونم تو این خونه ی مگ زده!

یه عینک فریم سیاه که میتونست به چشم هاش بزنه تا کمی شبیه به کارآگاه ها به نظر بیاد! نمیتونست؟

حداقل میتونست با پوشیدن لباس بسته تری، اون تاتو های عجیب و غریب روی بازو هاش رو در معرض نمایش نگذاره!

زیر لب مهراد رو لعنت کرد و گفت:

-این خونه لامپ نداره؟

و شنید:

-نور تمرکز رو میگیره!

لعنتی! دقیقاً برای چه موضوعی تمرکز میخواست؟ بیشتر شبیه به آدمایی بود که نصف شهر دنبالش باشن! با این آدم

میخواست بگرده دنبال پگاه؟ این پسرک بیست و خرده ای ساله میخواست پگاه رو پیدا کنه؟

پسر رفت به سمت آشپزخونه ای که با کانتینر کوچیکی از فضای اتاق جدا میشد.

امیر اما کیفش رو روی میز رها کرد و رفت سمت تنها پنجره ی اتاق و لحنش اصلاً مودبانه نبود وقتی گفت:

-باز شدن پنجره که تمرکزت رو بهم نمیزنه؟؟



DONYAIE MAMNOE

و منتظر جواب پسر نمود و پنجره رو تا آخر باز کرد.

سرش و بیرون برد و خیره شد به خیابون شلوغ زیر پاش .

شلوغی رو هم دوست نداشت .

این پسر رسماً هیچ چیزی رو دوست نداشت!

قدم زدن تو ماریا هیلف اشتراسه ی شلوغ هم نتونسته بود ذهنش و از پگاه آزاد کنه ، چه برسه به شلوغی این خیابون!

-چی میخوای اونجا ؟

برگشت به سمت پسر و گفت:

-یکم نور ، یکم هوا!

-و یکم ؟

بی مقدمه گفت :

-سه هفتست که نیست .

-بشین !

نشست پشتِ همون میزی که پسر نشسته بود . خیره شد به محتوای لیوان هایی که یکیشون مقابل خودش بود . لیوان های

سرامیکی غیر یک شکل !

-نسکافست !

میدونست ! فقط داشت به این فکر میکرد که پگاه هم خیلی نسکافه دوست داشت ، پگاه دوست داشت و امیر نه !

مثل شکلاتِ نود و شش درصدی که پگاه عاشقش بود و امیر نه!

زیاد بودن این تفاوت ها و محدود نمیشدن به شکلات و نسکافه ، تفاوت هایی که قبل تر فقط تفاوت بودند و حالا موضوع

فکر های شبانه ی امیر !

-نسکافه رو باید داغ خورد!

لعتی چرا انقدر شبیه به پگاه حرف میزد؟

نگاهش کشیده شد به ریکوردی که دست پسر بود و آماده ی ضبط!



DONYAIE MAMNOE

-خب...شروع کن!

نمیتونست حواسش رو جمع کنه . بدون تمرکز گفت:

-از کجا باید شروع کنم؟

پسر سر تکون داد و بی خیال گفت :

-مهم نیست از کجا ،فقط همه اش رو بگو!

کلمه ها رو پیدا نمیکرد ، دست برد به سمت کیفش و عکس پگاه رو بیرون کشید .

اعتمادی نداشت به این پسر اما بی اعتمادیش هم نتیجه ای در بر نداشت!

فعلا پگاه نبود و نبودنش همه ی دغدغه ی امیر شده بود.

در حالی که چشم هاش رو لبخندِ دخترِ تصویر ، خیره شد بود، عکس رو روی میز سر داد و گفت :

-حدودا بیست و دو روزه که نیست !

نگاه پسر رنگ انتظار گرفت و اکولایزر های ریکوردر تبدیل شدن به خطوط صاف که امیر اضافه کرد:

-مقصدش دانشگاه بوده وقتی از خونه خارج شده و بعد از اون هیچ کسی ندیدتش ،حتی دانشگاه هم نرفته .

-چه نسبتی باهاش داری؟

بدش میومد از این سوال .از سوالی که خودش هم جوابش رو نمیدونست . این روزا این سوال گیج کننده ترین پارادوکس

زندگیش بود!کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:

-هیچی .

-پس قراره دنبال هیچی بگردیم ؟

و با نگاهی به عکس، ادامه داد:

-یا همسرته یا معشوقه ات ! یا یکی از اعضای خانواده ات .

امیر اینبار، با کلافگی بیشتری گفت:

-هیچ کس !



DONYAIE MAMNOE

-میخواهی دنبال هیچ کس بگردی؟ هدف چی؟

-میتونی پیداش کنی یا نه؟

-خیلی ها صبح به مقصد دانشگاه خونه رو ترک کردند و بر نگشتند! انتظار نداری که همشون رو پیدا کنم؟

بالاخره گفت:

-نامزد...

و بعد از چند ثانیه، با فعلِ بودیم، جمله اش رو بست!

-بودین؟

سکوت کرد و پسر گفت:

-چرا جدا شدین؟

این پسر واقعا میتونست کاری رو پیش ببره؟؟ بیشتر به نظر میرسید درباره ی رابطه ی پگاه و امیر کنجکاوه تا نیست شدن پگاه!

با همین فکر بود که امیر با لحن تندى گفت :

-جواب سوالت تاثیری هم تو پیدا شدنش داره؟؟

پسر اما بی توجه به امیر گفت :

-نکنه توام یکی از مضمون هایی و دنبال رفع اتهام؟

بی حوصله گفت :

-من ایران نبودم و مضمون هم نیستم! و اگه دنبال رفع اتهام بودم، قطعاً سراغ تو نمیومدم!

و دوباره مهراد رو لعنت کرد!

-تا وقتی درست حرف نزنى من نمیتونم کمکی بهت کنم، اول مشخص کن با خودت چند چندی! دنبال کی میگردی و

هدفت چیه! بعد اگه دلت خواست درست و حسابی برام تعریفش کن، اگر هم نه، در اونجاست!

و به در اشاره کرد.



DONYAIE MAMNOE

چی وادارش میکرد اینجا بشینه و به اراجیف این پسر عجیب و غریب گوش بده ؟
پر تجربیات این پسر ، دیدن چندتا فیلم گنگستری بود !! فراتر از این نمیرفت!
میتونست برگرده .همین فردا شب.

میتونست برگرده ،هم به وین ،هم به اون سال ها !

برگرده و خودش و تو کلاسِ ترمودینامیک غرق کنه ، دست الکه رو بگیره و کنارِ دونای آبی و آرامش بخش قدم بزنه ،
شب ها موهای شرابیش رو بهم بریزه و تا صبح با حرارتِ الکه گرم بمونه.
میتونست و نمیخواست!

رابطه اش با پگاه تموم شده بود ؛به بن بست رسیده بود ؛اما دلش حالا ،قدم زدن تو پیاده رو های ولیعصر با پگاه رو
میخواست .

دلش تنگ شده بود برای دیوونه بازی هاش .

برای اون پانچو های عجیب و غریبی که میپوشید

حتی برای اون رابطه های ناشیانه و نصفه و نیمه ای که نتیجه ای نداشتند جز دلخوری و قهر .
دلش که واضح تر از این نمیتونست پگاه رو بخواد .میتونست؟

کاره ای نبود . خیلی قبل تر از نیست شدنِ پگاه ،آزش جدا شده بود و برگشته بود وین . پلیس هم نتونسته بود فصلی
مشترکی بین امیر و دزدیده شدنِ احتمالیِ پگاه پیدا کنه .

-به چی فکر میکنی؟

با صدای پسر به خودش اومد .چرا انقدر حرف میزد؟ امیر داشت به این نتیجه میرسید که تو این محیط غیرِ طبیعی ، طبیعی
تر میتونه به پگاه فکر کنه . داشت به این میرسید که نتیجه گیریِ پسر درباره ی رابطه ی نور و تمرکز ،پر بیراه هم نبوده .

خیره شد به چشم های زیادی روشنش ،اسمش چی بود؟ بابک؟ بی هوا پرسید:

-چند سالته؟

انگشتِ بابک دکمه ی آفِ ریکوردر رو فشار داد و امیر خیره شد به اکولایزر های خاموش شده!

-بیست و هشت ساله .دانشجوی اخراجیِ مقطع ارشد حقوق .با یه پروانه ی باطل شده!!



DONYAIE MAMNOE

این جوانی نبود که امیر انتظارش رو داشت .حالا کلی سوال تو سر خودش شکل گرفته بود درباره ی بابک ! رشته ی

تحصیلش در تناقض عجیبی بود با تتو های رو دست هاش !

چهره اش اما هیچ چیز غیر طبیعی ای نداشت .چشم های روشنش کمی ترسناک بودند و اگه امیر از این مورد فاکتور

میگرفت ، میتونست باهاش کنار بیاد .فقط اگه یه دست لباس مناسب تر میپوشید.

حالا احساس راحتی بیشتری داشت با پسر .

شاید رو این حساب که درباره ی نور و تمرکز باهاش به اتفاق نظر رسیده بود .

-سوال دیگه ای هم هست که بخوای بپرسی؟

-نه .فقط میخوام پگاه و پیدا کنم.

خیلی مظلومانه گفته بود این جمله رو . درست مثل پسر بچه هایی که تروپ فوتبالشون و گم کرده بودن و کمک میخواستن

از مادرشون!

-پس حرف بزنی .با این گاردی که داری تو زمینه ی حرف زدن من کتاب کبری رو هم نمیتونم پیدا کنم .چه برسه به این

دختر!

و به عکس پگاه اشاره کرد.

البته که امیر هیچ وقت اهل حرف زدن نبود ، جز وقتی که پگاه غر زدن هاش رو شروع میکرد .اونوقت بود که اگه بیرون

بودند باهاش حرف میزد تا آرومش کنه و اگه تو خونه بودند چاره ی بستن لب هاش فقط یه بوسه بود.

چیزی ته دلش تکون خورد و وادارش کرد دست روی لب هاش بذاره .

دلش تنگ شده بود برای اون لب ها با طعم پاستیل و شکلات . حتی دلش برای خریدن پاستیل مورد علاقه ی پگاه هم

تنگ شده بود.همون بسته بندی ای که پگاه با هر بار دیدنش میتونست به ارتفاع دو متر بالا بپره از ذوق! و امیر هر بار

تعجب کنه از واکنش عجیب و غریب این دختر در مقابل چند تکه پاستیل!

این امیر بود ؟

امیر بود که دلتنگ بوسه های پگاه شده بود ؟



امیر بود که دلش هوای بالا پریدن های پگاه رو کرده بود ؟

با نگاه طولانی پسر به خودش اومد و دست از افکارش کشید و با جمله ای که گفت ، کاملاً جا خورد.

-وقتی میپرسم نسبت باهاش چیه نگو هیچی . آدم به هیچی انقدر فکر نمیکنه!

نمیدونست چی باید بگه . هوا دیگه داشت رو به تاریکی مطلق میرفت و پسر قصد نداشت چراغی رو روشن کنه!

انقدر تمرکز هم خوب نبود ، خصوصاً رو پگاهی که خاطراتش هرچیزی رو میطلبید جز تمرکز!

برای همین گفت:

-نمیخواهی لامپ رو روشن کنی؟

پسر اما با اشاره ای به سقف گفت :

-لامپی وجود نداره که بخوام روشنش کنم.

واضح جا خورد ، راست میگفت ، نه لامپی وجود داشت و نه هیچ وسیله ی روشنائی دیگه ای. این پسر رسماً دیوانه بود !

ازش پرسید:

-تو این تاریکی چطور زندگی میکنی؟

-راحت تر از چیزی که فکر کنی!

-روشنش کن. میخوام حرف بزنم!

منظور امیر ریکوردر بود و بابک کاری رو که خواسته بود انجام داد.

امیر خیره شد به صفحه ی دیجیتالی ریکوردر و گفت:

-نورش اذیت نمیکنه؟

-نه ! اینا رو دوست دارم . هر وقت قرمز و پررنگ شن یعنی طرفم حرف مهمی رو زده . هر وقت کمرنگ شن و زرد ، یعنی

طرفم داره فکر میکنه . یعنی منم اونجا باید استپ بزنم و فکر کنم .

تا به حال به این قضایا فکر نکرده بود و گفت:

-هیچ وقت از این زاویه به یه ریکوردر نگاه نکرده بودم!!



DONYAIE MAMNOE

پسر در حالی که بلند میشد و تو فضای تاریک به سمت آشپز خونه میرفت ،گفت :

-اصل همینه برای فهمیدن و پیدا کردن ، باید زاویه ی دیدتو عوض کنی ! در مورد پگاه هم همینطوره ،من فقط بهت کمک میکنم که دیدت رو تغییر بدی و چیز هایی رو ببینی که با نگاه فعلیت نمیبینی !البته ...اگه گم شدنش مبتنی بر رابطه ی علت و معلولی باشه! نسکافه میخوای؟

به نسکافه ی یخ زده اش نگاه کرد و گفت :

-نه !

و در رابطه با علت نیست شدن پگاه ،به فکر فرو رفت! منظور بابک چی بود از این حرفا؟ امیر گیج شده بود!

خیره شد به بخار نسکافه ی پسر و گفت:

-دو سال پیش باهاش آشنا شدم . تو میدون ونک!!

....-

-داشت میدوید! کنار خیابون!

...-

-اون موقع فقط بیست سالش بود اما شبیه به بچه های اول دبیرستان به نظر میرسید!

...-

-شالش تو هوا میچرخید و موهای بلندش از هر طرف پیدا بود.

...-

-سه ثانیه مونده بود چراغ سبز شه که بی هوا تو ماشینم نشست و در حالی که نفسش بند اومده بود ،بههم گفت "برو"

...-

-وقتی که از تعجب بی حرکت موندم ،کم مونده گریه اش بگیره و من بالاخره حرکت کردم . هم بخاطر صورت در هم رفته

اش، هم بخاطر بوق ماشین های پشت سری!

...-



-میگفت دنبالش و بعد ها فهمیدم که منظورش گشت بوده ! اولش که گفت "دنبالمن" زدم رو ترمز ! اون موقع ، بعد از مدت ها تازه به ایران اومده بودم و از قوانین خبر نداشتم . فکر میکردم منظورش از کسایی که دنبالشن پلیسه ! وقتی برام توضیح داد دوباره حرکت کردم ،

DONYAIE MAMNOE

-...

-ازش پرسیدم کجا میره و وقتی گفت "دانشگاه" تعجب کردم . اگه میگفت دوازده سالشه راحت تر باور میکردم تا این که بگه بیست سالشه و دانشگاه میره!

وقتی فکرم رو بهش گفتم بلند خندید . درست مثل بچه ها!

دوست داشتم برسونمش ، اصرار کرد که مزاحمم نمیشه اما دلم میخواست بیشتر رو اون صندلی بشینه !

-...

-آدرس و پرسیدم و تغییر مسیر دادم ؛ تا وقتی که برسیم یه ریز حرف زد !

-...

-مقابل دانشگاهش که ایستادم ، شال و از سرش برداشت و مقنعه ای که داخل کیفش بود رو روی موهاش کشید ! موهاش خیلی بلند بود ، بلند و سیاه !

-...

پرش افکارش ، جملاتش رو هم تحت تاثیر قرار داده بود و باعث میشد نتونه منسجم صحبت کنه .

بابک بالاخره به حرف اومد و گفت:

-خب؟

-هیچی ، پیاده شد و رفت! قبلش هم خداحافظی و تشکر کرد ! منم ایستادم و نگاهش کردم ! میخواستم مطمئن شم که

دانشجوا ! و وقتی بعد از ارائه ی کارتش وارد شد ، رفتم!

-پس چی شد که دوباره دیدیش؟

-جا گذاشته بود!



DONYAIE MAMNOE

-چی و ؟

-شالش رو!

-احتمالا که رو شالش آدرس و شماره تلفن نبود؟

-نه...نبود...

-بخاطر برگردوندنِ شال دیدیش؟

-نه! هفته ی بعد هم باز داشت تو میدون ونک میدوید! همون ساعتی که هفته ی پیش دویده بود. همون موقع که من از

خونه میرفتم به محل کارم!

-چطور شناختیش؟

-مگه چند نفر با اون قد و اندازه و موهای مشکی و بلند، تو میدون ونک میدون؟

...

-ماشین و مقابلش متوقف کردم و براش بوق زدم! برگشت و با دیدنم گفت: "...شمایین که!" و قبل از سوار شدن، با دیدن

شالش، گفت: "...پس اینو اینجا جا گذاشته بودم؟"

...

-باز هم تغییر مسیر دادم و رسوندمش! اینبار شال ها شو جا نگذاشت. اما دلم نمیومد بذارم بره! ده سال ازش بزرگتر بودم و

هیچ وقت هیچ تمایلی به بچه ها نداشتم! اما دلم نمیومد بذارم بره. نمیتونستمم تضمین کنم که هفته ی بعد هم باز تو

میدون ونک ببینمش!

-پس چکار کردی؟

-ازش خواستم دانشگاه نره و با من به شرکتم بیاد!

-قبول کرد؟

-نه! در عوض ترسید! خیلی هم ترسید!



به نظر میرسید که بابک کلافه شده ، اما نمیخواست حالا که امیر شروع کرده به حرف زدن ، اذیتش کنه! پس حرفی نزد و

اجازه داد امیر خودش از جز به کل برسه ، فقط پرسید:

-چرا میخواستی ببریش شرکت؟ اونم همون لحظه ی اول!

امیر منظور بابک و گرفت و گفت:

-اونجا یه شرکت شلوغه و من هیچ هدف شخصی ای نداشتم . شروع رابطه ام باهاش مبنای تمایلات جنسی نداشت ؛

دختری نبود که بخواد از اون نظر جذبم کنه .فقط وقتی میخندید و موهاش تو باد میرقصید ،حس میکردم دنیا شکل دیگه ای هم داره!!

خسته شده بود.هم از تاریکی ، هم از یادآوری خاطراتی که حالش رو زیر و رو میکردند.

انگار بابک هم درک کرده بود که امیر امروز زیادی تحت فشار بودم ، که بی هیچ حرفی ریکوردر و خاموش کرد و خیره شد به امیری که در حال بلند شدن بود.

امیر ایستاد و میز رو دور زد .

دلش میخواست فرار کنه از این تاریکی. تو این تاریکی به طرز شگفت انگیزی خاطراتی که با پگاه داشت ، مقابل چشم

هاش زنده میشد و امیر متنفر بود از نبش قبر کردن احساسات گذشته اش.

خداحافظی نکرد. در رو هم پشت سرش نبست. سوار آسانسور هم نشد. فقط پله ها رو دوتا یکی کرد و خودش رو به خیابون

و ماشینش رسوند و به سرعت دور شد ازاون واحد سیزده مرگ زده!

مسیر خونه رو در پیش گرفت .

خیابون های خلوت مسیری که انتخاب کرده بود برای رسیدن به خونه ، بهش آرامش میدادند.

دلش هم خونه اش رو میخواست و هم نمیخواست.

شیش ماه با پگاه زندگی کرده بود تو اون خونه و پگاه کاری کرده بود تو این مدت که امیر با دیدن وسیله های کوچیک

خونه اش هم یاد پگاه بیفته.



نمیشد که فراموشش کرد.میشد؟

میشد فراموش کنه وقتایی رو که با امیر قهر بود و صبح ها برای بیدار کردنش هرچیزی که دم دستش بود رو بهم میکوبید؟

کابینت ها بعد از رفتنش خیلی ساکت شده بودند!

میشد فراموش کنه اون آشپزی های ناشیانه اش رو؟

مواد غذایی با حضورش رابطه های جدیدی با هم پیدا کرده بودند و امیر چقدر میخندید به ترکیب نشدنی بعضی از مواد تو

غذاهای عجیب و غریبی که پگاه میپخت .

از حق نمیگذشت دسر هاش حرف نداشتند . ظاهرشون هنری و معرکه میشد.

امیر حتی برای ترکیب نشدنی انار و عسل هم دلتنگ بود!

بی اراده ماشین رو مقابل سوپر مارکتِ سر خیابون متوقف کرد.

پیاده شد و بعد از وارد شدن مستقیما رفت به جایی که محلِ پاستیلِ مورد علاقه ی پگاه بود. صداش تو سرش زنگ زد. "

نوتلا هم میخوام!"

رفت به سمت قفسه ی شکلات ها...

"شکلات تلخ هم میخوام"

دست برد به سمت شکلات های دارک و از قصد بسته ی شکلاتِ هفتاد و نه درصد رو برداشت.

"آه امیر...اون بازم شیرینه...نود و شش درصد لطفا"

خرید هاش رو داخل سبد گذاشت و تو ذهنش تداعی شد " پس لواشک چی؟"

زیر لب گفت:

-میدونی که اذیت میکنه !

"کم میخورم...فقط یکم...لطفا"

به خودش اومد و نگاهش افتاد به خانمی که با تعجب نگاهش میکرد .

همینش مونده بود. دقیقا همین مونده بود که مردم دیوونه تلقیش کنن .

به خودش اومد و خرید هاشو برای حساب به صندوق برد .



DONYAIE MAMNOE

صندوق دار با تعجب نگاهش کرد .

بعد از سه ماه داشت همون خرید های همیشگی رو انجام میداد.

کلافه منتظر موند. میخواست فرار کنه .

فرار کنه از راهرو های فروشگاهای که سه ماه شیطنت های پگاه رو به خودش ندیده بود .

اصلا کجای تهران بود که اونجا با پگاه خاطره نداشته باشه؟

کدوم خیابون بود که پگاه وادارش نکرده باشه به قدم زدن روی سنگ فرش هاش؟

ماشین و تو پارکینگ جا داد .

سوار آسانسور شد و تا خواست دکمه رو لمس کنه ، دست پگاه مانعش شد و همه ی دکمه ها رو زد .

چپ چپ که نگاهش کرد، دوباره خودش رو مظلوم کرده بود و با لحنی بچگانه میگفت " دلم آسانسور بازی میخواد خب!"

امیر به خودش اومد و متوجه شد که همه ی دکمه ها رو زده.

رسمًا داشت دیوونه میشد!

"حرص نخور امیر... حرص نخور لطفا...به جاش میتونی تو هر طبقه بیوسمت"

و اونوقت بود که رو پنجه ی پاهاش بلند میشد و با دست هاش سر امیر رو پایین میکشید!

آسانسور که ایستاد تو طبقه ی دوم ، پیاده شد. شش طبقه ی باقی مونده رو از پله میرفت! بهتر از این بود که با توقف تو هر

طبقه ، حسرت یه بوسه ی یواشکی بیچاره اش کنه!

مقابل واحد ایستاد و با کارت در رو باز کرد .

در رو بست و پشتش تکیه زد و شنید " بغل... بغل..."

پسش زد و دوباره شنید " فقط تا اونجا..."

و با دست کاناپه رو نشونش داد و بعد دست هاش رو دور گردن امیر آویزون کرد.

خودش که وزنی نداشت. امیر اگه سر حال بود ، چند دور هم دور خودش میچرخوندش...

ولی خاطره اش عجیب سنگین شده بود...



امیر خاطره اش رو تا یه قدمی هم نمیتونست حمل کنه! چه برسه تا کاناپه!

خرید هاش رو روی میز گذاشت و تنش رو روی کاناپه پرت کرد.

"امیر نخواب...نخواب لطفا! ...بازی"

چقدر دعواش میکرد سر این نصفه و نیمه حرف زدنش و حالا چقدر دلش تنگ اون جملات بی فعل بود .

خیره شد به پانچوی رنگارنگی که پرت میشد روی کاناپه.

شالی که رو زمین پخش میشد.

و موهایی که سهم هوا میشدند .

کنترل و برداشت و تلوزیون رو روشن کرد. زد کانال ورزشی و خیره شد به صفحه ی بزرگ تلوزیون .

"بازم که فوتبال"

اهمیتی نمیداد به غرزدنش.

بهترین حس دنیا بود وقتی که میومد و روی پاهاش مینشست.

انقدر جمع و جور بود که کاملاً جا میشد تو بغل امیر.

سرش و میذاشت رو سینه اش و با قاشق میفتاد به خوردن ظرف نوتلا.

آروم مینشست و امیر فوتبالش رو میدید . گاهی هم قاشق نوتلاش رو مقابل لب های امیر میگرفت و امیر هیچ وقت موفق

نشده بود به خوردن قاشق شکلاتی که هر بار

پگاه با بدجنسی پشش کشیده بود.

انقدر مینشست تو بغلش که فوتبال دیدنش تموم بشه .

بازی که به وقت اضافه میکشید غر میزد و میگفت " خواب دارم"

وامیر هر بار با شنیدن این جمله خنده اش میگرفت.

این بار هم خندید. خندید اما تلخ!

دست کشید بین موهای فرضی پگاه و آروم گفت:



-ب خواب!

"نه...نه..."

اینجوری که نه میگفت امیر خیره میشد به لب های شکلاتیش. خیره میشد و هوس مزه کردن شکلات رو لب های پگاه به

سرش میزد.

DONYAIE MAMNOE

و اونوقت بود که پگاه با شیطنت میدوید و میگفت " فرار...فرار...هیولا میخواد پگاه و بخوره "

نا خود آگاه بلند شد و دنبال پگاه راه افتاد. این دختر میتونست احساسات خفته اش رو بیدار کنه.

تو هال چرخید و ندیدن پگاه با اون موها دیوونه اش کرد.

نبود...نبود... نبود...

نه روی کانتر و نه زیر تخت...

کمد های دیواری رو باز و بسته کرد ...

نبود...

حتی پشت کاناپه هم نبود که با دیدن امیر جیغ بزنه و بگه "قبول نیست هیولا...باید دوباره پیدام کنی!"

کجا بود آخه؟

نگاهش کشیده شد به سمت ساعت.

یازده بود .

همون وقتی که پگاه خمیازه هاش رو شروع میکرد و میگفت " پگاه خوابش میاد!"

حالا کجا بود؟ چیکار میکرد؟

سرش رو بین دست هاش گرفت و وسط هال رو زانو هاش نشست...

فکر از دست دادن همیشگی پگاه انقدری ترسناک بود که بتونه از پا درش بیاره!

الان داشت چکار میکرد؟

با فکر اینکه شاید کسی اذیتش کنه ، دیوانه شد.

کجا رو باید دنبالش میگشت ؟ کجای این شهر لعنتی رو؟



DONYAIE MAMNOE

-امیر؟

یه آن همه چیز ایستاد! دنیا از حرکت و قلبِ امیر از زدن!

صدای پگاه که نبود. بود؟

برگشت و با دیدن موهای کوتاه و طلایی رنگِ دختر، دنیاش رنگ باخت.

این لعنتی که هنوز اینجا بود!

-چرا انقدر دیر اومدی؟

به چه جرئتی مونده بود؟ به چه جرئتی سوال پیچش میکرد؟

نزدیک اومد و امیر هر لحظه احساس کرد که داره بیشتر از قبل کنترلش رو از دست میده.

-اوممم... اینجا رو نگاه کن... چه خوراکی های خوشمزه ای!

فریاد زد و گفت:

-دست نزن... برای تو نیست.

چشم های دختر، گرد و متعجب شدند و دست هاش رو هوا موندند.

-اینجا چه غلطی میکنی؟

دختر با بهت گفت:

-هیچ معلوم هست چت شده امیر؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

معلوم نبود. اصلا هم معلوم نبود. بلایِ دیوانه شدن بود بلایِ رفتنِ پگاه...

از روی زمین بلند شد و مقابلِ دختر ایستاد.

پاستیلِ موردِ علاقه ی پگاه رو از دستش کشید.

جز پگاه کسی حق نداشت به این خوراکی ها دست بزنه! حتی خود امیر!

-برو از اینجا... برو و هیچ وقت نیا!

-خوبی امیر؟



DONYAIE MAMNOE

خوب نبود. اصلا هم خوب نبود. زیر لب گفت:

-متنفرم از موهات!

و راهی اتاقش شد.

وقتی چشم باز کرد ، صبح شده بود .

یه صبح دیگه بدون پگاه!

با صدای زنگِ واحد ، گیج شد! نگاهی به ساعت انداخت . کی نه صبح به خونه ی امیر میومد؟

سرش رو داخل بالش فرو برد تا صدا بیشتر از این اذیتش نکنه!

نه! آدم پشتِ در ، سمج تر از این حرف ها بود.

حوصله ی تعویض لباس نداشت. کسی که نه صبح ، زنگ میزد باید فکر اینجا هاش رو هم میکرد.

به پشتِ در رسید و با دیدنِ مهرداد ، دیوونه شد!

دستش که دوباره روی زنگ نشست ، بی معطلی در رو باز و فحشی به آلمانی نثارش کرد!

مهرداد وارد شد و گفت:

-چرا در رو باز نمیکنی؟

همیشه وقتی از خواب بیدار میشد ، به جای اینکه سر حال باشه ، خلقش پایین بود. خصوصا حالا که اومدنِ بی موقعِ مهرداد

هم بهم ریخته ترش میکرد!

بدون جواب ، راه اتاقش رو در پیش گرفت. اگه دوباره خوابش نمیبود قطعا یه بلایی سر مهرداد میآورد!

-با توام امیر! باز چته اول صبحی؟

در اتاقش رو بست و بقیه ی حرف های مهرداد رو نشنید.

رو تخت که افتاد ، مهرداد در رو باز کرد و گفت:

-اگه میخوای روی تختت حرف بزنیم، اوکی...منم بدم نمیاد!



باز شروع کرده بود به اراجیف گفتن!

در جوابش گفت:

-اگه بابک رو ببینی ،مقصد های سرِ صحبت عوض میشه! فقط بهم نگو که تو انتخابش احساسات شخصیت رو هم دخیل

کردی!

مهراد بلند خندید و گفت:

-من به تو خیانت نمیکنم.

اگه حوصله داشت ، حتما از خجالتش در میومد.زیر لب گفت:

-گمشو بیرون!

مهراد اما بی خیال ، گفت:

-دیروز چطور پیش رفت؟

منظورش ، قرارِ امیر با بابک بود!

-عملا پیش رفت!

-چرا؟

-خواهم میاد!

-اهمیتی نداره! حالا بگو چرا؟

-شبه آدمیزاد نبود .

-از نظر تو کی شبه به آدمیزاده؟

-هر کسی جز بابک و البته جز تو ! و دوستت که بابک رو معرفی کرده!

-راحت باش!بگو هر کسی جز پگاه!

-دیشب داشتم دیوونه میشدم!فکر اینکه کسی داره اذیتش میکنه بدجور بهمم ریخته!

-از پیگیری های پلیس خبری نشد؟

-تا دیروز صبح که هیچ خبری نبود. بیست و سه روز گذشته و هنوز به سرنخی نرسیدن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



-پاشو صبحانه بخور. بابک ساعتِ هشت صبح بهم پیام داده بود. دانشگاه و رشته ی پگاه رو میپرسید.

بلند شد و روی تخت نشست. چرا از خودش نپرسیده بود. با گیجی گفت:

-خب!

-هیچی. گفتم بهش!

-میخواست چکار؟

-بنده خدا میخواد دوباره کنکور بده! داره تحقیقات دانشگاهی و رشته ای انجام میده! خب احمق، به نظرت برای چی

میخواسته؟

بی توجه به حرفِ مهرداد گفت:

-تو میدونستی که پروانه ی وکالتش لغو شده؟ وکیل بوده! باید بازوهاش رو ببینی، دفترچه یادداشته!!

-آره سامی میگفت. خودش کم داستان نداره! ولی تا به حال از پس خیلی کار ها بر اومده!

-من موندم چطور تو اون خونه نیمیره. نه هوا هست برای نفس کشیدن و نه نور برای دیدن!

-مادر و پدرش، توی همون خونه مردن! و البته برادر کوچیکش!

نفسِ امیر حبس شد. بی دلیل نبود که اون خونه بهش حس مرگ رو القا میکرد.

با گیجی پرسید:

-چرا؟

-خیلی نمیدونم. علت مرگشون که خفگی با گاز گزارش شده ولی سامی میگفت که پرونده مشکوک به قتل بوده!

امیر نمیدونست چرا ولی دلش نمیخواست بیشتر از این بشنوه. نه دلش میخواست بشنوه و نه دلش میخواست دوباره بابک

رو ببینه. نه بابک و نه اون واحدِ سیزده رو!

تلفنش رو از روی میز برداشت و طبقِ عادتِ این صبح ها، شماره ی نگاه رو گرفت.

-به کی زنگ میزنی؟

به بوق ها گوش سپرد و گفت:

-به نگاه!

و شنید:

-چرا؟

-مستقیماً که نمیتونم از پلیس خبر بگیرم .

با شنیدن صدای نگاه ، به خودش اومد و سلام داد. صدای این دختر ، مثل همه ی این روز ها دو رگه بود.

-سلام امیر!

-خبری نشد؟

چند ثانیه به سکوت گذشت و نهایتاً شنید:

-نه...هنوز هیچی...

تا کی باید هر صبح زنگ میزد و "هنوز هیچی" میشنید؟

-خودت خوبی؟

-خوبم...

خوب نبود. واضح بود. فقط هیچ کس نمیتونست مثل پگاه و راست باشه تو احساساتش. حتی خواهرش هم نمیتونست مثل

پگاه باشه.

پگاه جواب هیچ سوالی رو کلیشه ای نمیداد .

هر وقت خوب نبود. در جواب "خوبی؟"هایی که امیر ازش میپرسید ، حالش رو با رسم شکل توضیح میداد.

-باشه...خبری شد بهم زنگ بزن!

گفت جمله ی همیشگیش رو و تلفن و قطع کرد.

مهراد مرموز نگاهش میکرد .

تلفن و روی عسلی گذاشت و گفت:

-چی شده؟

و در جواب سوالش شنید:

-احتمال فرار کردنش از خونه هست؟



به فکر فرو رفت و گفت:

-احتمالِ بعیدیه. حتی شناسنامه اش رو هم نبرده. هیچ چیزی نبرده بوده جز وسایلِ همیشگی‌ش رو. پلیس همه ی این ها رو بررسی کرده.

DONYAIE MAMNOE

دقایقی به سکوت سپری شد و نهایتاً مهرداد گفت:

-پاشو صبحانه بخوریم. بعدش بریم پیش بابک.

-من دیگه اونجا نمیام .

-بیرون باهاش قرار گذاشتم. ساعتِ یازده مقابلِ دانشگاهِ پگاه!

-چرا اونجا؟

-خودش گفت.

از روی تخت بلند شد و گفت:

-میرم دوش بگیرم.

مطمئن نبود که بخواد دوباره بابک رو ببینه.

حس های مختلفی داشت و حالا ، نمیخواست بهشون فکر کنه.

مهرداد صبحانه آماده کرده بود و در انتظارش بود.

از دور بهش نگاه کرد.

تنها دوستی بود که داشت.

ناراحت بود از این که دیروز بهش شک کرده. هر وقت ایران بود ،مهرداد به دادش میرسید...تو هر زمینه ای.

-چرا اون شکلی نگاهم میکنی؟

در جوابِ سوالِ مهرداد ، جوابی نداد و روی صندلی پشتِ کانتر نشست.

ماگِ نسکافه ی پگاه ، روی کانتر بود.

همون ماگی که صبح ها اولین کار پگاه پر کردنش از نسکافه بود.



-امیر؟

به خودش اومد و گفت:

-بله؟

-انقدر نرو تو فکر. پیداش میکنیم. فقط یکم از بهت در بیا... حس میکنم این روزا بدجور بهم ریختی...
DONYAIE MAMNOE

-نمیفهمی حالم رو مهران. نمیتونی هم بفهمی.

-بذار ببینیم بابک چکار میتونه انجام بده. اگه دیدیم کاری رو پیش نمیره میگردیم دنبال آدم های دیگه.

نمیدونست باید چی بگه. از پشت کانتنر بلند شد. میلی به صبحانه نداشت. گفت:

-میرم حاضر شم .

مهران با ناراحتی سر تگون داد.

ساعتی بعد ، تو کافه ای بودند که با بابک قرار داشتند. زود رسیده بودند و بابک هنوز نیومده بود.

امیر خوب نبود.

دیدن دانشگاهی که بار ها پگاه رو مقابلش پیاده کرده بود ، بهمش میرخت.

بالاخره بابک اومد.

از نظر امیر ، تو این لباس ها ، قابل تحمل تر بود .

پشت میز نشست و بی مقدمه گفت:

-پگاه اون روز ، همون چهار شنبه ای که گم شده ، به دانشگاه اومده!

چشم های امیر گرد شدند. نگاه بهش گفته بود که پگاه دانشگاه هم نرفته . حتی پلیس دوربین های ورودی رو هم بررسی

کرده بود. با تعجب گفت:

-رو چه حسابی این حرف رو میزنی؟

بی توجه به سوال امیر گفت:

-باید بهم بیشتر از این ها اطلاعات بدی. دوستای پگاه کیا بودند؟ هم دانشگاهی هاش رو میشناختی؟ با کیا بیشتر صمیمی

بوده؟



امیر گیج تر شده بود و هیچ چیزی تو ذهنش نبود. فکرش رو هم نمیکرد بابک یک روزه انقدر جدی بشه. ملاقات دیروزش

شبیه به جلسات مشاوره بود تا جلسات سری مختص به کارآگاه ها!

مهراد زودتر از امیر به خودش اومد و پرسید:

-رفته بودی داخل؟

و به سر در دانشگاه اشاره کرد.

بابک اما حالا نمیخواست به این سوالات پیش پا افتاده جواب بده. گفت:

-دوستی به اسم هلن داشته؟

هم امیر و هم مهراد جا خوردند! و امیر بالاخره به حرف اومد:

-آره.

-هلن صفوی!

-صفوی!

-باید پرونده اش رو بیرون بکشم. بینم چه راه هایی رفته شده که دوباره کاری نکنیم .

مهراد گفت:

-پرونده ی پگاه؟

-آره. باید بینم برای بیرون کشیدن اطلاعات پرونده چکاری میتونم انجام بدم!

امیر با ناامیدی گفت:

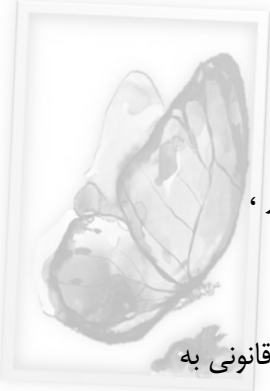
-سه هفته است که هیچ سرنخی پیاده نشده.

-باید خوشحال باشی. این قضیه خیلی هم ناراحت کننده نیست!

امروز امیر به انتهای مرز گیجی رسیده بود از حرف های بابک. دقیقا چه موضوعی باعث میشد پیدا نشدن سه هفته ای پگاه

، صورت خوشی داشته باشه؟؟

-اگه قضیه قتل بود. زودتر از اینا پرونده بسته میشد .



قلبِ امیر ایستاد و مهراد نگاه سرزنش بارش رو به بابک دوخت. حرف زدن در موردِ زنده نبودنِ پگاه ، در مقابلِ امیر ،

دیوونگی محض بود!

-حرفِ بدی که نمیزنم. اصولا پرونده هایی که معماشون با قتل حل میشه ، زود تر از این ها بسته میشن. چون یه قانونی به

من میگه که جسد ها زودتر از آدم های زنده پیدا میشن. باید خوشحال باشی که احتمالِ زنده بودنِ پگاه زیاده!

امیر مشغول بازی با فنجونِ چاییش شد و بابک حرفی نزد!

بالاخره مهراد سکوت رو شکست و گفت:

-حالا باید چکار کنیم؟

بابک که به نظر میرسید از تو بهت بودنِ امیر کلافست، گفت:

-تا وقتی دوستت حرفی نزنه ، عملا هیچی!

امیر با این حرف به خودش اومد و گفت:

-پرس تا بگم .

-فعلا بگو هلن صفوی چقدر به پگاه نزدیک بوده؟

-یادم نیست. ولی ازش زیاد حرف میزد. کلا پگاه زیاد حرف میزد. از هلن هم حرف میزد.

-تا به حال هلن رو به خونه آورده بود؟

امیر فکر کرد و بعد گفت:

-تا وقتی که من خونه بودم نه! وقت هایی هم که نبودم رو نمیدونم!

و بعد به بابک نگاه کرد! بابکی که به نظر میرسید برای خفه کردنِ امیر بی میل نیست!!

بابک که سکوت کرد ، امیر از جا بلند شد و گفت:

-میشه از اینجا بریم؟

با این حرفش بابک نگاهی تو محیطِ کافه چرخوند و گفت:

-باهاش زیاد اینجا اومدی؟



DONYAIE MAMNOE

امیر بلند شد. بدون اینکه جوابی بده. مهرداد هم.

بابک هم در آخر بلند شد و موقع خروج از کافه گفت:

-امروز باید حرف بزنی...

مهرداد فشاری به بازوی امیر آورد و گفت:

-آره بریم یه جایی که راحت تر حرف بزنیند.

خب! امیر حاضر بود تو همین کافه بشینه اما به خونه ی بابک نره!

و با همین فکر بود که تلخ گفت:

-من به خونه ات نمیام!

بابک هم قاطعانه گفت:

-من اونجا راحت ترم!

-همه ی برق ها رو خاموش میکنم. پنجره ها رو باز نمیذارم. بریم خونه ی من!

به نظر میرسید که بابک از لحن امیر خنده اش گرفته باشه. مهرداد با گیجی به بابک نگاه میکرد!

ساعتی بعد، بدون حضور مهرداد، تو خونه و اتاق کار امیر بودند؛ پشت میز کار امیر با ریکوردی که تو دست بابک بود.

بابک بالاخره دکمه ی آن ریکورد رو فشرد و گفت:

-تا اونجا گفتمی که نیومد باهات شرکت!

امیر دوباره رفت تو فکر.

در کل این پسر اهل حرف زدن نبود. مثل الکه!

شده بود بعد از دانشکده، دقیقه ها با الکه، تو کارلز پلاتز قدم بزنه و هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشه. دقیقا برعکس پگاه!

پگاه فقط وقت هایی که در حال خواب یا بوسیده شدن بود حرف نمیزد!!

-باهام نیومد. منم اون روز باید میرفتم شرکت. میخواستم به قهوه دعوتش کنم و وقتی بهش گفتم، گفت "فقط دعوت به

قهوه ات رو قبول میکنم" و اینجوری شد که باهاش قرار گذاشتم. ساعت شش بعد از ظهر همون روز! تو یه کافه تو

میدون ولیعصر! و این اولین باری بود که من با پگاه قرار گذاشتم!



DONYAIE MAMNOE

بابک رشته ی کلام رو از دست امیر گرفت و گفت:

-قبل از اون کسی تو زندگیت نبود؟ قبل از پگاه یا همزمان با اون؟

-ایران که بودم نه! بعد هم رفتم و وقتی برگشتم، فقط پگاه تو زندگیم اومد.

درست میگفت. فقط پگاه اومده بود. زندگیش رو زیر و رو کرده بود و حالا معلوم نبود که کجاست!

-خب از قرارِ کافه بگو!

-اون روز فقط پگاه حرف زد. همون روز فهمیدم که عادت داره به دویدن و دیدن دوباره اش خیلی اتفاقی نبوده. یکی از

تفریحاتش فرار کردن از دستِ گشت های ارشاد بود!!

...

-اون روز فقط حرف زد. نصفِ حرف هاش رومتوجه نمیشدم. فقط منتظر میخوندم که با سر خوشی بخنده و موهاش و به

پشت گوشش بفرسته! تو یه روز به اندازه ی یک سالِ الکه حرف زده!

-الکه کیه؟

-دوستِ اتریشیم!

-هنوزم هست؟

بود...الکه همیشه بود!

-هست! دانشجومه!

-تدریس میکنی؟ ایران؟

-گاهی. دینامیک. ایران نه! دانشکده فنی وین!

-از الکه بگو!

-بالاخره از پگاه بگم یا از الکه؟

-اگه فکر میکنی الکه ربطی به این قضایا داره ازش بگو.



امیر بعد از مدت ها خندید. الکه و گم شدن پگاه؟ همونقدری که ماه تو روشنائی روز دخیل بود ، الکه هم تو گم شدن پگاه

نقش داشت!

بنابراین، بدون حرفِ دیگه ای از قرار ساعتِ شیش میدون ولیعصر حرف زد!

-یه ساعتی حرف زد و نسکافه خورد. عاشق نسکافه بود. بعد هم جدا شدیم .

-نرسوندیش؟

-نه! خونه اش همون حوالی بود!

-پس میدون ونک چکار میکرد؟

-اونجا کلاس زبان میرفت! یک بار در هفته. یک شنبه ها !

-خب..؟

-قرارمون شد همون یک شنبه ی هفته ی بعد . وقتی که اون کلاسش شروع میشد و من هم به محل کارم میرفتم. فقط با

این شرط که نباید میدوید!

...

-چند هفته ای به همون روال دیدمش! شماره ای از هم نداشتیم. قرار هاون فقط لفظی بود. یک شنبه ها من قبل از رسیدن

به محل کارم میرسوندمش دانشگاه! تو ماشین شالش رو عوض میکرد ! موقع برگشتن دنبالش میرفتم. به همون کافه ی

همیشگی میرفتم. نسکافه میخورد و حرف میزد و میرفت تا هفته ی بعد.

-تا کی اینجوری پیش رفتین؟

-تا وقتی که حس کردم دلم میخواد بیشتر از یک بار تو هفته ببینمش. شیش روز ندیدنش دلتنگم میکرد. یه روز

میدیدمش؛شیش شب بهش فکر میکردم. فکر میکنم پنجمین یا شیشمین قرارمون بود که سوپرایزم کرد. بهم گفت باید

کادوی تولدم رو زودتر بهم میداده اما بهم دسترسی نداشته. من اصلا یادم نمیومد که کی بهش گفته بودم متولد چه ماهی

هستم. موقع قرار هامون انقدر سوال میپرسید که گیجم میکرد.

اینو بهم داد. خودش درستش کرده بود!

بابک خیره شد به دستبندِ چرمی ای که دورِ مچِ چپِ امیر بسته شده بود. دستبندی با حروفِ حک شده ی میخی!



امیر حلقه اش رو سه ماهی بود که از دستش در آورده بود اما این دستبند از اون اشیائی بود که هیچ جوره نمیتونی از خودت

جداشون کنی!

-خب؟

DONYAIE MAMNOE

-از خودم تعجب میکردم. من درگیر دختری شده بودم که از خودم ده سال کوچیکتر بود. مدام حرف میزد و تمرکز رو میگرفت و انقدر حاشیه داشت که آرامشم رو بهم میریخت. دست خودم نبود. به جایی رسیده بودم که اگه یک روز نبود و حرف نمیزد دیوونه میشدم .

-پس رابطتون از اون به بعد بیشتر شد؟

-آره فردای اون روز به شرکت اومد. نمیدونستم چرا اما مدام با چیز هایی که برای الکه جذابیت داشت روبه روش میکردم. فکر میکردم اگه محیط کارم رو ببینه ذوق زده میشه اما واکنشش در مقابل یه بسته پاستیل ، پر هیجان تر بود تا دیدن محل کارم.

کلا با من فرق داشت.

روحیات و علایقمون اپسیلونی باهم همپوشانی نداشتند.

من جاهای آروم رو دوست داشتم و پگاه وادرام میگردد باهاش کتاب فروشی های انقلاب رو زیر و رو کنم. مسیر پارک ساعی تا میدون ولیعصر رو پیاده قدم بزنم و به حرف های تموم نشدنیش گوش بدم.

همیشه حرف داشت. مطمئنم اگه الان اینجا بود ، کل دوسال رابطمون رو برات تا شب بدون ذره ای جا انداختن تعریف میکرد .

-توام باید برام بیشتر حرف بزنی. در حال حاضر تنها منبع اطلاعاتیم خودت هستی و اگه حرف نزنی من به هیچی نمیرسم!
-بعداز سه چهار ماه ،کاملا تو زندگیم بود. دقیقا وسط زندگیم. اولویت همه ی کارهام ،خودش شده بود .

-خانواده ات کجان امیر ؟

-ایران هستن اما من از بیست سالگی بدون خانواده ام زندگی کردم .

-ازشون جدا شدی؟



-نه به معنی جدایی کامل اما وقتی رفتم اتریش تا هشت سال برگشتم. بعد شش ماهی ایران بودم و دوباره رفتم اتریش تا

دوسال پیش که برگشتم و با پگاه آشنا شدم.

-خانواده ات پگاه رو میشناختن؟

-نه خیلی. زیاد همدیگه رو نمیدیدند. خانواده ام تهران نیستند.

پگاه رو هیچ کس نمیشناخت! حتی خود امیر!

...

-اون موقع اقامتم رو بخاطر پگاه طولانی کردم. خصوصا وقتی که نامزد شدیم .

-یکم از خانواده ی پگاه بگو.

مشخص ترین چیزی که مربوط به خانواده اش میشد قضیه ی تنفر پگاه از خانواده و خصوصا پدرش بود و بخاطر همین بود

که امیر قبل از گفتن هرچیزی درباره ی خانواده اش ، چنین حرفی رو زد

-از پدرش متنفر بود!

چشم های بابک جمع شدند و با تعجب پرسید:

-چرا؟

امیر اما سر تکون داد و گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم. یعنی نگفت! وقتی ازش میپرسیدم بهم میریخت. حتی وقتی خودش هم از پدرش حرف میزد به مرز

دیوونگی میرسید. دست میرد تو موهاش و...

امیر سکوت کرد .

حتی از یاد آوری اون روز ها هم متنفر بود .

به نظر میرسید که بابک تازه تازه به نکته های مهمی رسیده و نمیخواه که امیر ساکت بشه.

-تا حالا اشاره ای هم نکرده بود؟

امیر سرش رو بین دست هاش گرفت. پگاه گاها یه چیزایی گفته بود اما حرف هاش مدام عوض میشدند. امیر اون آخری ها

تصمیم گرفته بود فقط شنونده باشه. چون به نظر میرسید پگاه فقط دلش میخواست حرف بزنه تا آرام شه.



DONYAIE MAMNOE

خسته شده بود از حرف زدن ،از یادآوری چیزایی که دلش نمیخواست.

میشه تمومش کنیم؟

بابک حالا ،قصد تسلیم شدن نداشت.

-چند تا بچه بودند؟

-به خواهر دوقلو به اسم نگاه داره!

-شبيه هستن؟

-نه. هم سان نبودن. پگاه حتی بهش وابستگی هم نداشت. کلا پگاه همیشه از خانواده اش شاکی بود. وقت هایی که از

خانواده اش حرف میزد دلم میخواست بمیرم!

-چرا شاکی بود امیر ؟ بالاخره تو یه چیزایی میدونی.

امیر سکوت کرد .

-با خانواده اش در ارتباطی؟

-فقط صبح ها با نگاه تماس میگیرم.اونم در حد دوسه جمله ی تکراری!

-چرا ازش اطلاعات نمیگیری؟ بالاخره خانوادش بیشتر در جریان کار های پلیس هستند .

-پگاه انقدر ازشون بد گفته بود که تو یه دوره ای من به اسمشون هم آلرژی پیدا کرده بودم. واقعیتش خیلی باهاشون در

ارتباط نبودم . من تو تهران فقط پگاه رو داشتم و مهرداد رو. و نهایتا دو سه تا از همکارام برای ارتباط کاری!

-چرا ازش جدا شدی؟

-بخاطر خدا بس کن بابک. دیگه نمیتونم حرف بزنم!

بابک که رفت ، امیر نمیدونست باید چکار کنه!

رسمًا داشت دیوونه میشد.

میتونست سالها خاطرات خوشی که با پگاه داشت رو دوره کنه ولی خاطرات بدش ، خود سردرد بود!خود دیوونگی بود!



DONYAIE MAMNOE

تو خونه چرخید. بسته ی شکلات ها و پاستیل ها ، همونجور روی میزِ وسطِ پذیرایی رها شده بودند.

دیدنشون زجرش میداد.

ندیدنشون هم زجرش میداد.

-قهری پگاه؟

-...

-اینبار چرا؟

-...

-پگاه؟

-...

-نمیخوای جوابم و بدی؟

-...

-باز چرا داری گریه میکنی؟

-...

-کی اذیتت کرده؟

-...

-خانمم؟

-...

سرش و بین دستاش گرفت و خونه رو با فریادی که زد تو بهت برد!

-پس چرا جواب نمیدی؟

دیوونه شده بود؟

داشت پا میذاشت روی مرزهای انسانیت و جنون؟

چش شده بود؟ خودش هم نمیدونست!

پا گذاشت به اتاقی که پر بود از خاطره ها.



DONYAIE MAMNOE

در و باز کرد و دیدنِ تختِ سفیدشون اولین چیزی بود که دلش رو به درد آورد.

پگاه اونجا بود.

روی ملافه های سفید ، با موهایی که در تضادِ کاملِ رنگی با اتاق بودند.

موهایش روی تخت پخش شده بود و لباسِ عروسیِ آبی-سفید، زیادی بهش میومد.

"زود اومدی امیر...هوا هنوز روشنه! بیا برات شعر بخونم."

دلِ امیر خیلی وقتا ، قبل از تاریک شدنِ هوا ، بهانه یِ پگاه رو میگرفت. همون وقتایی که سرزده میومد خونه و با دیدنِ

پگاه ، هر بار با یه روحیه یِ جدید ، دیوونه میشد.

"بیا دیگه...بیا گوش کن...بین چقدر قشنگه...من عاشق فروغم"

و بعد ، به تخت تکیه میداد. موهایش دورش رها میکرد ، به پاهاش اشاره میکرد و میگفت : "بیا امیر"

امیر میدونست که ته این بازی خوش نیست. میدونست و نمیتونست به پگاه نه بگه.

سرش که رو پاهاش مینشست ، پگاه شروع میکرد.

کتاب رو کنار میداشت. با انگشت هاش موهای امیر رو به بازی میگرفت و لب هاش شروع میکردند به خوندنِ شعر هایی

که غمِ درونشون ، درون امیر رو به آتیش میکشید.

-غمگین نخون پگاه!

"تو شعر های غمگین کلی حرف نگفته هست...کلی حرف که نمیتونی تو قالبِ جمله ها بیانسون کنی ، کلی احساس دارن

این شعرا...چطور دلت میاد بگی نخون؟"

دلِ امیر به شعر ها نمیسوخت...به حالِ بدِ پگاه بعد از خوندن شعر ها میسوخت.

"آخر گشوده شد آن پرده های راز...

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا!

چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو

من هستم آن عروس خیالاتِ دیرپا...



DONYAIE MAMNOE

چشم منست اینکه در او خیره مانده ای
لیلی که بود؟ قصه ی چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباش که چشمان من چرا
چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست

در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشین عشق
لغزیده بر شکوفه ی لب های خامش
بس قصه ها زیچ و خم دلنشین عشق

دربند نقش های سرابی و غافلی
برگرد... این لبان من... این جام بوسه ها
از دام بوسه راه گریزی اگر که بود
ما خود نمیشدیم چنین رام بوسه ها

آری... چرا نگویمت ای چشم آشنا؟
من هستم آن عروس خیالات دیر پا
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است...
بر گور سرد و خامش لیلی بیوفا"...

به اینجا که میرسید، اشک هاش میریخت رو صورتِ امیر و به هق هق میفتاد.
دست هاش دیگه تو موهای امیر به رقص در نمیومد و تو موهای خودش جهنم به پا میکرد...



DONYAIE MAMNOE

موهایی که سپر بالای تمام غم هاش شده بودند...

امیر مینشست رو تخت و دست هاش رو از موهاش جدا میکرد.

هزار بار دست هاش رو میبوسید.

سر دردناکش رو تو آغوش میگرفت و آروم میگفت:

-تا وقتی هستم هیچ چیزی برای ناراحت شدن وجود نداره پگاه...آروم بگیر...بین...من اینجام.

و میلیون ها بار این جمله رو میگفت. انقدری که آروم بگیره و تو آغوشش به خواب بره.

امیر گشته بود!

وقتی که پگاه خونه نبود کل وسایلش رو زیر و رو کرده بود. اما هیچی نبود... هیچی نبود که امیر بتونه ربطش بده به حال

بدی که چند وقت یه بار میومد سراغ پگاه و خونشون رو ماتمکده میکرد

"بگلم کن امیر"

-بگلمی پگاه...

"میدونم...بازم بگلم کن.."

محکم تر فشار میداد اون تن کوچولو رو بین بازو هاش.

"امیر؟"

-جان امیر؟

"هیچ وقت نرو...من فقط تو رو دارم"

وقتی بین خواب و بیداری این جملات رو میگفت امیر دلش میخواست بمیره!

-تنهات نمیدارم پگاه. کی و دارم جز تو؟

"خیلی از آدمها در کنار هم تنهان"

-...

"میری امیر...رابطه ها تاریکن...خط ها همه موازی ان..."



یاد آوری این جمله ها ته دنیا بود.

خودش رو روی تخت انداخت .جایی که همیشه پگاه میخوابید. تخت هنوز هم بوی عطر پگاه رو میداد. بوی اون شامپو بدن شکلاتیش رو. سرش رو تو بالشش فرو برد و گفت:

-نمیرفتم. بخدا نمیرفتم پگاه. تو رفتی . خودت رفتی.خودت رفتی .

DONYAIE MAMNOE

"من تنهات نمیدارم امیر... هرجایی ام باشی و باشم ، یادِ من همیشه باهاته. تو هیچ وقت نمیتونی پگاه رو فراموش کنی. هیچ روزی"

هر وقت که پگاه این حرف رو میزد، امیر میخندید. میخندید و حالا داشت گریه اش میگرفت با یاد آوری این جمله ها. پگاه درست گفته بود.

درست از همون اولین خاطره ی میدونِ ونک ، تا همین لحظه که خاطراتِ پگاه بیچاره اش کرده بود ، روزی نبود که امیر بهش فکر نکنه. روزی نبود که یادش سراغ امیر نیاد.

بلند شد و رفت سراغ تلفنش.

باید هرچیزی که یادش میومد، هرچند بی ربط رو به بابک میگفت.

ذهنِ بابک بهتر از ذهنِ محدود شده ی امیر کار میکرد. ذهنِ امیر محدود بود به پگاه و ذهنِ بابک نامحدود بود به حوالی های پگاه. چیزی که امیر راجع بهشون کنجکاو ی نکرده بود.

صفحه ی پیام بابک رو باز کرد و نوشت:

"آخر گشوده شد آن پرده های راز

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا!

چون سایه دیگر از چه گریزان شوم زتو

من هستم آن عروسِ خیالاتِ دیرپا

این یک تکه شعر رو خیلی میخوند. نمیدونم ...اما گفتم... شاید به کارت بیاد!"

و در جوابش چیزی که دوست نداشت رو شنید!



"فردا صبح بیا اینجا"

لعتنی...دوست نداشت اونجا رو.

دوست نداشت وحالا نميخواست بهش فکر کنه...حالا ميخواست پگاه رو آروم کنه. حسی بهش میگفت ، پگاه یه گوشه ای

از این دنیا ،نا آرومه...

همون حسی که یه وقتایی زود تر از وقتِ همیشگی میکشوندش خونه...

مطمئن بود پگاه یه جایی از این دنیا بغلش رو ميخواد...

جایی که خیلی دور نبود...

لباس هاش رو عوض کرد و راه خیابون ها رو در پیش گرفت.

حماقت بود اگه تک تک در ها رو میزد و سراغ از پگاهش میگرفت؟

"شما یه دختر با موهای بلندِ مشکی ندیدین؟"

وقتی به خودش اومد ، رسیده بود به خیابونِ اصلی.

تو صورتِ هرکسی دنبالِ پگاهش بود.

تو خنده های آدم ها دنبالِ خنده های پگاه میگشت.

لعتنی! چرا هیچ کس ، موهاش به بلندیِ موهای پگاه نبود؟

گوشیش تو دست هاش ویریه زد.

خیره شد به پیامی که از جانبِ بابک بود.

"یه شایگان دیگه ، تو دانشگاه هست. تشابه اسمیه؟"

خیره شد به خنده های دخترِ مو مشکیِ رو به روش.

چرا هیچ کس مثل پگاه نمیخندید؟

در جوابِ بابک تکست فرستاد:

"پسر عموشه"

و بعد گوشی رو تو جیبش سر داد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

خسته شده بود از موهای رنگ شده و خنده های مصنوعی.

خسته شه بود از آدم های این شهر.

خسته شده بود از آدم هایی که شکلِ پگاه نبودند.

نگاهش افتاد به کافه سفید.

کافه ی مورد علاقه ی پگاه.

صداش تو گوشِ امیر پیچید..

"بیرون میشینیم"...

امیر لبخند زد و به یادِ اون روزها گفت:

-سرده دیوونه...

"لطفا لطفا... حرف میزنیم...نسکافه میخوریم...گرم میشیم"

امیر خندید...

حرف رو فقط پگاه میزد.

نسکافه رو هم فقط پگاه میخورد.

اما در موردِ گرم شدن...پگاه همیشه بلد بود چجوری گرمش کنه!

رفت تو کافه.

بیرون نشست.

گارسونِ مو و زوزیِ مورد علاقه ی پگاه اومد و بهش لبخند زد.

میشناختشون. تا به حال نشده بود که بدونِ هم اینجا بیان.

-یه نسکافه. یه چایی. با کیکِ مورد علاقت.

نگاهِ پسر رنگِ گیجی گرفت.

-منتظر میمونید یا الان..

میونِ حرفش پرید و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-نمیاد...

و به درخت های سر به فلک کشیده ی خیابون خیره شد.

اگه هیچ وقت نمیومد ؟

اگه پیدا نمیشد؟

اگه خلاصه میشد تو خاطراتِ دوساله اش با امیر و خاطره ی دیگه ای رقم نمیزد؟

اگه...

اگه و مرگ!

صبح ، روی همون تختِ سفید ، رنگ چشم باز کرد.

سه چهار ماهی میشد که روی این تخت خوابیده بود و دیشب میونِ مرورِ خاطراتِ پگاه، اینجا خوابش برده بود.

حالا هم که بیدار شده بود ، ندیدنِ پگاه، بدجوری اعصابش رو تحریک میکرد.

بلند شد و از اون اتاقِ مشترکِ سابق ، بیرون رفت. رفت به اتاق خودش. با تختِ سیاهِ خودش راحت تر ارتباط برقرار میکرد .

دیگه نمیخواست اون اتاقِ تمام سفید رو ببینه .

نمیخواست تا روزی که خود پگاه برمیگشت.

تنش رو روی تختِ سیاه رنگش انداخت. دلش یه خواب با آرامش میخواست .

خوابی که منتهی نشه به کابوس های رفتنِ پگاه.

اما هیچ تختی با هیچ رنگی ، این آرامش رو بهش نمیداد.

نگاهی به ساعت انداخت. از نه گذشته بود.

یادش نمیومد موبایلش رو کجا گذاشته. برای پیدا کردنش ، ناچار شد تا حال بره.

دو تماس از دست رفته از بابک داشت و یکی از مهراد .

بی توجه بهشون شماره ی نگاه رو گرفت.

مثل همیشه ، بعد از سه یا چهارمین بوق جواب داد .



DONYAIE MAMNOE

مثل همیشه صدایش گرفته بود.

مثل همیشه هم دروغ میگفت که "خوبم!"

امیر اینبار به جای پرسیدن سوال تکراریش ، گفت:

-واقعا خبری نشده تو این بیست و چهار روز ؟ یا تو نمیخواهی که به من بگی؟

اونور خط سکوت برقرار شد.

-نگاه؟ منم به اندازه ی شما نگرانم. منم به اندازه ی شما حق دارم که بدونم.

-میدونم.

-پس حرف بزن!

-خبری نشده.

وبعد خیلی ناگهانی زد زیر گریه.

امیر گیج شده بود .

پگاه اونقدر در مورد احساسش ، واضح صحبت میکرد که امیر نمیتونست در مورد فهمیدن حال بقیه استناد کنه به استنباط

های شخصیش.

-داری میترسونیم نگاه!

-تو رو خیلی دوست داشت امیر. مارو دوست نداشت.

چرا از فعل ماضی استفاده میکرد؟ چرا میگفت داشت؟

-نمیبخشمت اگه چیزی بدونی و نگی.

و در جوابش فقط هق هق شنید و نهایتا بوق های ممتد که نشون دهنده ی این بود که نگاه تماس رو قطع کرده.

تا خواست شماره اش رو بگیره ، تلفن تو دست هاش زنگ خورد . بابک بود و بعد از چند ثانیه مهرداد اومد پشت خط!

چه مرگشون بود این دو نفر که سر صبحی با این سماجت زنگ میزدند؟

اول جواب تماس بابک رو داد و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

-اگه زنگ زدی که قرار امروزو یاد آوری کنی ، باید بگم که یادم هست.



DONYAIE MAMNOE

صدای بایک ، فرق داشت با همیشه:

-نه . اتفاقا زنگ زدم که کنسلش کنم. باید جایی برم و احتمالا تا شب نیستم.

-فکر میکردم پیدا کردن پگاه، جزو الویت هاته.

-هست!

-پس چرا میخوای یه روز کامل همه چیز رو عقب بندازی؟

-عجله دارم امیر .

تو همین موقع زنگِ واحد به صدا در اومد.

واضح بود که مهراد پشتِ دره!

امیر درک نمیکرد که چه چیز جذابی مهراد رو ساعتِ نه صبح به خونه اش میکشونه!!

تقریبا عینِ این دوهفته ای که امیر به ایران برگشته بود ، مهراد هیچ صبحی رو بدونِ سر زدن بهش شب نکرده بود!

تلفن رو قطع کرد و به سمتِ در رفت و با باز کردنش گفت:

-چرا شب ها رو اینجا نمیونی؟

مهراد با تعجب نگاهش کرد!

-حد اقل میتونی صبح ها بیشتر بخوابی! بذاری منم بخوابم!

-خواب نبودی!

-استثناء امروز رو تعمیم نده به همه روز هایی که بد خوابم کردی!

مهراد وارد شد و گفت:

-با بابک حرف زدی؟

-از کجا میدونی که داشتم با بابک حرف میزدم؟

-نمیدونم...خب اشغال بود خطت!

-و چی مطمئن کرد که بابک پشت خطه؟

-دیوونه شدی ها امیر! این کاراگاه بازی ها چیه؟ حدس زدم خب!



DONYAIE MAMNOE

-قرار داشتیم صبح. کنسلش کرد.

-آهان!

نه...مهراد یه چیزیش بود!

-خوبی مهراد؟

-خوبم. پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم.

-بریم بیرون دور بزنیم؟ ساعت نه صبح؟

مهراد نمیدونست باید چطور جمله هاش رو جمع کنه.

امیر چایی ساز و روشن کرد و مقابله نشست.

-صبحانه خوردی؟

مهراد به خودش اومد و گفت:

-نه اتفاقا. بریم بیرون بخوریم.

چش شده بود مهراد؟

-دلت نیوسید تو این خونه؟ من تحملش رو ندارم. از خونه ی بابک بدتره این خونه!

چشم های امیر جمع شدند.

-مگه تو خونه ی بابک رو دیدی؟

-نه!

-مهراد تو چیزی میدونی و به من نمیگی؟

-چی باید بدونم امیر؟

-چرا میخوای منو بکشی بیرون از خونه؟

-خل شدی؟ چه هدفی دارم؟ فقط نمیخوام اینجوری هر روز داغون تر از قبل بشی.

امیر باید باور میکرد یا نه؟ مهراد امروز مثل همیشه نبود.

با صدای چای ساز بلند شد و صبحانه آماده کرد و تو همون حین خیره شد به مهراد .



DONYAIE MAMNOE

اصلا شبیه به روز های قبلش نبود!

-بیا صبحانه!

-خور...

حرفش و خورد و به جاش گفت:

-الان میام.

اصلا بلد نبود فیلم بازی کنه! اصلا!

پشت کانتتر نشست و امیر براش چای ریخت.

ماگِ پگاه ، هنوز هم اونجا بود!

شکلات ها هم هنوز روی میز بودند.

امیر حس میکرد که امروز همه چیز شکلِ عجیبی داره و عجیب ترین موردش ، مقابله نشسته بود و با فنجانِ چاییش بازی میکرد.

با زنگ خوردنِ تلفنِ مهرداد ، هر دو به خودشون اومدن
امیر خیره شد به مهرداد و مهرداد مقابلِ چشم های امیر ، تماس رو رد کرد.

-چرا جواب ندادی؟

-نگین بود. بعدا بهش زنگ میزنم.

...

دروغ میگفت. واضح بود.

-امیر؟ یه مسافرت بریم؟ یه آب و هوایی عوض میکنیم.

مسافرت میرفتن؟ وسطِ این آشفته بازار؟ مهرداد خل شده بود ؟ یا حالِ امیر رو نمیفهمید؟

-تو هرجایی میتونی بری مهرداد. اصلا هم لزومی نداره صبح ها ساعت نه ، اینجا کارت بزنی!
مهرداد سکوت کرد.



DONYAIE MAMNOE

تو این یه مورد خیلی ناشیانه عمل کرده بود.

امیر میل شدیدی پیدا کرده بود برای چک کردن گوشیِ مهرداد .

خصوصا برای دیدن اون تماس آخر.

گوشیش رو روی کانتر گذاشته بود. کنار دستش.

میدونست کارش درست نیست اما مهرداد امروز، از لحظه ی اول ، درست جلو نیومده بود .

با همین فکر بود که سبد نون رو خیلی ماهرانه ، روی گوشیِ مهرداد گذاشت و مهرداد رو به حرف گرفت!

یک ربع بعد ، هر دو از پشتِ کانتر بلند شدند .

مهرداد انقدر حواس پرت نشون میداد امروز که حتی اگه امیر گوشیش رو مخفی هم نکرده بود ، محال به نظر میرسید که

برش داره.

تو هال و روی راحتی ها که نشستند ، امیر به بهانه ی جمع کردن ظروف صبحانه تنهانش گذاشت.

تلفن رو از زیر سبد نون بیرون کشید.

لعنتی فقط با اثر انگشت خودش باز میشد.

منصرف شد از کاراگاه بازی ای که راه انداخته بود و خواست گوشی رو به بهانه ی این که جا مونده به مهرداد برگردونه که

تلفن ویریه زد و آیکون سبز رنگِ پیام روی صفحه ظاهر شد.

فرستنده به اسم B.N ذخیره شده بود و محتوی پیام مشخص نبود.

سعی کرد فامیلی بابک رو به خاطر بیاره. یادش نمیومد. شاید هم اصلا نشنیده بود فامیلیش رو.

گوشی رو روی کانتر رها کرد و به هال برگشت.

مهرداد در حال جا به جا کردن کانالای تلویزیون بود.

کنارش نشست و گفت:

-شرکت نمیری؟

-نه به بهونه ی مسافرت چند روزی رو مرخصی گرفتم.

امیر خیره شد به صفحه ی تلویزیون و پرسید:



DONYAIE MAMNOE

-راستی فامیلی بابک چیه؟

مهراد بی حواس گفت:

-نیک زاد. چطور؟

امیر گیج شد!

نمیتونست نسبت به مهراد بی اعتماد باشه اما مطمئن بود داره یه چیزی رو ازش مخفی میکنه.

عمیق نگاهش کرد ، تو این سالها انقدر اعتمادش رو جلب کرده بود که حالا نمیتونست بهش شک کنه !

فقط دیگه دستپاچگی مهراد داشت بدجور میترسونتش.

یه چیزی شده بود!

به چیزی که امیر نمیدونست.

تلفن مهراد زنگ خورد و هر دو از جا بلند شدند.

امیر زود تر به خودش اومد و گفت:

-من میارمش!

و به سمتِ تلفن رفت. مهراد هم.

دستِ امیر ، زود تر به گوشی رسید و با دیدنِ همون اسمِ اختصاری ، بدون این که گوشی رو به مهراد برگردونه گفت:

-بابک نیکزاد!

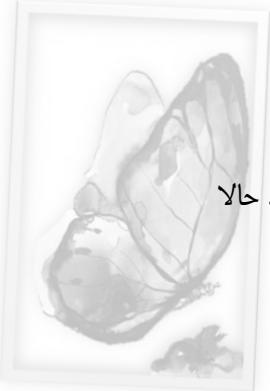
مهراد نمیدونست چی بگه و امیر حالِ خوشی نداشت.

-نمیخوای جواب بدی؟

مهراد دستپاچه گفت:

-من...نمیدونم چرا زنگ زده!

-الان میفهمیم.



مهراد سعی کرد گوشی رو از دستِ امیر بگیره و همین کارش امیر رو مصمم تر کرد نسبت به قضیه ی پنهانکاری. حالا

مطمئن بود که این دو نفر چیزی و میدونن که امیر نمیدونه.

عصبانی شد و بلند گفت:

-میگی چی شده یا نه؟

تلفن قطع شد و مهراد بالاخره به حرف اومد.

-خیلی خب امیر ، خیلی خب. گوشی رو بده من تا حرف بزنیم.

-بدون گوشی حرفتو بزن.

مهراد از این که نتونسته بود قضیه رو مخفی کنه ، از دست خودش عصبانی بود ، از طرفی هم نمیدونست باید چی بگه .

حالش دست کمی از حال امیر نداشت.

-حرف بزن لعنتی.

مهراد داشت گریه اش میگرفت. نمیخواست خودشون رو تو این موقعیت بذاره. نمیخواست.

امیر اما نمیفهمید داره چه کار میکنه. به خودش که اومد خیلی ناگهانی یقه ی مهراد رو گرفته بود . به یاد مکالمه اش با

نگاه افتاده بود و حسی میگفت ، میخواد خبر بدی راجع به پگاه بشنوه.

دست های مهراد دور مچ های امیر حلقه شد و تلاش کرد تا هر دوشون رو از این وضعیت دور کنه .

-تو دوستی آخه؟ از صد تا دشمنم بدتری...چی و داری مخفی میکنی لعنتی؟ حرف بزن...

مهراد دستشو تخت سینه ی امیر گذاشت و به عقب هولش داد. به اندازه ی امیر حالش بد بود و صدای بلند و لحن

عصبانیش بر خاسته از حال بدش بود.

-بس کن دیگه امیر...چه مرگته؟ دختره خودش گذاشته رفته. خودش یه رابطه ی دو ساله رو با تو بهم زده. حالا داری دنبال

چی میگردی؟ اصلا میخوای پیداش کنی که چی ؟ بس کن تو رو خدا. شدی شبیه به جنازه های عمودی! به همین زودی

ها هم افقی میشی و خیال خودتو راحت میکنی....معلوم نیست دختره کجاست و تو اینجا خودتو در به در کردی. بابا بسه.

ولش کن. پلیس داره میگرده دیگه. این بابک هم اصلا آدم درستی نیست. سامی یه چیزایی گفت دربارش که احساس کردم



بی خیالش شیم بهتره. صبح باهش حرف زد . گفتم منصرف شدیم. الانم داره برای همون بهم زنگ میزنه. جوابشو ندیم

بهتره!!

تب که نداشت ؟ داشت؟

DONYAIE MAMNOE

دست های امیر از دور یقه ی مهراد رها شدند.

واضح بود که داره چرت و پرت میگه. کاملاً واضح بود!

گوشی دوباره زنگ خورد و مهراد با ناامیدی به تلفنی خیره شد که روی زمین و کنار پاهای امیر افتاده بود.

امیر با گیجی خم شد و تلفن رو برداشت. آیکون برقراری تماس رو لمس کرد و گوشی رو کنار گوشش قرار داد. صدای بابک

از یه زمینه ی شلوغ به گوشش رسید.

-مگه نگفتم در دسترس باش؟

سکوت کرد و دوباره شنید:

-صدامو داری مهراد ؟

تلخ گفت:

-دارم . بگو.

-احتمالا که خودشه. پدرش رفته برای شناسا...مهراد؟ خودتی؟

زانو هاش سست شدند و تلفن از دستش افتاد .

مهراد به خودش جنبید و امیر رو قبل از افتادن گرفت.

پدرش رفته بود برای شناسایی؟ احتمالا که خودش بود؟

-امیر...امیر به خدا اونطوری که فکر میکنی نیست...

نگاه امیر ، هیچ نشونی از هوشیاری نداشت. با گیجی خیره شد به مهراد و گفت:

-من چه فکری میکنم؟

مهراد دیگه نمیدونست چی بگه. فقط میخواست خودش رو بخاطر حماقتش لعنت کنه.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

-کی پیدا شده؟

...

-با توام مهراذ. میگم کی پیدا شده؟

مهراذ زیر لب گفت:

-دیشب...

-م...مرده؟

-بخدا معلوم نیست امیر.

-معلوم نیست که زندهست یا مرده؟

-معلوم نیست که پگاه باشه.

-کاش پدرش نمیرفت برای شناسایی...کاش اون نمیرفت...

نگاه مهراذ مات شد.

-باید برم...

...

-از کجا پیداش کردند؟

مهراذ جوابی نداد و امیر رفت سراغ تلفنش. شماره ی بابک رو گرفت و بابک جواب نداد. با نگاه تماس گرفت و دستگاهش

خاموش بود.

داشت دیوونه میشد.

رسمآ داشت دیوونه میشد.

لباس پوشیده و نپوشیده، چنگ زد به سوییچش و از خونه بیرون زد. مهراذ رو هم پشت سرش جا گذاشت.

باید کجا میرفت؟ کجای این شهر بی در و پیکر؟

پشت ماشین هایی که در انتظار سبز شدن چراغ ایستاده بودند ایستاد و زل زد به صندلی کنار دستیش.

پگاه کنارش نشسته بود.



DONYAIE MAMNOE

سرش رو تکیه داده بود به شیشه و به آسمون نگاه میکرد.

"دلَم گرفته امیر"

آسمون ابری شد.

اشک های پگاه روی گونه هاش ریختند.

ابر ها شروع کردند به باریدن.

"کاش تموم شه ...دارم اذیت میکنم امیر "

شهر رو غم برداشت.

"میدونم داری اذیت میشی...میدونم...ولی باهام حرف بزن"

دنیا سکوت کرد.

"منم مقصر بودم..مقصر بودم و هستم ، فقط برای اینکه حرف نزدی..ولی نتونستم...بخدا که نتونستم"..

-...

"باورم نمیکنی امیر؟ حق داری...ولی قهر نکن..."

-...

"قهر نکن...حرف بزن باهام. بخدا دوستت دارم. ببخشید. انقدر تند نرو ، تصادف میکنیما"

-...

صدای بوق ماشین های پشت سری ، به خودش آوردنش. چراغ سبز شده بود.

دوباره راه افتاد.

دوباره نگاه کرد.

پگاه کنارش بود.

شکل همون شبِ کدایی.

با همون لباسا.



DONYAIE MAMNOE

شکلِ همون شبِ کذاییِ برفی.

به آسمون نگاه کرد.

شب شده بود وسطِ روشنائیِ خورشید.

برف میبارید وسط گرمای کشنده ی آخرِ بهار.

"قهری؟ میگم بخدا... این بار میگم... گفتنش درست نمیکنه چیزی رو اما میگم..."

...

"حرف بزن امیر ، حرف نزن شعر میخونم"

زد روی ترمز. زد رو ترمز و خیره شد به پگاهی که سرش رو به شیشه تکیه داده بود و میخواست شعر بخونه.

به حرف اومد .

داد زد:

-نه! نخون.

داد زد. گفت نه . اما...دیر شده بود!

"مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور...

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روزِ پوچی همچو روزانِ دگر

سایه ای زامروز ها ، دیروز ها



DONYAIE MAMNOE

دیدگانم همچو دالان های تار

گونه هایم همچو مرمر های سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریادِ درد

میخزند آرام روی دفترم ،

دست هایم فارغ از افسونِ شعر

یاد میارم که در دستانِ من

روزگاری شعله میزد خونِ شعر

خاک میخواند مرا هر دم به خویش

میرسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل به روی گورِ غمناکم نهند

بعد من ناگه به یک سو میروند

پرده های تیره ی دنیای من

چشم های ناشناسی میخزند

روی کاغذ ها و دفتر های من

در اتاق کوچکم پا مینهد

بعد من با یادِ من بیبگانه ای



DONYAIE MAMNOE

در بر آینه میماند به جای
تار مویی ، نقش دستی شانه ای

میشتابند از پی هم بی شکیب
روز ها و هفته ها و ماه ها
چشم تو در انتظار نامه ای
خیره میماند به چشم راه ها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
میفشارد خاک ، دامنگیر خاک
بی تو ، دور از ضربه های قلب تو
قلب من میپوسد آنجا زیر خاک

بعد ها نام مرا باران و باد
نرم میشویند از رخسار سنگ
گور من گمنام میماند به راه...
فارغ از افسانه های نام و ننگ "

پایان ضلع اول
رمان پنج ضلعی / شقایق. لام

ضلع دوم

پگاه

یک سال قبل

DONYAIE MAMNOE

خیره شد به توت فرنگی هایی که روکش شکلاتی داشتند و یکیشون رو امتحان کرد.

فوق العاده بود.

نگاهش کشیده شد به ساعتی که عدد پنج رو نشون میداد. امیر پنج شنبه ها زودتر میومد.

خب...تا رسیدنش نیم ساعتی وقت داشت! البته اگه مستقیم به خونه برمیگشت.

نمیدونست واکنشش قراره چه چیزی باشه. این اولین بار بود...

راهی اتاق امیر شد.

از کیفی که رو تخت رها شده بود ، لباس چهار خونه ی صورتی سفیدش رو بیرون کشید و مشغول تعویض لباس هاش شد

تو آینه خیره شد به لباس عروسکیش که بلندیش تا زانو هاش میرسید.

بند لباس رو به پشت برد و گره زد.

کش مو رو از موهایی که به شکل عجیب غریبی بالای سرش جمع کرده بود ، کشید و موهاش مثل آبشار رو شونه هاش رها شدند.

دوباره به ساعت نگاه کرد ، هر عقربه ای که از پنج میگذشت ، دلشوره اش رو بیشتر میکرد.

از تو کیف آرایشش ، رژ صورتی و ریملش رو بیرون کشید.

دوباره مقابل آینه ایستاد و مشغول آرایش شد. کل آرایشش محدود میشد به همین دو قلم. سیاه تر کردن مژه هاش و

صورتی کردن لب هاش!

وسایلش رو از روی تخت امیر جمع کرد و دوباره برگشت مقابل آینه.

خیره شد به عروسکی که بهش دهن کجی میکرد.



DONYAIE MAMNOE

پوزخند میزد.

به عروسکس که انگشت اشاره اش رو مقابلش گرفته بود و میگفت "نمیتونی"

چشم از آینه گرفت و به لاک های سفیدش خیره شد.

انگشت هاش به صورت کلیشه وار تو هم میرفتند.

چقدر عاشق این لباس بود.

عاشق این لباس و تمام لباس های عروسکی ای که تا به امروز نپوشیده بودتشون.

لباس هایی که خریده میشدند ، تو کمد آویزون میشدند و همونجا جا خوش میکردند.

پگاه نمیتونست این لباس ها رو تو خونه بپوشه.

نگاه میتونست. اما پگاه نه.

لباس های خونگی پگاه از لباس های بیرونیش هم بسته تر بودند.

سعی کرد فکرش رو الان با این قضایا درگیر نکنه.

حالا واکنش امیر بیشتر از هرچیزی براش مهم بود.

رفت کنار پنجره و خیره شد به خیابون. به خیابونی که احتمالا تا چند دقیقه ی دیگه ، ماشین مشکی رنگ امیر رو قرار بود

داخلش ببینه.

مشغول تماشای ماشین ها شد و به سر نشین هاشون فکر کرد.

همیشه به آدم ها فکر میکرد. به این که میتونن چه مشکلی داشته باشن و بروزش ندن. به اینکه چه گذشته ای دارن و

مخفیاشون میکنن. به اینکه ممکنه از چه چیز هایی بترسن و نهایتا به این که چقدر میتونن شبیه به خودش باشن.

کیا زندگی ای مثل خودش داشتند؟

با دیدن ماشین امیر به خودش اومد و به ثانیه نکشیده دچار احساسات ضد و نقیضی شد.

باید هر چه زودتر خودش رو به در میرسوند و قبل از اینکه امیر در رو باز کنه ، در رو باز میکرد.

موقع رد شدن از مقابل آینه ، چشم هاش رو بست.

نمیخواست ببینه ، نمیخواست اون عروسکی که متهمش میکرد به ضعف رو ببینه.



DONYAIE MAMNOE

خودش رو که به پشت در رسوند ، صدای حرکتِ آسانسور رو شنید.

چشم هاش رو بست و شروع کرد به شمردن...

یک...دو...سه...چهار...پنج...شش...هفت...هشت...نه...ده...ياز...

آسانسور ایستاد.

قلب پگاه هم.

شروع کرد به شمردن قدم هاش.

یک...دو...سه...چهار...

و بعد خیلی ناگهانی در رو باز کرد و ایستاد مقابلِ امیر.

سرش رو بالا گرفت تا بتونه چهره اش رو ببینه.

چهره اش دیدنی بود!

-پگاه؟

استرس داشت اما سعی کرد لبخند بزنه.

از مقابل در کنار رفت و گفت:

-نمیای تو؟

امیر وارد شد و در رو بست. همونجا به در تکیه زد و به پگاه نگاه کرد. چشم هاش میخندید و این قضیه از استرس پگاه کم

میکرد.

-تو اینجا چی کار میکنی پگاه؟

-هفته ی پیش که ازت کلید گرفتم فکرش رو نمیکردی وقتی یه روز از سر کار برگردی من رو تو خونه ات ببینی؟

امیر هیجان زده شده بود و پگاه اون لحظه داشت با هیجانات امیر زندگی میکرد.

تو این یک سال یک بار هم به خونه اش نیومده بود و این دقیقا اولین بار بود.

اولین بار بود با که اون لباس های عروسکیش به خونه ی امیر اومده بود و با اون ظاهارش دلبری میکرد.



DONYAIE MAMNOE

-خوشحال شدی؟

خوشحال؟ امیر بهترین حس دنیا رو داشت.

جلو رفت و دست هاش ناخودآگاه رفتند که تن پگاه رو بین خودشون محصور کنن.

اما رو هوا متوقف شدند.

-میتونم بغلت کنم پگاه؟

یه حسی میگفت باید ازش اجازه بگیره. یه حسی میگفت این بغل اختصاصیه و برای همه نیست.

لبخند پگاه اجازه رو صادر کرد.

تنش رو بین دست هاش گرفت و به خودش فشرد.

داشت حس میکرد عاشق این عروسکِ کوچیکِ مو بلند شده.

رفت به سمت کاناپه ها و نشست. پگاه رو هم کنار خودش نشوند.

-دلم برات تنگ شده بود.

امیر هیچ وقت این مدل عشق رو تجربه نکرده بود.

پگاه کنارش نشسته بود و باز دلش براش تنگ میشد.

دست هاش رو کشید و بلندش کرد.

بلندش کرد و خیره شد بهش.

چرا انقدر خواستنی شده بود؟

-برات دسر درست کردم.

-پگاه من هیچ وقت تو عمرم انقدر عاشق نبودم...

پگاه لبخند زد و گفت:

-دسر درست کردم!

و در واقع ظرفیت پذیرش این حجم از هیجان رو نداشت.

دست امیر رو کشید.



DONYAIE MAMNOE

و امیر به دنبالش کشیده شد. نه با دست ، که پگاه توان کشیدنِ امیر رو نداشت. با دل!

-ببین این توت فرنگی ها رو...

و یکی از توت فرنگی های روی دسر رو مقابل لب های امیر گرفت.

حرکاتِ امیر ناخودآگاه شده بودند.

دست انداخت دور کمر پگاه و بلندش کرد و روی کانتر نشوندش.

حالا تفاوت قدیشون کمتر شده بود.

موهای پگاه رو با دست به پشت فرستاد.

توت فرنگی هنوز هم تو دست پگاه بود.

-تستش نمیکنی؟

امیر توت فرنگی رو گرفت و مقابل لب های پگاه قرارش داد.

پگاه با گیجی شروع کرد به خوردنش و امیر گفت:

-ایرادی نداره که از اینجا تستش کنم؟

و سرش رو نزدیک برد.

پگاه دلش میخواست اون لحظه بمیره از هیجان.

تو تمام زندگی بیست و یک ساله اش ، به این حد ، هیجانِ خوب رو تجربه نکرده بود.

امیر رو دوست داشت.

امیر رو میپرستید.

امیر کسی بود که پگاه بخواد از خودش هم براش بگذره.

از خودش و اون تعارض های همیشه حل نشدنیش.

لب های امیر روی لب هاش نشستند.

اولین بوسه با طعم توت فرنگی و شکلات و طعم خاص ترِ خودِ لب های پگاه!



DONYAIE MAMNOE

تجربه ی عالی بود و امیر هیچ وقت فکر نمیکرد که فقط با یه بوسه بتونه انقدر دیوونه شه.

لب هاش رو از لب های خواستنی پگاه جدا کرد و گفت:

-بیشتر از این رو این کانتر بشینی به نفع نیست.

چشم های پگاه هنوز بسته بودند.

چشم هاش بسته بودند و زیر لب میگفت:

-دسر...

حالش امیر رو به خنده مینداخت.

امیری که باور نمیکرد یه دختر بچه ی بیست ساله انقدر خوشمزده باشه!

تند رفته بود.

شاید اولین تنهاییشون فقط یه بوسه ی کوتاه کنج لب های پگاه رو میخورد.

دست هاش رو دو طرف صورت پگاه گذاشت.

با انگشت هاش پلک هاش رو باز کرد.

بهش لبخند زد و گفت:

-دسر بخوریم.

-برات چایی بریزم؟

و امیر رو دوباره به خنده انداخت.

-بریز عزیزم.

-میذاریم پایین؟

این دختر معرکه بود. تو کوچیک ترین کار هاش هم امیر رو میخواست و همین حس به تنهایی میتونست امیر رو دیوونه کنه.

گرفت دست هاش رو و به پایین هدایتش کرد.

خیره شد به عروسکش که براش چایی میریخت و برای خودش نسکافه درست میکرد.



DONYAIE MAMNOE

به دسری که به ماهرانه ترین شکل تزیین شده بود.

و به طعمی که هرگز از یاد امیر نمیرفت.

-تو من رو اذیت نمیکنی امیر...من دوستت دارم.

با شنیدن جمله ی پگاه ، نمیدونست چه واکنشی نشون بده.

این اولین باری نبود که پگاه این دو جمله رو در کنار هم به کار برده بود.

خیره شد به چشم های پگاه و گفت:

-کسی تو رو اذیت کرده پگاه؟

چشم های پگاه غمگین شد و سر تکون داد که نه!

-چیزی هست که به نمیگی؟

-نه.

-پس چرا انقدر ناراحت شدی؟

...

-من ناراحتت کردم؟

-نه...نه...فقط باید برگردم خونه.

-مطمئن باشم که بخاطر این ناراحتی؟

-هیچ چیزی تو دنیا من رو بیشتر از این قضیه ناراحت نمیکنه.

-میخوای دربارش صحبت کنیم؟

-دیرم شده.

امیر سکوت کرد و نهایتاً گفت:

-باشه. لباس هات رو عوض کن تا برسونمت!

پگاه فقط سر تکون داد.

سر تکون داد و آشپزخونه رو به مقصدِ اتاقِ امیر ترک کرد.



DONYAIE MAMNOE

امیر ، سر کوچه ماشین رو متوقف کرد.

پگاه ، دلش به رفتن نبود.

-دلم میخواد با تو زندگی کنم امیر. دلم اون خونه رو نمیخواد.

و به جایی در انتهای کوچه اشاره کرد.

-چیکار کنم پگاه؟ من خیلی سر در نیارم از این قضیه ها. فقط به من بگو چیکار کنم که داشته باشمت. باید خواستگاری

بیام؟ با پدرت صحبت کنم؟ چیکار باید انجام بدم که دیگه چشم هات انقدر غمگین نشه؟

چشم های پگاه به اشک نشستند و گفت:

-نمیشه.

-چی نمیشه؟

-نمیتونم بگم.

امیر خسته شده بود از این بن بست ها. از این سوال هایی که هیچ وقت براشون جوابی نداشت.

دلش میگرفت با غمگین شدن های پگاه.

همیشه موقع جدایی ازش ، در مقابلِ خنوشون این بساطِ احساسی رو داشتند.

-میخوای نری خونه؟ بریم یکم دور بزنیم حال و هوات عوض بشه؟

سرس رو به علامت نه تکون داد و دستش دستگیره رو فشرد.

پیاده شد و در مقابل چشم های ناراحتِ امیر ، راهِ خونه رو در پیش گرفت.

مقابلِ درِ کرم رنگِ خونه ایستاد و به نشونه ی خداحافظی ، دستش رو برای امیر بالا آورد.

زنگ رو فشرد و در بعد از چند ثانیه باز شد.



DONYAIE MAMNOE

متنفر بود از این حیاط.

از اون باغچه ی کوچیک.

از اون راه پله های نفرین شده.

از دستگیره ی تمام اتاق ها.

از دیوار ها.

از آینه ها.

متنفر بود از این خونه و بعضی از آدم هاش.

-اومدی پگاه؟ دیر کردی.

با شنیدن صدای مادرش، پلک هاش رو باز کرد.

-چشماتو چرا بستی؟

چشم هاش رو بسته بود تا موقع رد شدن از اون راه رو ی باریک درِ نفرین شده ی انباری رو نبینه.

صدایی تو سرش زنگ زد.

"اگه کسی بفهمه، زنده ات نمیذارم"

سرش رو بین دست هاش گرفت. چند ماهی بود که انکار کرده بود این دیدن ها و یادآوری این شنیدن ها رو.

-پگاه؟ خوبی مامان؟

-خوب نیستم. چرا در اینجا رو باز کردین؟

باز گیر داده بود به اون انباری زیر پله.

-کسی بازش نکرده پگاه.

یاد آوری صدای مشت های کوچیکی که به درِ انباری میخوردند، به مرز جنون میکشیدش.

بدون توجه به مادرش، از پله ها بالا رفت و خودش رو روی تختِ یه نفره ی اتاقش رها کرد.

دلش از زمین و زمان گرفته بود.

نمیدونست تا کجا میتونه با امیر درست و منطقی پیش بره.



DONYAIE MAMNOE

امیر بالاخره که میفهمید. نمیفهمید؟

تلفنش زنگ خورد و دیدن اسم امیر ، روی صفحه ی گوشیش ، آرومش کرد.

-خوبی پگاه؟

-حالا که صداتو میشنوم از همیشه بهترم.

-تو اتفاقی؟

-اوهوم.

-من هنوز نرفتم.

-چرا دیوونه؟

-دلم پیشته.میخوام که باز هم بینمت.

-دوستم داری امیر؟

-هزار بار.

-هر جوری که باشم؟

-هر جوری که باشی.

-با هر...

-با هر چی؟

-هیچی!

-...

-آروم برو!

تلفن رو قطع کرد.

دیگه نمیخواست به چیز هایی که ناراحتش میکردند فکر کنه.

دست هاش رو روی لبش گذاشت. دلش تنگ شده بود برای بوسیده شدن دوباره از جانبِ امیر.

دلش تنگ شده بود و یه حسی بهش میگفت ، نباید بیشتر از این پیش بره. یه حسی بهش میگفت برگرد. فاصله بگیر.

تمومش کن.

یه حسی که خیلی بد بود.

حسی که پشیمونش میکرد از رفتن و پیش رفتن.

رفتن به خونه ی امیر و پیش رفتن به قلبش.

دست از روی لب هاش برداشت و پیامک زد " یه مدت نمیتونم ببینمت "

و وقتی آیکون ارسال رو لمس کرد. مطمئن نبود که این یه مدت چقدر میخواد طول بکشه.

مطئن نبود از دل و احساس خودش.

پیامک امیر روی صفحه اش مشخص شد. باز هم که داشت موقع رانندگی پیام می داد!

"چیزی شده پگاه؟"

نمیخواست اما تلفنش رو خاموش کرد.

صدای قلبش رو هم.

یک هفته ندیدن امیر چیزی رو درست نکرده بود.

یک هفته از دیدنش سر باز زده بود به بهانه های مختلف و حالا تنها چیزی که خودش بهش گرفتار شده بود ، دردِ دلتنگی

بود و بس.

تصمیمش رو گرفته بود.

ندیدن و پس زدنش چیزی رو درست نمیکرد.

میخواست بره به خونه ی امیر.

بره اونجا و از هیچ در و دستگیره و دیواری نترسه.

و با همین فکر ها بود که ساعت نه ، خونه اش رو به مقصد خونه ی امیر ترک کرد.

ده میرسید.



DONYAIE MAMNOE

درست وقتی که امیر رفته بود و پگاه کلی وقت داشت برای کنار اومدن...

در رو که باز کرد ، با دیدن امیر که پشت در ایستاده بود ، شوکه شد.

-میدونستم میای.

نمیدونست باید چی بگه.

انتظار دیدنش رو نداشت.

کل خونه بهم ریخته بود. انگار که زلزله اومده باشه.

اومد داخل و امیر مقابلش ایستاد.

-نگفتی دیوونه میشم؟

نگاهش کشیده شد به تی شرتِ بهم ریخته ی تنش و ته ریش های صورتش.

-چرا دیوونه بازی درمیزی پگاه؟ معلوم نیست که عاشقت شدم؟ چی و میخواستی ثابت کنی با این یه هفته بچه بازی؟

دست هاش از بهت در اومدند و رو ته ریش های صورت امیر نشستند.

دلش عجیب تنگ شده بود برای این پسرِ دوست داشتنی.

-چرا انقدر بهم ریخته اس اینجا؟

-نمیدونی چرا؟

-چرا نرفتی شرکت؟

-از دوشنبه نرفتم. نه شرکت و نه هیچ جا.

و بعد دست هاش همه ی پگاه رو به آغوش کشیدند.

پگاه به حرف اومد:

-نمیخواستم...نمیخواستم اینجوری پیش...

با بوسه ی امیر ، حرفش نیمه کار موند.

برای با دوم شوکه شد و دست هاش رو هوا خشک شدند.

از این بوسه هم حس خوبی میگرفت و هم میترسید.



DONYAIE MAMNOE

میترسید و این ترس مانع از لذت بردنش میشد.

به خودش که اومد ، پاهاش رو زمین نبودند.

تو بغل امیر داشت به سمتِ اتاق خواب میرفت.

دست و پا زد و بیشتر بین بازو های امیر فشرده شد.

حس میکرد لب هاش در حال بی حس شدن.

فکر نمیکرد یه هفته دوری بتونه امیر رو تا این حد بهم بریزه.

لب های امیر از لب هاش جدا شدند و روی تخت گذاشته شد.

با گیجی خیره شد به امیر.

ترس و اعتماد باهم به سراغش اومده بود و گیج ترش میکرد.

خیره شد به پسری که روی تخت ، کنارش ، دراز کشید.

شال رو از روی موهایش برداشت و دست کشید بین اون موهای سیاه و بلند.

دست هاش رو حلقه کرد دور کمر پگاه.

تنش رو به خودش فشرد و گفت:

-من از دیروز صبح تا الان ، نخوابیدم.

پگاه سکوت کرده بود و به نظر میرسید آغوش امیر تو این وضعیت ، بر خلاف چیزی که بهش فکر میکرد ، اذیتش نمیکند.

-حق نداری تا وقتی که بیدار شم از روی این تخت جم بخوری.

نگاه پگاه دوباره گیج شد و امیر ادامه داد:

-وقتی به خودت این حق و میدی که یه هفته ازم دور بمونی ، این میشه تنبیهت.

-باید حرف بزنی...

دوباره لب هاش با لب های امیر بسته شدند.

عجیب بود اما دوست داشت این واکنش های امیر رو.

فاصله که گرفت ، پگاه با تاخیر پلک باز کرد.



DONYAIE MAMNOE

-فکر نکن همینجا تموم شده. بیدار که بشم باید کلی توضیح بدی.

و بعد تنگ تر پگاه رو در آغوش گرفت و چشم بست و تو همون حال گفت:

-تکون نخور!

چشم که باز کرد ، خودش رو تو اتاق و رو تخت امیر دید.

موهایش پخش و بهم ریخته بودند و مانتویی که هنوز تنش بود ، چروک شده بود.

هنوز خوابش میومد.

این یه هفته رو بدتر از امیر سر کرده بود.

یه هفته بی خوابی و فکر ، کم نبود!

رو تخت غلت خورد و امیر رو صدا زد.

جوابی نشنید و به تنش کش و قوسی داد. ساعت ، سه ظهر شده بود.

رو تخت امیر راحت تر خوابیده بود و دلش باز هم این تجربه رو میخواست.

بر خلاف میلش بلند شد و از اتاق بیون رفت.

امیر روی کاناپه نشسته بود و سیگار میکشید و متوجه پگاه نبود.

آروم رفت و پشت سرش ایستاد.

دست هاش رو از پشت روی چشم های امیر گذاشت و میون خنده گفت:

-من کییم؟

امیر ، در حالی که لبخندش رو کنترل می کرد گفت:

-فکر نکن با این کارا یادم میره که قراره حرف بزنیم.

دست های پگاه ، شل شدند!

حرف زدن با هدف رو دوست نداشت. اگه بنا به بی هدف حرف زدن بود ، میتونست ساعت ها حرف داشته باشه برای زدن.

کاناپه رو دور زد و کنار امیر نشست.



DONYAIE MAMNOE

خیره شد به دودِ سیگارِش و گفت:

-من نمیدونم باید چی بگم.

و بعد سعی کرد سیگار رو از دستِ امیر بکشه و گفت:

-میخوام بکشم منم.

-نکشیدی تا به حال؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-پس نکش.

-امتحانِش که ضرر نداره. هر چیزی و باید یک بار امتحان کرد.

-مطمئنی؟

-اوموم.

-پس از نظرت ایرادی نداره که امتحانت کنم؟

گونه های سفیدِ پگاه ، رنگِ شرم گرفتند.

-میخوای حرف خودت رو نقض کنی؟

انگشت های پگاه مشت شدند و ضربه ی آرومی به بازوی امیر زدند.

-انسان باش امیر!

امیر اما بلند ، زیر خنده زد و گفت:

-اگه بذاری چشم.

...

حرفی نزد و به جاش خیره شد به خطوطِ چهره ی امیر ، که داشتند رنگِ جدیت میگرفتند.

-من سی و یک سالمه پگاه!

...

-سی و یک سالمه و تمامِ مشغله های مربوط به سن خودمو دارم. از نظرِ احساس ی با من بازی نکن لطفاً.



DONYAIE MAMNOE

-...

-داشتم دیوونه میشدم این یک هفته. درکت نمیکردم و بهم میریختم. با من ، تو موقعیتی که الان و در حال حاضر هستیم

، این کار ها رو نکن!

-...

-نمیخواهی چیزی بگی؟

-بخشید.

-قهر نیستم که ببخشمت. فقط توضیح میخوام.

چشم های پگاه بارونی شدند. هر وقت کار به اینجا میرسید ، همین اتفاق تکراری و غمگین کننده میفتاد. بارونی شدن

چشم های پگاه و طوفانی شدن حال امیر.

دستش رو زیر چونه ی پگاه قرار داد و سرش رو به بالا هدایت کرد.

-پگاه؟

-تو دوستم نداری.

اون اولاً وقتی این جمله رو می شنید ، به مرز جون می رسید. اما حالا فهمیده بود ، " تو دوستم نداری " ، یعنی بهم بگو که

دقیقا چقدر دوستم داری.

-میدونی که خیلی دوستت دارم عروسک!

-من بچه ام!

لبخند نشست روی لب های امیر و گفت:

-اون که بله!

دیگه این اخلاق های پگاه رو حفظ بود. این بحث عوض کردن های یواشکیش رو از بر شده بود.

-دوستت ندارم.

-لوس شدی باز؟



DONYAIE MAMNOE

سرش و تکون داد و گفت:

-او هوم.

بلد بود. خیلی خوب بلند بود هم بحث و عوض کنه ، هم حال و هوای امیر رو.

-بعد از این که حرف زدیم. به این قضیه هم رسیدگی میکنم. اما اول حرف بزن.

-من باهات حرفی ندارم.

-داری.

-گریه میکنم ها.

امیر نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت:

-خیلی خب. تو بردی. فقط خواهش میکنم دیگه از این کارا نکن. دفعه ی بعدی تضمین نمیکنم واکنشی نشون ندم. یادت

باشه هیچ وقت حق نداری ، یه نفره برای یه رابطه ی دو نفره تصمیم بگیری.

-فقط میخواستم بفهمم بدون تو ام میشه یا نه...که...نشدد.

-امتحان خیلی چیزا خوب نیست پگاه. کی دلش خواسته امتحان کنه بدون هوا هم میشه یا نه؟ از این بگذریم. وقتی باهم

خویم. چرا باید تمومش کنیم؟ ما خیلی فرق داریم ولی راس تمام این فرق داشتن هامون ، اینه که حالمون باهم خوبه. چرا

خرابش کنیم؟

-شاید تموم شدن یه چیز هایی ، درست وقتی که خویم. بهتر از تموم شدن به بدترین شکل ممکن باشه ، وسط این حس

که مطمئنیم با هم دیگه نمیشه. لاقلا باید به فکر خاطره های خوبمون باشیم.

-من ترجیح میدم با خاطره ی بد ازت جدا شم و یه هفته لعنتت کنم تا اینکه با خاطره ی خوب ازت جدا شم و یه عمر خودم

رو بخاطر نداشتنت لعنت کنم. پس از الان به فکر آینده ای که هیچ چیزش معلوم نیست نباش. من با ، با خوشی جدا

شدن ها مخالفم. خوشم نیاد از این تئوری های جدید و مسخره ، از هم ، تو بهترین حالت جدائیم تا همیشه تو خاطر هم

بمونیم؟؟ کسی که این نظریه رو داده سادیسم حسرت خوردن داشته. من ندارم. توام نداشته باش. حالا ام بیا بغلم.

دیوونه ی امیر بود و این حرف هاش. این منطقی حرف زدن ها و عاشقانه های مختص به خودش.



اما... دردش این چیزا نبود...نبود!

-نیومدی ها! من دختر حرف گوش نکن. نمیخوام.

-تو نمیداری من بچگی کنم.

خودش هم نمیفهمید چرا این حرف ها رو میزنه. فقط میخواست بگه و با امیر بحث کنه. از اون بحث های خوب.

-فعلا اونی که تو خیابون راه می ره و بستنی قیفی می خوره منم!

پگاه به خنده افتاد . امیر هم.

دست انداخت دور کمر پگاه و بلندش کرد.

-جات اینجاست. نه اونجا.

و اول به آغوشش و بعد به کاناپه اشاره کرد.

خاکستر سیگار رو خالی کرد و هنوز سمت لبش نبره بودش که پگاه دستش رو کشید.

-منم میخوام. یکی فقط.

-چی میخوای؟

-تو فکر کن دود!

امیر با بدجنسی خندید و گفت:

-ایرادی نداره. باز کن اون لبای کوچولوت رو از هم.

پگاه به هوای اینکه قراره سیگار بین لب هاش قرار بگیره ، لب باز کرد و امیر که از سیگار پگ عمیقی گرفته بود. سیگار و

تو جا سیگاری خاموش کرد و لب هاش روی لب های نیمه باز پگاه گذاشت و دود سیگار رو بیرون داد.

پگاه به سرفه افتاد و قبل از این که بتونه دود رو به بیرون بفرسته ، بوسیده شد.

دست هاش تی شرت امیر رو چنگ زدن و امیر قصد داشت تا مرز خفه شدنش ادامه بده.

حقش بود . نبود؟

بالاخره پگاه عقب کشید . با گیجی خیره شد به امیر و اشک جمع شد تو چشم هاش و نهایتا به سرفه افتاد.

-این چکاری بود که کردی؟



DONYAIE MAMNOE

-کی بود که گفت "تو فکر کن دود" ؟

حواسِ پگاه ، متوجه جمله ی امیر نبود.

تجربه ی خوبی بود.

بوسه تا مرزِ خفگی.

خیره شد به سیگارِ خاموش شده ی جا سیگاری.

پگاه ، تو بغلِ امیر جا به جا شد و گفت:

-گرسنه!

و بعد دوباره سرفه کرد و امیر رو به خنده انداخت.

-الان غذا سفارش میدم.

-رستورانِ این ساعت غذا ندارن.

امیر بینیِ پگاه رو بین انگشت هاش گرفت و گفت:

-فست فود برای این موقع هاست!

-پگاه دلش فست فود نمیخواد. بینیم درد گرفت.

-امیر هم دلش پگاه رو میخواد.

-حرف و عوض نکن. گرسنه!

-حرف رو عوض نکردم،منم گرسنه.

-باهم غذا درست کنیم؟

-تو فقط خوشحال باش. هرکاری که بخوای رو باهم انجام میدیم.

-پگاه خوشحاله. حالا پاشیم غذا درست کنیم.

امیر بلند شد و پگاه رو هم بلند کرد. رو دست هاش. مطمئن بود وزنش بیشتر از پنجاه کیلو نیست.

-بد عادتم نکن.



DONYAIE MAMNOE

-اگه قراره با اینا بد عادت شی ، من مشکلی ندارم.

و بعد چشمکی تحویلِ پگاهی داد که به نظر میرسید هم خوشحاله و هم معذب.
میشناخت پگاه رو.

این دختر چهارچوب های خاص خودش رو داشت.

دیواره های حرمتی که اطراف این دختر بیست و یک ساله بود رو هیچ جا و در هیچ کسی ندیده بود.

امیر بعد از یک سال ، یک بار هم با پگاهِ قرار نداشت بود! قراری که تو خونه اش اتفاق بیفته!

بعد از یک سال ، تازه داشتند ارتباطی رو فراتر از چهارچوب های همیشگیشون تجربه میکردند.

و امیر عاشقِ این راه اومدن ها، با پگاه بود.

از این تجربه ها و از این مدل صبر کردن ها نداشت تو زندگیش. تا حالا برای در آغوش کشیدنِ کسی که باید در آغوش گرفته میشد اجازه نگرفته بود.

تا حالا قرار های خونگیش از یک ساعت فراتر نرفته بود. دختر ها حوصله اش رو عجیب سر می بردند. خصوصا دانشجو

های کم سنِ کلاسش و هیچ وقت فکر نمیکرد یه دختر ، هم سن و سال دانشجو هاش بتونه این شکلی جذبش کنه.

میتونست به پگاه ساعت ها گوش بده و خسته نشه.

طولِ بلند ترین خیابون های تهران رو قدم بزنه و شکایت نکنه.

با پگاه میشد زندگی کرد.

میشد عاشق شد.

میشد خندید به بچه بازی هاش.

میشد گذشت از بهانه گیری هاش.

هیچ کس شبیه این دختر نبود. هیچ کس.

دوست داشت احساساتِ ضد و نقیضش رو. مثل دختر بچه های دو ساله ای میموند که وسط گریه ها و پا کوبیدن هاشون

با یه شکلات میتونن قشنگ ترین لبخند رو بهت تحویل بدن.

دوست داشت دلِ کوچیکش رو.



DONYAIE MAMNOE

همه ی پگاه خلاصه میشد تو احساساتِ خالصی که نمیشد ازشون گذشت.

خوب و بد ، دوست داشتنی بود.

-ماکارانی داری؟

بلند خندید.

-باز به چی میخندی؟

-تا دیروز فکر میکردم از دستت دادم و حالا تو خونه ام هستی و میخوای برام ماکارانی درست کنی عروسکِ غیر قابل پیش

بینی من.

-بده یا خوب؟

-چی دقیقا؟

-غیر قابلِ پیش بینی بودن!

-خوبه ولی نه وقتی که مربوط شه به اتفاقای بد.

-مثلا غیر قابلِ پیش بینی رفتن؟

خطوطِ چهره ی امیر در هم رفت.

-حرفشم نزن پگاه.

....-

-وسایلی که بخوای تو کابینت ها هست. گرسنمه.

پگاه به باز و بسته کردنِ کابینت ها مشغول شد و امیر تکیه زده به کانتِر، نگاهش کرد و گفت:

-برم یه دوش بگیرم؟

-قرار بود باهم درست کنیم.

-مطمئنم که اگه تنهای درستش کنی خوش مزه تر میشه.

-گولم نزن.

-این همه تو گولم میزنی. بخاطرِ خدا یه بار هم شده گول بخور. حتی شده آگاهانه!



DONYAIE MAMNOE

-فلسفی حرف نزن.

-تخصصم مکانیکه و هیچ سر رشته ای از فلسفه ندارم.

-نکنه میخوای از نظر مکانیکی هم بررسیش کنی؟

-دارم به این فکر میکنم که...

پگاه میون حرفش پرید و گفت:

-یه ماکارانیه. برمیام از پشش!

امیر خندید و گفت:

-زود میام.

دوش گرفتنش بیشتر از ده دقیقه طول نکشید.

بیرون که اومد ، لباس پوشید و سریع از اتاق خارج شد.

پگاه پشتِ گاز ایستاده بود و متوجه حضورِ امیر نشده بود.

نزدیک تر رفت و از بی حواسیِ پگاه استفاده کرد.

اصولا آدمی نبود که بی سر و صدا راه بره و به نظر برسید ، پگاه زیادی تو افکارش غرقه.

دست هاش رو بی هوا دورِ کمرِ پگاه حلقه کرد و واکنشِ پگاه انقدر گیجش کرد که یک آن ، مغزش فرمانِ عکس العمل

نشون دادن نداد.

صورتِ ترسیده و چشم های وحشت زده ی پگاه برایش قابلِ درک نبود. خصوصا جیغی که زد.

میتونست بترسه. یه جیغِ خفیف یکشه. دستش رو رو قلبش بذاره و نهایتا بگه " ترسونیدم امیر" ولی این واکنش یکم زیادی

عجیب غریب بود.

بالاخره امیر به خودش اومد و گفت:

-خوبی پگاه؟

پگاه خوب نبود. اصلا هم نبود. این عادتِ بدش موقعِ حواسپرتی و خواب ، خیلی جاها کار دستش داده بود. بدترینش هم

وقت هایی بود که بی هوا لمس می شد. درست مثل حالا.



-چرا انقدر ترسیدی؟

جواب ندادنش امیر رو نگران تر میکرد.

امیر دستش رو کشید و روی صندلی نشوندش.

لیوان رو از آب پر کرد و به دستش داد و وقتی دید باز هم واکنشی نشون نمیده ، خودش لیوان رو نزدیک لب هاش برد و

منتظر شد آروم آروم از محتوایش بخوره. حالش که جا اومد، با صدایی دو رگه گفت:

-بخشید ، ترسیدم.

امیر نمیدونست باید چی بگه. عذر خواهی کنه یا سوال بپرسه. ترجیح داد سکوت کنه. پگاه هنوز هم تو شوک بود.

با بلند شدن بوی سوختگی چشم از پگاه و فکر از وضعیت پیش اومده گرفت.

گاز رو خاموش کرد و ماهی تابه رو زیر آب گذاشت. صدای آروم پگاه به گوشش رسید:

-خراب شد؟

گفت:

-مهم نیست.

و به سمت یخچال رفت. بسته ی حاضری ناگت مرغ رو بیرون کشید و سرخ کن رو به برق زد. حین کار هاش هم از نگاه

کردن به پگاه غافل نشد.

بطری نوشابه رو از یخچال بیرون آورد. سبذ نون رو روی میز گذاشت!

ناگت ها رو تو روغن داغ شده ریخت . سر میز بشقاب و لیوان گذاشت و کنار سرخ کن منتظر سرخ شدن ناگت ها شد و

تصمیم گرفت به وضعیت پیش اومده فکر نکنه.

چند دقیقه بعد ، غذا حاضر بود.

بدون هیچ حرفی پشت میز نشست و گفت:

-بخور عزیزم.

و شنید:

-بخشید.



-مسئله ای نیست. فقط انتظار نداشتم به اون شکل بترسی. شوکه شدم.

پگاه ترجیح داد بحث رو ادامه نده و با سری پایین ، مشغول خوردن غذاش شد.

امیر دوست نداشت این دمغ شدن هاش رو، اما شرایط طوری پیش اومده بود که نمیشد حرفی زد.

فکرش مشغول بود. شاید این اولین باری نبود که پگاه همچین واکنشی رو داشت نشون میداد. بار ها شده بود ، وقتی که بی

هوا دستش رو میگیره ، پگاه نا خود آگاه دست بکشه . داشت مطمئن می شد که یه چیزی این دختر رو می ترسونه.

پگاه بلند شد و خیلی آروم مشغول جمع کردن ظرف ها شد.

امیر هم بلند شد .نمیخواست این وضعیت ادامه دار بشه. دمغ شدن پگاه رو دوست نداشت. قضیه ام اونقدر ابراش جدی

نشده بود که بخواد تماما ذهنش رو درگیر کنه.

دستش رو گرفت و گفت:

-بعدا جمعشون میکنم.

...

-میشه بشینیم ؟

-اوهوم.

-میخوای بیای بغلم؟

-میخوام.

دل امیر میرفت با این مدل حرف زدن های پگاه.

رو کاناپه نشست و در آغوشش کشید.

چیز دیگه ای مهم نبود.

صدای پگاه آرامش داشت:

-خیلی دوستت دارم.امیر.من...

...



DONYAIE MAMNOE

-نمیخوام اذیتت کنم.

-من اذیت نمیشم پگاه. چرا دو سه هفته است که مستقیم و غیر مستقیم این حرف رو میزنی؟

-چون واقعا نمیخوام اذیتت کنم.

-هیچ چیزی جز این حرف هات اذیتت نمیکنه.و البته گاهی حرف نزدن هات.

-امیر؟

-جونم؟

-نمیخوام از دستت بدم.

دست های امیر ناخود آگاه ، دور تن پگاه سفت تر شدند و به حرف او مد:

-این دیگه چه حرف هاییه پگاه؟

-میدونم یه روزی خسته میشی و میری.

-من نمیرم باشه؟ سر کوچولوت و با این فکر ها درد نیار.

-بقیه ام این حرف ها رو میزدند!

-کدوم بقیه؟

پگاه سکوت کرد.

-نگفتی.کدوم بقیه؟

-هر کسی که بوده و حالا نیست.

-با این حرف ها اذیتت نکن پگاه. من مثل بقیه نیستم.

-پس دارم اذیتت میکنم.

-خدا قطعا داره صبر من رو می سنجه!!

-میشه برم خونمون؟

-نه با این حال!



پگاه سکوت کرد و امیر پاکت سیگار رو از روی میز برداشت. این روز ها داشت بیشتر از بقیه ی روز ها پاکت های سیگارش رو خالی میکرد.

پگاه به حلقه های دود خیره شد . هیچ چیزی به اندازه ی آغوش امیر آرومش نمیکرد. از واکنشی که تو. آشپز خونه نشون داده بود شرمنده بود و به عادت همیشگیش موقع ناراحتی ، لب پایینش رو به دندان گرفت.

به ثانیه نکشیده ، انگشت امیر رو لب هاش نشست و گفت:

-نکن بچه!

لبش رو رها کرد و خیره شد به امیر و گفت:

-باید برم خونه. دیرم شده.

-با من ازدواج میکنی پگاه؟

شوک وارده به قدری بود که پگاه از وضعیت نیمه دراز کشی که تو بغل امیر داشت به وضعیت نشسته دریاد.

-چی گفتی؟

-ازدواج. هر اتفاقی که باعث شه تو برای همیشه با من زندگی کنی . تو. خونه ی من!

چشم های پگاه ، از خوشحالی به رقص در اومدند و به آنی نرسیده ، به غم نشستند!

-باید برم خونه امیر.

و سعی کرد که از آغوش امیر بیرون بیاد.

حصار دست های امیر محکم تر شدند و گفت:

-از چی فرار میکنی پگاه؟

-فقط باید برم خونه.

-قبلش باید جواب من و بدی!

-من...من نمیتونم امیر.

-چی رو نمی تونی؟



نگاهش رو دوخت به امیر ، به امیری که پذیرش و تحمل دیدن اون حجم از غم تو چشم های پگاه رو نداشت.

قفل دست هاش رو باز کرد و اجازه داد که بره.

و خودش هم بلند شد.

-میرسونمت!

تمام راه به سکوت گذشت! سکوتی که پگاه رو می ترسوند و امیر رو کلافه تر می کرد اما شکسته نمی شد.

ماشین ، سر کوچه متوقف شد و پگاه قبل از پیاده شدن ، شنید:

-فردا حرف میزنیم. بی برو برگرد. هیچ بهانه ای هم برای نیومدن قبول نیست. میام دنبالت . کلاست که تموم شد منتظرم

بمون.

پگاه ، حرفی نزد.

حتی خداحافظی هم نکرد.

در و بست و رفت به سمت جایی که بهش سر سوزنی ، احساسی تعلق نداشت.

صدای کشیده شدن لاستیک ماشین ، نشون از رفتن امیر می داد.

ناراحتش کرده بود ، مثل همیشه.

ناراحتش کرده بود و دست خودش نبود.

زیر لب گفت:

-بیخشید امیر.... دستم خودم نیست.

و با فکر قرار فردا ، زنگ رو فشرد.

در بدون هیچ پرسشی باز شد .تمام مسیر حیاط تا اتاقش رو با فکر امیر گذروند.

امیر ارزش تقاضای ازدواج کرده بود

بهتر از این و بدتر از این هم میشد؟

دلش دیگه تو این خونه و با این آدم ها نبود.

اما این فقط یه سر قضیه بود.



DONYAIE MAMNOE

سرِ دیگه ی قضیه دوست داشتنِ امیر بود.

پگاه امیر رو بیشتر از هر کسی دوست داشت.

دوستش داشت و نمی خواست اونو با حقایقِ زندگی خودش رو به رو کنه.

نمیخواست نتونه اونو که باید شه.

باید امتحان می کرد.

باید قبل از این که بهش جوابی بده ، خیلی چیز ها رو امتحان می کرد.

این فکر کمی آرومش کرد.

-اومدی ؟ کجا رفته بودی؟

نگاهش کشیده شد به سمتِ نگاه ، به سمتِ جین تنگ و تاپِ خوش رنگش.

جوابی نداد.

بلند شد و لباس هاش رو با بلوزو شلوارِ سیاه رنگی عوض کرد.

موهایش رو بست و مقابلِ چشم های نگاه ، که هنوز هم خیره نگاهش می کردند ، روی تخت نشست:

-چیزی می خوری عزیز دلم؟ناهار خوردی؟

بی توجه به جمله ی نگاه گفت:

-مامان کجاست؟

-نمیدونم. منم که اومدم نبود، اگه ناهار نخوردی بیا باهم بخوریم. منم تازه رسیدم.

رو تخت دراز کشید و زیر لب گفت:

-خوردم.

نگاه که رفت ، احساس آرامش بیشتری کرد.

دست خودش نبود اما دیدنِ نگاه ، همیشه زجرش می داد.

دلش می خواست به قضیه ی امیر و پیشنهادش جدی تر فکر کنه.



با امیر می شد.

با امیر همه چیز می شد.

فقط آگه پگاه میتونست بیشتر با تعارض هاش کنار بیاد.

هیچ کس رو نداشت. هیچ کسی نبود که بتونه باهاش حرف بزنه.

کلی خاله و دایی و عموزده و ... داشت. کلی هم سن و سال که سال تا سال ، ملاقاتشون نمی کرد. کسایی که با نگاه

دوست بودند و با خودش نه!

دلش گرفت.

دلش برای تنهایی خودش به درد اومد.

هیچ کس رو نداشت کنارش.

برای بار هزارم از خانواده اش متنفر شد.

پتو رو روی سرش کشید و تو سیاهی و کمبود اکسیژنی که زیر پتو در جریان بود ، احساس آرامش بیشتری کرد.

هر طور شده بود می رفت از این خونه. می رفت و پشت سوش رو هم نگاه نمی کرد.

با این فکر ها ، حالش بهتر شده بود.

بلند شد و وسایل نقاشیش رو بیرون کشید.

مقابل بوم ایستاد و طرح زد.

طرح یه دختر با موهای بلند.

موهایی که باد می بردشون.

دختری که تو سرش یه شهر بود.

یه شهر شلوغ و خسته کننده.

یه شهر سیاه به رنگ موهایش.

و آرزوهایی به رنگ لباس های خاک خورده ی کمدش.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

تمام کلاس ها رو با فکرِ امیر و قراری که داشتند گذروند.

آخرین کلاش که به اتمام رسید ، پیامِ امیر رو با متن " نیم ساعتِ دیگه می رسم " دریافت کرد.

خب ، نیم ساعت زمان خوبی بود.

به سرویس بهداشتی دانشکده رفت.

لباس هاش رو چک کرد.

صبح با وسواس خاصی این لباس ها رو پوشیده بود.

میخواست امروز یه چیز هایی رو امتحان کنه. میخواست قبل از جدی حرف زدن با امیر ، به خودش و امیر یه چیز هایی رو ثابت کنه.

باید می فهمید که می تونه یا نه!

بعد از مدت ها مانتو ی دکمه دار و اسپرت پوشیده بود.

مانتو ی مکشیِ کوتاه با شلوارِ جینِ مشکی ، کیف و کفشِ ست نارنجی سفیدش رو هم با شالی با همین ترکیب ست کرده بود.

شالی که تو کیفش بود و تو ماشینِ امیر تعویض می شد.

موهایی که صبح با هزار زحمت فرشون کرده بود ، حالا فقط طرح ساده ی حالت داری داشتند و خبری از اون فر های پیچیده ی صبح نبود.

تا همین جا هم موهای لختش خوب مقاومت کرده بودند.

رژِ نارنجی رو روی لب هاش کشید و با ریمل مژه هاش رو بلند تر کرد.

وسوسه ی کشیدن خط چشم ، آزار دهنده بود اما مطمئن بود که مهارت کافی برای این کار رو نداره و منصرف شد.

چشمکی به خودش تحویل داد و گفت:

-عالی شدی!

و قبل از رفتن ، عطرِ موردِ علاقه اش رو که اهداییِ امیر بود به مچ و گردنش زد.



از سرویس بهداشتی خارج شد و سعی کرد با اون وضعیتی که برای خودش درست کرده بود ، خودش رو به درِ سر نندازه و سریع از محیطِ دانشگاه خارج شه.

به بیرون که رسید ده دقیقه تا قرارشون مونده بود اما ماشینِ امیر رو تو خیابون دید.

براش دست تگون داد و به سمتِ ماشین رفت.

در رو که بست ، لبخندی به عرضِ صورت تحویلِ امیر داد و امیر رو گیج تر از قبل کرد.

-نمی ریم عزیزم؟

امیر بالاخره با خودش اومد.

انتظار داشت که پگاه رو با یه ظاهرِ مایوس کننده ببینه.

اصلا انتظار داشت که پگاه رو نبینه!!

اما حالا با این ظاهرِ پر انرژی ، اصلا شبیه به کسی نبود که دیروز سر کُچه ، پیاده اش کرده بود.

ماشین و حرکت داد و گفت:

-چی عروسکِ من و انقدر سر حال کرده؟

پگاه در حالی که مقنعه اش رو با شالی که داخلِ کیف بود ، تعویض میکرد ، گفت:

-دیدنِ تو!

-شیطون شدی باز؟

پگاه که حالا موفق به درست کردنِ شالش شده بود ، با استرس لبخندی تحویلِ امیر داد و چیزی نگفت.

-کجا بریم عزیزم؟

با فکرِ قبلی گفت:

-سینما!

و امیر رو متعجب تر از قبل کرد و باعث شد بگه:

-میخوایم حرف بزنیم.

-برای حرف زدن همیشه وقت هست. تو سینما هم میشه حرف زد.



DONYAIE MAMNOE

انگار نه انگار که امیر دیروز حرفی به اون مهمی زده بود!

-قرار بود صحبت کنیم.

با سماجت گفت:

-اول میریم سینما ، بعدش هم حرف میزنیم. من دلم سینما میخواد الان.

امیر پشتِ چراغ ، ماشین رو متوقف کرد و خیره شد به لب های نارنجی پگاه!

اولین بار بود که این رنگ رو روی لب هاش می دید. با شیطننت گفت:

-خوشگل شدی!

-حالا که خوشگل شدم می ریم هرجا که من میخوام. میریم سینما!!

امیر برای زدنِ مهم ترین حرف های زندگیش اومده بود و حالا میخواست با پگاه ، فیلم ببینه و باهاش پاپ کورن بخوره و

این اصلا با عقلش جور در نمیومد.

به این ها فکر میکرد و ناخود آگاه گفت:

-موهات قشنگ شده.

-حالا که موهام قشنگ شده بریم سینما.

امیر بلند خندید و پگاه ، از استرسی که گریبان گیرش شده بود ، ساکت شد.

بالاخره امیر گفت:

-نکش خودتو...میریم سینما!

لبخند نشست رو لب های پگاه و گفت:

-خوبه!

نیم ساعت بعد ، روی ردیف صندلی های وسطِ سالن سینما نشسته بودند و پگاه ، از استرس ، رو به غش کردن بود.

هیچ کدومشون به فیلم توجه نداشتند.

امیر به فکر اتفاق هایی بود که افتاده و پگاه به این فکر میکرد که قراره چه اتفاق هایی بیفته!

بالاخره این پگاه بود که سعی کرد از فکر بیرون بیاد.



DONYAIE MAMNOE

خیلی وقت نداشت.

دستش رو رو پای امیر گذاشت و امیر رو به خودش آورد.

دست کوچیکش بین انگشت های امیر محصور شد و شنید:

-خوبی عروسک؟

گفت:

-خوبم

و بعد سرش رو روی شونه ی امیر گذاشت.

بوی ادکلنش وسوسه کننده بود.

همینطور بوی موهاش.

با انگشت های دستِ دیگه اش رو شکمِ امیر طرح های فرض کشید. خیلی آرام به اسم صداش زد. با یاء ای که از قصد کشیده بودش!

لبخند نشست رو لب های امیر و با لحنی که سعی در کنترل کردن خنده اش داشت ، گفت:

-گفتی بیایم که فیلم ببینیم.

-نگفتم فیلم ببینیم. گفتم بیایم سینما.

اگه جاش بود بلند می خندید. این روی پگاه هم جذابیت های خاص خودش رو داشت.

با لبخند گفت:

-پس چرا گفتی بیایم سینما؟

-که حرف نزیم.

-نمیذاری که حرف نزیم!

و بعد دست پگاه رو که داشت تمرکزش رو می گرفت، متوقف کرد و گفت:

-نکن بچه!



DONYAIE MAMNOE

-خوشگل شدم؟

دیگه نمیتونست نخنده. واقعا نمیتونست!

بینی پگاه رو تو تاریکی گرفت و گفت:

-همیشه خوشگلی.

-امروز چی؟

-امروز از همیشه مستثنی ست؟

-بگو که امروز خوشگل ترم.

-بیا قبل از این که بخاطر سر و صدا بیرونمون کنن ، خودمون بریم.

-من نمیخوام حرف بزنینم.

-پس الان داریم چکار میکنیم عزیزم؟

-نمیخوام تو روشنایی حرف بزنینم.

امیر این بار خندید. وسطِ دراماتیک ترین صحنه ی فیلم!

-بریم پگاه!

-بریم ولی حرف نمیخوام.

-چی میخوای؟

-خودت و!

نه خب! قصد داشت دیوونه اش کنه. موفق هم بود.

-بغل!

دستش و کشید و باهم از بین صندلی ها گذشتند.

-بریم خونه!

-میدارمت خونتون!

-نه . خونه ی تو.



DONYAIE MAMNOE

بالاخره از در سینما خارج شدند و امیر با گیجی زل زد به پگاه!

به لب های نارنجیش.

و حس عجیبی که از چشم هاش ساطع می شد.

چی تو سرش بود این دختر؟ دقیقا چی؟

وقتی در رو باز کرد و منتظر وارد شدن پگاه موند ، نمی دونست قراره چه اتفاق هایی بیفته!

در رو بست و به دختری که رو به روش بود ، خیره شد.

چشم های مضطرب پگاه رو درک نمی کرد.

حالش رو هم همین طور!

-میخوام همه جا تاریک باشه!

تاریک ؟ میخواست که همه جا تاریک باشه؟ برای چی؟

-اذیتم نکن امیر .باشه؟

امیر با گیجی تکیه زد به دیوار.

قرار بود اذیتش کنه و خودش خبر نداشت؟

نگاهش کشیده شد به سمت پگاهی که در حال کشیدن همه ی پرده های خونه ی پر پنجره اش بود.

چش شده بود امروز؟

چرا انقدر عجیب و غریب شده بود؟

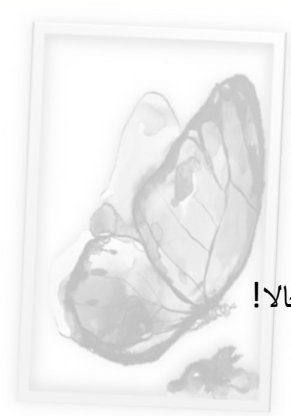
-چی کار میکنی پگاه؟

چشم هاش هنوز به فضای نیمه تاریک خونه عادت نکرده بود.

-اتاق رو دوست ندارم. کمد دیواری هاش تو تاریکی ترسناک! من از اتاق هایی که کمد دیواری دارن متنفرم امیر.

داشت چی میگفت؟ دقیقا داشت چی میگفت؟

دکمه های مانتوش رو باز کرد.



DONYAIE MAMNOE

تاپ سفید زیادی بهش می اومد.

امیر تکیه اش رو از روی دیوار برداشت . با گام هایی آروم به سمتِ پگاه رفت. هیچ وقت انقدر گیج نشده بود که حالا!

-داری چی میگی پگاه؟

-اذیتم نکن امیر. تا هر جا که تونستم ،باشه؟

داشت دقیقا چی میگفت؟ هدفش چی بود از این کار ها و حرفا؟

اینا سوال هایی بودن که بدجور ذهن امیر رو درگیر کرده بودند.

-میشه بغلم کنی؟

در مقابل دست های بی حرکتِ امیر ، کم مونده بود گریه اش بگیره.

دستِ امیر رو کشید و برد تا وسطِ هالِ نیمه تاریکِ خونه.

نشست روی زمین و امیر رو هم با خودش کشید.

-دوستم نداری؟

...

-برات جذابیت ندارم؟

داشت چی میگفت؟ دیوونه شده بود؟

نم اشکی که تو چشم هاش جمع شده بود بالاخره دست های امیر رو به خودشون آورد.

به آنی نکشیده ، تنِ پگاه رو در آغوش کشید و لب هاش زمزمه کردند:

-چی به روزت اومده عروسک؟

سوالش بی جواب موند.

لب های پگاه ، درست مقابل لب هاش بودند.

لب هایی که نمی شد نبوسیدشون.

دستش ناخود آگاه به پشتِ سرِ پگاه رفت و فاصله رو از بین برد.

بوسه با طعم لب های پرتقالیِ پگاه ، بی نظیر بود.



DONYAIE MAMNOE

بوسه ای که پگاه قصدِ تموم کردنش رو نداشت.

دست های پگاه رو تنش به حرکت در اومدند!

امیر این رابطه رو تا به حال از این زاویه تجربه نکرده بود.

بالاخره امیر عقب کشید. دست های پگاه رو متوقف کرد و با گنجی به چشم های بسته ی پگاه خیره شد.

-چی تو سرته پگاه؟

-بوسم امیر. بذار تمرکز روی بوسه مون باشه ، نه چیز های دیگه.

و دوباره لب هاش رو در معرض لب های امیر قرار داد.

دست هاش بد جوری امیر رو دیوونه میکردند.

حرکت های ناشیانه اش ، عجیب جذاب بودند.

با این اوصاف ،امیر اصلا پیش نمی رفت.

یه حسی بهش می گفت که این رابطه اونقدر ا هم منطقی نیست.

یه چیزی سر جاش نبود و استرس پگاه ، ابدا بهش اجازه ی پیشروی نمی داد.

سعی کرد پگاه رو در آغوش بگیره.

سعی کرد آرومش کنه.

ولی این موجود کوچولو امروز قصد نداشت با این چیزا به آرامش برسه. تو سرش چیزای دیگه ای بود. چیزایی که خودش رو

هم به وحشت مینداخت اما با سماجت می خواست یک باره با همه ی ترس هاش رو به رو شه!

غرقه سازی ، بدترین نوع مواجهه بود برای این مشکل!

و پگاه ، سمج تر از این حرف ها!

لب هاش که حالا ، چیزی از رنگ نارنجی چند دقیقه پیش ، روشن باقی نمونده بود ، به حرف اومدند.

-تو دوستم نداری امیر. من برات جذابیت ندارم. من گرم نمی کنم.

این حرفا رو دقیقا از کجا می آورد؟



DONYAIE MAMNOE

-من شبیه به اون چیزایی که تو دوست داری نیستم. شبیه دوست دخترای آلمانیت نیستم!

امیر لب هاش رو با بوسه ای کوتاه بست!

این حرف ها رو می زد که امیر رو تحریک کنه برای کاری که تو سرش بود؟

-این حرف ها از کجا آب میخوره کوچولوی من؟

مشتِ پگاه، رو سینه اش نشست:

-دوستم نداری!

-اگه نداشتم الان رو تختم بودی!

-من شبیه به اونایی که..

انشگت های امیر رو لب هاش نشستند و وادارش کردند به ساکت شدن!

-تو شبیه هیچ کس نیستی!

-ولی تو من رو نمی خوای!

-پس من ، دنیا رو با تعریفِ جدیدی از پیشنهاد ازدواج رو به تو کردم. به کسی که دوستش ندارین و نمیخواهینش ، پیشنهاد

ازدواج بدین ، حتما شگفت زده میشین!

-من بلد نیستم ببوسمت؟ دلت بوسه های فرانسوی میخواد؟

امیر از حرف هایی که معلوم نبود از کجا آب میخورند ، خنده اش گرفته بود.

پگاه خوردش هم نمی دونست چرا داره این حرف ها رو به امیر میزنه.

حالِ درونی خودش افتضاح بود!

حالش مثل کسی بود که نکتوفویا داره و خودش رو تو تاریکی محض حبس میکنه!

اما ناچار بود.

می خواست بفهمه این تاریکی تا کجا و چقدر می تونه عذابش بده!

این حرف ها رو هم می زد تا امیر رو وادار کنه به کاری که روشن کننده ی خیلی از چیز ها بود براش!

اما به خودش که اومد ، دیگه رو زمین نبود! داشت تو آغوشِ امیر حرکت میکرد!



انقدر برای امیر کوچیک بود که امیر می تونست مثل بچه ها در آغوش بگیره و جا به جاش کنه!

با امیر رفت به سمت پنجره ها.

امیر تک تک پرده ها رو کشید و آفتاب نیمه جون غروب رو به خونه راه داد.

لواستر رو روشن کرد و پگاه رو با خودش تا آشپزخونه برد.

روی کانتر نشوندش و رفت سراغ یخچال.

بطری آب سرد رو یک باره سر کشید.

حال خودش هم اونقدر خوب نبود.

نگاهش سر خورد روی پگاه.

با جین تیره و تاپ سفید و اون موهایی که بی مهلبا دوره اش کرده بودند، خواستنی ترین دختر روی زمین به نظر می

رسید.

اگه جاش بود، بقیه ی محتوای بطری رو روی سر خودش خالی می کرد.

بسته ی شکلات تلخ رو از یخچال بیرون کشید.

رفت به سمت پگاه و دوباره بغلش زد!

این بار مسیرش کاناپه ی توی هال بود.

نشست و پگاه رو روی پاهاش نشوند.

پگاهی که زیادی ساکت شده بود اما چشم هاش دیگه مضطرب نبودند.

شکلات رو به دستش داد و گفت:

-میخوام با خانواده ات صحبت کنم.

پگاه این بار نترسید. مخالفتی هم نکرد. فقط بسته ی شکلات رو بین انگشت هاش فشرد.

آغوش امیر و رفتار هاش، زیادی آرامش می دادند.

-جات تو خونه خیلی خالیه. وقتی میری، خونه دیگه شبیه به خونه نیست.

DONYAIE MAMNOE



-من شاید نتونم اونی باشم که تو میخوای.

بالاخره به حرف اومده بود.

-تو دقیقا همونی هستی که من میخوام.

-...

DONYAIE MAMNOE

-فقط هر چیزی هست به من بگو. هیچ مشکلی نیست که دوتا آدم نتونن از پشش بر بیان. هرکی موفق نشده ، یه نفره

پیش رفته. یه نفر خیلی زود کم میاره. ولی دو نفر، خستگی ناپذیرن! شاید چیز هایی که سخت فکرتو مشغول کرده، با من

این کار رو نکنه. شاید چیزایی که تو جزو بزرگترین مشکلاتت می دونیشون ، از نظر من حتی مشکل هم نباشه. همه چیز

حل شدنیه ، همه چیز. فقط اگه دربارشون حرف بزنی. باشه؟

-...

-میخوام هرچه زودتر با خانواده ات صحبت کنم. حالم با تو انقدر خوب هست که نخوام به چیز دیگه ای فکر کنم. هیچ

چیزی منصرفم نمیکنه ، جز عدم تمایل تو.

-...

-با من ازدواج می کنی پگاه؟ میای تا بقیه ی روز هامون کنار هم زندگی کنیم؟

دوباره چشم های پگاه بارونی شدند . چرا این پسره که تا یک سال پیش فقط یه غریبه بود ، حالا شده بود تمام زندگیش؟

چی با یه غریبه کاری میکرد که تو عرض یک سال حس کنی نفس کشیدن هم بدون اون سخته؟

-گریه کنی ، کشتمت پگاه!

-...

-با من باید فقط بخندی.

و با سرانگشت هاش ، گردن پگاه رو لمس کرد و لبخند نشوند رو لب هاش.

-باشه پگاه؟

پگاه با حفظ لبخندش گفت:

-چی باشه؟



DONYAIE MAMNOE

-واسه من میشی؟

-اوهوم.

و سرش رو تو آغوش امیر فرو برد!

دیگه هیچ چیزی نمیترسوندش . حتی آینده ی نامعلومش با امیر.

دیگه نمیخواست بخاطر ترس از تاریکی شب ، از روشنایی روز لذت نبره!

به خونه که رسید، همگی تو هال بودند و منتظر.

سابقه نداشت انقدر دیر برگرده اما ساعت ها با امیر صحبت کرده بود.

صحبت کرده بود و تصمیم گرفته بود.

مصمم شده بود برای تغییر زندگیش.

برای ریسک کردن و تجربه کردن!

-کجا بودی پگاه؟ چرا جواب تماس هامون رو نمی دادی؟

نگاهش رو دوخت به چشم های نگران مادرش، به تویی که تو دست نگاه جا به جا میشد و نهایتا خیره شد به اخم های

گره خورده ی پدرش.

-باید باهاتون صحبت کنم!

-چی شده مامان جان؟ نصفه عمرمون کردی!

روی اولین راحتی نشست ، حالا سه جفت چشم خیره شده بودند به لب هاش!

-من...من میخوام ازدواج کنم!

هیچ کس جا نخورد!

انگار که همه انتظار همچین جمله ای رو داشتند.

تو این خونه کسی از وجود امیر تو زندگی پگاه ، بی اطلاع نبود.

نگاه به یک نحوی مطلع بود ، مادرش به یک نحو و پدرش هم به نحو دیگه ای!



DONYAIE MAMNOE

-دیگه دوست ندارم تو این خونه زندگی کنم!

-پگاه!

پدر و مادرش همزمان صدایش زدند و پگاه ، رو به مادرش گفت:

-سرم درد میکنه مامان!

غم نشست تو چشم های مادرش و نگاه ، لب به دندون گزید.

-میخوام بخوابم. امروز خیلی خسته شدم.

...

و بدون حرف دیگه ای ، اون جمع سه نفری رو ترک کرد.

مقصودش اتاقش بود.

تختش.

بالشش.

و هدفش ، گریه!

مطمئن بود که کسی باهاش مخالفت نمی کنه.

هیچ کسی نمی تونست نه بگه.

تنها دغدغه اش امیر بود.

آخرین چیزی که میخواست ، پی بردن امیر به راز خودش بود.

اگه امیر می فهمید ، پگاه می مرد.

بی شک می مرد!

با این فکر ها بود که ترس دوباره به دلش هجوم آورد.

بهم ریخته و بهم ریخته تر شد.

-پگاه؟

با شنیدن صدای نگاه ، سرش رو از بالش جدا کرد.



DONYAIE MAMNOE

صورتش خیس بود و موهای پریشونش به صورت و گردنش چسبیده بودند.

نگاه از دیدنش سر سوزنی تعجب نکرده بود.

انگار اگه پگاه رو تو این وضعیت نمی دید ، جای تعجب داشت.

-پاشو اینو بخور قربونت برم.

متنفر بود از این محبت های الکی!

متنفر بود از نگاهی که سوگولی باباش بود.

-نمیخورم. تنهام بذار.

چشم های نگاه دوباره بارونی شدند.

لب تخت نشست و لیوان آب میوه رو روی عسلی گذاشت.

دست هاش رو دور شونه ی پگاه حلقه کرد و گفت:

-غصه نخور عزیز دلم. بخدا که ما همه به فکرتیم. هممون دوست داریم. لحظه ای نیست که بدون فکر کردن به تو بگذره

برامون. هرچی که تو بخوای همونه. بابا نمیتونه مخالفت کنه. مامان نمیداره که این کارو کنه. هر کاری که آرومت می کنه

رو انجام بده. اگه فکر میکنی با رفتن از این خونه ، خاطره های بد رو فراموش میکنی ، برو. اگه حس میکنی کسی و پیدا

کری که کنارش خوشحالی، حتما ...برو...

موقع زدن این حرف ها ، اشک امونش رو بریده بود.

پگاه رو بیشتر از جونش دوست داشت.

بدجور وابسته اش بود.

وابسته ی قل کوچک تری که لحظه ای به عنوان خواهر پذیرفته بودش! پگاه هیچ وقت نسبت به نگاه ، احساس

صمیمیت نمی کرد.

کل دنیای پگاه ، محدود می شد به هلم و طی یک سال اخیر ، به امیر.

-من بمیرم ولی اینجوری اشک نریز ، این جوری خودت رو داغون نکن. ای کاش من به جای تو...

حرفش رو خورد.



DONYAIE MAMNOE

چشم های پگاه ، خیره شدند بهش!

اول اشاره کرده بود به خاطره های بد و حالا می گفت ای کاش من به جای تو بودم؟

چی میدونست این دختر؟

دیوونه شده بود که میخواست جای پگاه باشه؟

-تنهام بذار نگاه!

نگاه از جا بلند شد و قبل رفتن گفت:

-آب میوه ات رو تا گرم نشده بخور. کولر رو روشن نکنیا. همه ی تنت خیسه. مریض می شی. بخواب و به این فکر کن که

همه چیز می خواد درست شه!

با رفتنش ، پگاه پلک هاش رو روی هم فشار داد و خودش رو روی تخت انداخت.

یه روزی می رسید که تموم بشه این وضعیت؟

مقابل آینه ایستاد و خودش رو با لباسی فیروزه ایش برانداز کرد.

بعد از دو ماه دغدغه و اعصاب خردی ای که تو خونه راه افتاده بود ، این اولین بار بود که امیر به همراه خانواده اش قرار

بود برای خواستگاری بیان!

خواستگاری که نه! چون همه ی نتایج این مجلس ، از قبل مشخص شده بود!

خانواده ی امیر رو تا به حال ندیده بود.

اما امیر ، تا به اون روز سه چهار باری با پدر پگاه ، صحبت کرده بود.

صحبت هایی که پگاه خیلی هم راغب نبود به دونستن موضوعاتشون!

رژ صورتی رنگ لب هاش رو تمديد کرد.

به طبقه ی پایین رفت و تصمیم گرفت برای اولین بار ، به هیچ چیزی تو این خونه اهمیت نده.

نمیخواست امروزش رو هیچ جوهر خراب کنه.

برعکس پگاه ، پدرش شدیداً استرس داشت.



DONYAIE MAMNOE

استرسی که پوزخند می نشوند رو لب های پگاه!

نگاهش کشیده شد به سمتِ ساعت ، هنوز دو دقیقه مونده بود تا هفت فکه زنگِ در ، خبر از اومدنِ امیر و خانواده اش داد.
دل تو دلِ پگاه نبود.

با این که شرایط هیچ ثباتی نداشت اما مطمئن بود که امروزش خراب نشدنی!

امیر رو که دید ، بهترین حس های دنیا رو ازش گرفت.

دو هفته ای بود که امیر تهران نبود و به شهرشون و خونه ی پدریش رفته بود.

دیروز برگشته بود و فرصتِ ملاقات پیدا نکرده بودند و امروز ، به نظر می رسید که بهترین روزِ هر دوتاشون باشه!

فقط امیر بود و پدر و مادرش ، و نه هیچ کس دیگه ای!

و این تعدادِ کم ، به طرزِ عجیبی پگاه رو آروم می کرد.

پدرِ امیر به نظر می رسید که کم حرف ترین موجودِ روی زمین باشه ، مردی مسن و عینکی که بی شک تمامِ عمرش رو به

خوندنِ کتاب های فلسفی پرداخته بود و پگاه مطمئن بود که یکی از همون کتاب ها ، تو جیبِ داخلیِ کتش در انتظارِ

بازخونی به سر می بره!

مادرش هم دستِ کمی از پدرش نداشت!

زنی که پگاه ، با توضیحاتِ امیر می دونست ادبیاتِ تدریس می کنه و تمامِ زندگیش خلاصه شده تو تفسیرِ شعر های قدیمی.

مادرِ امیر لبخندی به صورتِ پگاه پاشید و پگاه آرزو کرد که بتونه باهش ، حرفِ مشترکی در باره ی فروغ داشته باشه!

آخرین کسی که موردِ کنکاشِ چشم های پگاه قرار گرفت ، خودِ امیر بود!

بی شک خوشتیپ ترین پسرِ شهر شده بود تو اون لباس ها.

همیشه دو تیپِ متفاوت داشت.

لباسی های رسمی ای که صبح ها به تناسبِ کارش به تن میکرد، یه جور جذابش می کردند و لباس های اسپرتی که عصر

ها به تناسبِ دیوونه بازی های پگاه به تن میکرد ، جورِ دیگه ای!

و حالا از نظرِ پگاه ، امیر جذاب ترین پسرِ شهر بود.



DONYAIE MAMNOE

مجلس رسمی شده بود و تمام تلاش پدر پگاه ، در راستای کنترل کردن استرسش بود.

پگاه از جمله های دو خانواده سر در نمی آورد.

مجلس عملاً فرمالیته بود.

خانواده ی امیر هم حرفی برای گفتن نداشتند و فقط یک بار ، مادر امیر خطاب به امیر گفته بود ،

-این دختره زیادی برات کوچولوئه!

و امیر بی صدا خندیده بود.

تنها جمله ای که اخم نشوند میون ابرو های پگاه ، جمله ی پدرش بود که گفته بود:

-این دختر و پسر ، تصمیمشون برای زندگی در کنار هم ، قطعی و ماهم هیچ دخالتی نداریم الا راهنمایی.

من مطمئنم که پسر شما مانعی برای بردن دختر من به عنوان عروس به خونه اش نداره و دختر من هم مشکلی برای این

قضیه سر راهش نیست اما خواسته ی من اینه که حد اقل شیش ماه ، بین نامزدی و جشن عروسی فاصله باشه!

در ظاهر ، هیچ کس مخالفتی نداشت.

فقط پگاه بود که نمی دونست این خواسته برای چیه و امیر هم خیلی از این رسم و رسومات سر در نمیآورد.

وقتی امیر بلند شد و از خانواده ی پگاه اجازه گرفت ، پگاه نمی دونست که قراره چه اتفاقی تو همون روز بیفته!

فقط وقتی امیر به سمتش اومد و دستش رو گرفت ، تماماً شوکه شد و دیدن حلقه ی زیبایی که میون بهت و نا باوریش ،

روی انگشتش نشست ، بردش تا آسمون هفتم!

اگه خجالت نمی کشید ، همون جا به آغوش امیر میرفت و ازش میخواست تا برای همیشه از این خونه برن ! هیچ چیزی

هم نمی برد ! حتی یه چمدون کوچیک!

هیچ چیزی که اونو یاد این خونه و آدم هاش نندازه!

با یاد آوری شرط پدرش ، از امیر فاصله گرفت و با خجالت ، سر جای قبلش نشست!

این اولین باری بود که پگاه، بعد از نامزدی به خونه ی امیر می اومد.

یه ظهر گرم تا بستونی بود و سر زده اومده بود به خونه ی امیر.



DONYAIE MAMNOE

وقتی امیر در رو باز کرده ، متوجه شد که تنها نیست و مهراد پیشش.

خانواده اش همین دیروز رفته بودند و پگاه ، این مدت، زیاد با امیر تنها نشده بود.

وارد شد و آروم گفت:

-مزاحم شدم؟

امیر با لحنی که ته مایه های شوخی داشت ، گفت:

-نه نه...مهراد دیگه داشت می رفت.

مهراد با شنیدن اسمش و نهایتا با دیدن پگاه ، خودش و جمع و جور کرد و گفت:

-سلام پگاه خانم. خوش اومدین. تبریک میگم بهتون و براتون آرزوی خوش بختی دارم.

پگاه لبخند قشنگی تحویلش داد و تشکر کرد.

خونه ویرونه شده بود.

واقعیت هم چیزی غیر از این نبود ، دوتا مرد برای بهم ریختن مرتبه ترین خونه ی دنیا ، بیشتر از یک ساعت زمان لازم نداشتند!

نگاه پگاه کشیده شد به سمت بطری های روی میز و نهایتا گیلادی که تو دست های مهراد بالاتکلیف مونده بود.

پیش خودش فکر کرد ،بهتر بود که از قبل خبر می داد و سرزده نمی اومد.

به هر حال ، استایل زندگی امیر نسبتا غربی بود و درست نبود یک خانم ، سرزده به خونه اش بره!

البته که پگاه ، تا به اون روز هیچ چیز خاصی از امیر ندیده بود. حتی ندیده بود که امیر در مقابلش از الکل استفاده کنه!

نگاهش کشیده شد به سمت دکمه های یکی در میون بسته شده ی لباس امیر و نتونست لبخند نزنه!

-بفرمایین پگاه خانم.

مهراد رو جز چند بار ، اونم تو ملاقات های کوتاه ندیده بود!

با تعارفش از بالاتکلیفی در اومد و بین مبل هایی که پوشیده از انبوه وسیله ها بود ، جایی برای خودش باز کرد.

مهراد بلند شد و تو جمع کردن وسایل به امیر کمک کرد.

پگاه واقعا خنده اش گرفته بود.



DONYAIE MAMNOE

نمی دونست هم چی باید بگه. اونقدر با مهرداد راحت نبود که بگه:

-من راحتم. خودتون رو اذیت نکنین!

مهرداد اما بعد از چند دقیقه خداحافظی کرد و امیر رو با پگاه تنها گذاشت.

وقتی در بسته شد، امیر کاملاً اتوماتیک وار به سمتِ پگاه کشیده شد.

در آغوشش گرفت و حس کرد که از همیشه دلتنگ تر بوده.

دیدن حلقه ای که رو انگشتِ ظریفِ پگاه نشسته بود، بهترین حس دنیا رو بهش می داد.

در حالی که با حفظِ آغوشش روی کاناپه می نشست، گفت:

-چرا خبر ندادی که میای؟

-می خواستم سوپرایز شی.

چشم های امیر خندیدند. خب... به اندازه ی کافی سوپرایز شده بود.

بوسه ای کوتاه از لب های پگاه گرفت و گفت:

-بالاخره واسه خودم شدی!

و بعد لبخند زد.

غم نشت میونِ مردمک های پگاه و گفت:

-نه با شرط های عجیبِ پدرم!

-سخت نگیر عزیزم. زمان زیادی نیست.

نفسِ امیر بوی الکل می داد. پگاه با شیطنت گفت:

-کمتر دیده بودم شیطونی کنی!

امیر با صدا خندید و گفت:

-تو به اینا میگی شیطونی؟ این کمترین کاریه که دوتا پسر موقعِ تنهایی میتونن انجام بدن.

-پس باید انتظار داشته باشیم که گاهی که سرزده می آیم، جای مهرداد یه دخترِ قد بلند و مو بلوند ببینیم!

امیر این بار هم بلند خندید و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-حالا چرا قد بلند و مو بلوند؟

-که شبیه من نباشه و من و یاد تو نندازه!

-هیچ کس نمی تونه باعث شه که من یادِ تو نیفتم! حتی یه خوشگلِ بلند و بلوند!

و با شیطننت ، چشمکی تحویلِ پگاه داد.

-عملا گفتمی که من زشتم!

-مگه خوشگلی؟

مشش رو بازوی امیر فرود اومد و گفت:

-خیلی ام خوشگلم. درسته که قدم کوتاهه... یعنی اصلا هم کوتاه نیست. تو خیلی بی قواره ای. درازِ بی قواره ی غول!

تاثیرِ الکل بود یا حرف های پگاه ، که امیر رو اینطور به خنده می انداخت؟

-میخوام امتحان کنم!

امیر میونِ خنده گفت:

-چی و ؟

-اونی که باعث شده تو اینطوری با سر خوشی بخندی!

-نمی تونی عروسک!

پگاه در حالی که نگاهش کشیده می شد به سمتِ بطری ها ، گفت:

-چرا تو بتونی و من نه؟

-چجوری میخوای طعم لبای خودت و امتحان کنی؟

-ولی من دارم از اون بطریِ آبی رنگ حرف میزنم.

-و منم دارم از تو حرف می زنم.

-امیر با جمله ها بازی نکن.

-تا وقتی تو هستی ، چرا جمله ها؟

پگاه پلک رو هم گذاشت . جمله هایی که امیر می گفت با روح و روانش بازی می کردند.



امیر بلند شد و پگاه رو هم بلند کرد.

مقصودش اتاقش بود و تختش.

پگاه هنوز هم نمی خواست چشم باز کنه.

وقتی امیر دختر کوچولویی که تو آغوشش بود رو روی تخت گذاشت ، از تضادِ بین موهای سیاهِ پگاه و روتختی سفید ، به

وجد اومد.

داشت به مرزِ جون می رسید از داشتن و نداشتنِ پگاه!

سخت بود و کارِ هر کسی هم نبود!

یک سال و چند ماه ، این دختر و داشت تو زندگیش و راضی نشده بود به تختش بیارتش.

حالا که رسماً برای خودش شده بود ، باز هم نمی تونست.

کم و بیش خبر داشت از حساسیت های پگاه و نمی خواست تند بره و از این همه صبرِ خودش در تعجب بود.

کنارش دراز کشید و شروع کرد به بازی با موهایش.

صورتِ آرایش نشده ی پگاه معصوم ترش کرده بود. بدبختانه حسی که حالا بهش داشت حسِ حمایت بود و نمی تونست

به این حس خیانت کنه.

پگاه چشم باز کرد و خیره شد به امیری که از هر وقتی آرام تر بود.

با شیطنت گفت:

-الکل از سرت پرید؟

امیر با لحنِ عجیبی گفت:

-الکل آره . ولی تو نه!

-پس الکل فقط می تونه تا یه ساعت گرمت کنه. من تا کی می تونم؟

-من تو رو برای گرم کردن نمی خوام عروسک!

-چرا بهم میگی عروسک؟

-چون دقیقاً شبیه به همون عروسکس هستی که تو ماشین آویزونه!



DONYAIE MAMNOE

-اون که خیلی زشته امیر!

-لازمه یاد آوری کنم که تو ام زشتی؟

-بازم بدجنس شدی؟

-باید بریم پیش دکتر و مشاوره بگیریم پگاه!

چشم های پگاه ، رنگِ تعجب گرفتند از جمله ی امیر و با گیجی گفت:

-دکتر و مشاوره برای چی ؟ تو چه زمینه ای!

-خیلی برام کوچولویی. میترسم اذیت شی تو روابطمون.

نفسِ پگاه بند اومد. امیر تا به حال انقدر واضح به این قضیه اشاره نکرده بود.

-فقط می خوام بهت بفهمونم که مدارا کردنم بر نمی گرده به عدمِ جذابیت تو و نمیخوام که پیشِ خودت فکرای دیگه ای

کنی. فقط میخوام اولین رابطمون خیلی حساب شده باشه. نمی خوام لحظه ای اذیت شی.

اشک تو چشم های پگاه حلقه زد.

خدا این پسر رو در مقابلِ همه ی عذاب های گذشته سر هاش قرار داده بود؟

امیر با دیدنِ چشم های پگاه هول شد و گفت:

-این اشک ها برای چیه دیوونه؟ باورم نکردی؟ بخدا هیچ کسی به جز تو انقدر برام جذابیت نداره. یعنی اصلا جذابیت نداره.

دست های پگاه ، دورِ گردنِ امیر حلقه شدند و به هق هق افتاد.

-انقدر خوب نباش امیر...

امیر از گریه های پگاه ، گیج شده بود.

سعی کرد اشک هاش رو پاک کنه و وقتی که مسلط شد گفت:

-گریه ات برای چیه عروسک؟

-چیزای خوب زود تموم می شن امیر.

-عشق که تموم شدنی نیست پگاه.

-راست میگی ، عشق تموم نمیشه. فقط به چیز دیگه ای تبدیل میشه. به نفرت.



DONYAIE MAMNOE

-این ماییم که عشق و نفرت و تعریف می کنیم.

-و یه روزی که دور نیست ناچاریم نفرت و تعریف کنیم و من از الان می ترسم.

پگاه از اتاق معاینه بیرون اومد و با شرم خیره شده به امیر.

یک ماه تمام مخالفت کرده بود و سر باز زده بود از این به قول امیر مشاوره!

می دونست که این قضیه احتمالا برای امیر مهم نیست اما می ترسید که دیدش رو عوض کنه.

بالاخره دیروز راضی شده بود تا تن به این خواسته بده. به خودش گفته بود هرچه بادا باد. یا امیر به این قضیه حساسیتی

نشون نمی داد و بخشی از استرس پگاه با این واکنشش کم می شد. یا سوال پیشش میکرد و پگاه مجبور می شد به حرف

زدن و احتمالا توضیح دادن و باز هم باری از دوشش برداشته می شد!

حالا هم از اتاق پزشک بیرون اومده بود و خیره شده بود به امیر و منتظر حرف های دکتر بود.

انگار که حرف های دکتر بخواد سرنوشت روابطشون و تعیین کنه.

امیر جلو رفت و دست های پگاه رو گرفت.

پزشک بعد از خارج کردن دستکش هاش از کابین معاینه بیرون اومد و خیره شد به تفاوت بارز ظاهری زوجی که رو به

روش ایستاده بودند.

نشست و به نشستن دعوتشون کرد.

امیر نشست. پگاه هم.

پزشک برگه ای رو مقابل پگاه گرفت و خواست تا اطلاعاتش رو برای تشکیل پرونده تکمیل کنه و پگاه به این فکر می

کرد که دیگه پاش رو به اینجا نمی گذاره.

امیر در نهایت آرامشش به سر می برد.

بر خلاف پگاه که استرس به دست هاش هم سرایت کرده بود.

امیر در حالی که نگاهش روی دکتر بود، دستش رو گذاشت رو دست لرزون پگاه و گفت:

-نمی خواد بنویسی عزیزم. من انجامش می دم بعدا! میخوای که بیرون باشی تا من صحبت می کنم؟



نگاه دکتر گیج شد! این دیگه چه پیشنهادی بود؟ استقبالِ پگاه از این پیشنهاد گیج ترش کرد.

-بیرون بشین تا من پیام عزیز دلم.

پگاه بلند شد. در واقع فرار کرد!

و لبخندِ حمایتگرِ امیر، تا خارج شدنش از فضای اتاق دنبالش بود.

بعد از بسته شدن در، دکتر شروع کرد:

-خانم شما فیزیکی...

امیر با عذر خواهی، حرف دکتر رو قطع کرد و گفت:

-ببین خانم دکتر، واقعیتش من برای همچین چیزی نیومدم و باید بگم به همه ی این مسائل واقفم و اصلا مشکلم

همچین چیزی نیست!

دکتر با تعجب گفت:

-و دلیلِ مراجعتون؟

-نمی دونم چطور مطرح کنم اما همسر من...

...

-با توجه به رفتار هایی که ازش دیدم و برداشت هایی که خودم داشتم، احساس می کنم که در گذشته رابطه ی نا خواسته

ای داشته و این قضیه خیلی آزارش می ده. اصلا صحبتی نمی کنه در باره ی این قضیه و من هم مستقیما سوالی رو از

خودش نپرسیدم تا باعث آزارش نشم و به بهانه ی مشاوره امروز به اینجا کشیدمش تا از شما کمک بخوام. حتی برای اینجا

اومدن هم خیلی مخالفت داشت. باور کنین این قضیه که در گذشته رابطه ای داشته یا نه، اصلا مسئله ی ذهنی من نیست.

من فقط نگرانشم. می خوام اگه همچین تجربه ای رو داشته که باعث آزار جسمی و روحیش شده با تحمیلِ روابطمون

براش تداعی کننده ی خاطراتِ بد نباشم و قبل از اون درمان رو پیگیری کنم!

دکتر عملا گیج شده بود.

شاید امیر جزو اولین مراجعینی بود که همچین دیدگاهی داشت. استرس دخترِ جوون، براش تازگی نداشت اما حرف های

امیر، چرا!



و برای همین بود که قبل از این که هر حرفی بزنه ، پرسید:

-شما ازدواج کردین؟

امیر فوراً " به حرف اومد:

-آه بله! راستش رو بخواین من خیلی با قوانین ایران در این زمینه آشنایی ندارم. باید مدرک ازدواج ارائه کنم؟ منشی چیزی به من نگفت.

دکتر با لبخند خیره شد به حلقه ی امیر و سر تگون داد . به معنی نه!

-خب...من منتظرم که حرف هاتون رو بشنوم خانم.

دکتر با صراحت گفت:

-همسر شما هیچ رابطه ی واژینالی نداشته!

نگاه امیر رنگ تعجب گرفت.

-حتی ترمیمی هم صورت نگرفته! خواستم جهت اطلاعتون بگم!

-پس...

-خیالتون راحت. احتمالاً رابطه ی ناخواسته و تجاوز دهنتون رو درگیر کرده. ولی همچین اتفاقی نیفتاده! من با اطمینان این رو میگم.

با این حرف ها امیر هم خوشحال شد و هم متعجب.

خوشحال از این بابت که پگاه همچین تجربه ی تلخی رو نداشته و متعجب از رفتار های پگاه! دیگه بحثی نمونده بود.

بعد از کمی صحبت های جانبی ، تشکر کرد و از روی صندلی بلند شد.

وقتی که بیرون می رفت درگیری های جدیدی ذهنش رو مشغول کرده بود.

پگاه با دیدنش ، با استرس از جا بلند شد و همین ، امیر رو متعجب تر کرد.

این دختر دقیقا چش بود؟

-دکتر چی گفت؟



DONYAIE MAMNOE

امیر با لبخند ، دستِ پگاه رو گرفت و در حالی که به سمتِ درِ خروجی می رفت ، گفت:

-گفت که این دختر به درد نمی خوره!

یه آن پگاه ایستاد. لبخندِ امیر رو ندیده بود و مطمئن بود که دکتر قضیه رو بهش گفته.

امیر به سمتش چرخید و با دیدنش ، چشمکی تحویلش داد و گفت:

-دروغ گفتم! گفت همین الان ببرش خونه و...

و با دیدنِ گونه های گلگونِ پگاه ، بقیه ی حرفش رو نزد!

فقط دستِ پگاه رو کشید و وارد آسانسور شد.

پگاه با شرم ، سوالش رو تکرار کرد:

-چی گفت دکتر؟

امیر می خواست از اون حال و هوا درش بیاره! با لبخندی گفت:

-بیشترشون عملیه! باید صبر کنی تا برسیم به خونه!

پگاه با تاخیر چشم بست و همین حال و هوای امیر رو عوضی کرد.

واردِ پارکینگ که شدند ، امیر گفت:

-میخوام با پدرت صحبت کنم.

پگاه با ترس گفت:

-برای چی ؟

امیر در حالی که درِ ماشین رو برای پگاه باز می کرد ، گفت:

-مگه نمی خوای گفته های دکتر رو عملی کنیم؟ خب وقت لازم داریم و لازمه اش اینه که شب رو پیش من بمونی

عروسک!

و در رو بست و وقتی خودش پشتِ فرمون نشست ، گفت:

-برای همین میخوام از پدرت اجازه بگیرم.



DONYAIE MAMNOE

پگاه سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

مطمئن نبود امیر همونیه که داره نشون می ده!

شاید چیزی شنیده بود و نمی خواست که به زیون بیاره.

و هزار تا شاید دیگه که پگاه امید وار بود در حدِ همون شاید بمونن.

-خب خانمم دوست داره که کجا بره؟

پگاه با گیجی گفت:

-مگه نمی ریم خونه؟

-نه تا وقتی که کلی بهت خوش نگذشته باشه. میخوام اولین رابطمون برات به یاد موندنی باشه. هم روزش. هم شبش.

وچشمکی تحویل پگاه داد و ماشین رو روشن کرد.

قسم خورده بود که تا وقتی حالِ پگاه مساعد نباشه چیزی ازش نخواست.

حرف های دکتر امیدوارش کرده بود.

مقابلِ اولین بستنی فروشی نگه داشت و ظرفِ بزرگی از بستنی برای پگاه گرفت.

پگاهی که به نظر می رسید حالش بهتر شده.

تا پگاه مشغول خوردن بستنیش بود ، امیر با پدرِ پگاه تماس گرفت.

براش کمی عجیب بود که برای داشتنِ همسرش بخواد اجازه بگیره اما شرایط ، اینطور ایجاب می کرد.

صحبتش طولانی نشد. فقط وقت خواسته بود برای یه سفر سه روزه!همین. و پدرِ پگاه ، قبول کرده بود!

موقعی که داخلِ ماشین نشست ، پگاه ظرفِ بستنی رو کنار گذاشته بود و منتظر ، خیره شده بود به امیر.

وقتی که امیر حرفی نزد ، پگاه به حرف اومد:

-خب چی گفت؟

امیر با بدجنسی گفت:

-کی چی گفت؟

-داری اذیتم می کنی؟



DONYAIE MAMNOE

-ماشین فضای خصوصی حساب میشه؟

-برای چی؟

-برای بوسیدن!

چشم های پگاه با این حرف بسته شدند.

-برات سوپرایز دارم پگاه!

با همون چشم های بسته گفت:

-چه سوپرایزی؟

-اگه بگم که دیگه اسمش سوپرایز نیست.

...

-میخوام سه روز فقط به من فکر کنی!

پگاه چشم باز کرد با این حرف و گفت:

-سه روز؟

-نمی خوام به هیچ چیز دیگه ای فکر کنی. باید فقط به من فکر کنی و به این که قراره خوش بگذره! می دونم که شاعرانه

نیست اما اگه فکرِ دیگه ای کنی ، کثمت!

پگاه دوباره تکرار کرد:

-سه روز؟ واقعا بابام این اجازه رو داد؟

-تو برای منی! چی باعث می شه که کسی این اجازه رو به من نده؟

چشم های پگاه ، با این حرف درخشیدند!

اما مجالی برای فکر کردن پیدا نکرد. چون لب های امیر ، بی هوا روی لب هاش نشستند و درگیرِ بوسه شد! بوسه ای

کوتاهی که منتهای آرامش بود.

پگاه با گیجی دست روی لب هاش کشید.

این زندگی که خواب و رویا نبود . بود؟



DONYAIE MAMNOE

امیر که از غیب نیومده بود. اومده بود؟

پس چرا انقدر جنسش فرق داشت؟

چرا شبیه به بقیه نبود؟

شبیه همه ی اونایی که زندگی رو خواسته و ناخواسته به کامش تلخ کرده بودند.

چرا انقدر خوب بود؟ دقیقا چرا؟

دوباره زد اون حرفِ همیشگیش رو:

-انقدر خوب نباش امیر. لطفا!

امیر این بار بلند خندید.

خندید و خیره شد به عروسک کوچولوش.

-این بار چرا ؟ چون تو ماشین بوسیدمت؟

-نه...

-باید ببینیم شب هم همین عقیده رو راجع به خوب بودنم داری یا نه!

یه چیزی ته دلِ پگاه تگون خورد.

و امیر با دیدن چشم های خجالت زده اش نخواست که بیشتر ادامه بده. فقط گفت:

-چیا لازم داری پگاه؟

-برای اومدن به خونه ی تو؟

-نخیر! برای یه سفرِ دو نفره!

شادی نشست تو چشم های پگاه!

از نظر امیر ، این قضیه ، مهمترین حسنِ پگاه بود. حتی با یه شکلات هم می شد خوشحالش کرد.

و برای صدمین بار به خودش اعتراف کرد که پگاه بچه ست. یه بچه ی دوست داشتنی با همه ی احساساتِ خالصِ بچه

ها.



DONYAIE MAMNOE

به نظر می رسید ، پگاه استرس های ساعت پیش رو فراموش کرده. چون با ذوق پرسید:

-کجا می خواهیم بریم؟

امیر در حالی که ماشین رو به حرکت در می آورد ، گفت:

-هر جا که تو دوست داشته باشی.

پگاه دست هاش رو بهم زد و گفت:

-دریا...

-عالیه!

-الان می ریم؟

امیر خندید.

-اول می ریم شرکت. من یه کار کوچیک دارم. اون و انجام می دیم. بعد می ریم خونه ی شما. وسایلت و بر می داری. بعد

میریم خونه ی خودمون ، بعد هم میریم دریا.

چقدر لفظ "خونه ی خودمون" به پگاه چسبیده بود!

نیم ساعت بعد ، مقابل محل کار امیر بودند و قبل از این که امیر ماشین رو وارد پارکینگ کنه ، پگاه گفت:

-می خوای تو ماشین منتظرت بمونم؟

-نمی خوام که تو این سه روز ، حتی یه لحظه ام ازم دور باشی. پس دیگه دیگه از این سوالا نپرس!

و بعد ماشین رو تو پارکینگ جا داد و با پگاه ، سوار آسانسور شدند.

این دومین باری بود که پگاه به محل کار امیر می اومد. دفعه ی اول ، چیزی آنچنان جذبش نکرده بود اما امروز ، دیدن

دخترای رنگارنگی که همه جا بودند ، خالی از لطف نبود.

حواسش از امیر پرت شده بود و با تعجب به دختر ها و خانم هایی که در حال کار بودند نگاه می کرد.

به خودش اومد و دنبال امیر راه افتاد.

به چند نفری که به امیر سلام داده بودند سلام کرد.

بالاخره تو اتاقی که همون اتاق کار امیر بود باهم تنها شدند و پگاه رو به امیر گفت:



DONYAIE MAMNOE

-همکارات زیادی خوشگلن!

امیر بلند خندید و گفت:

-کدومشون چشمت رو گرفته؟

مشت کوچیکِ پگاه رو بازوی ورزیده ی امیر فرود اومد و گفت:

-بد جنس نباش. اما واقعا چرا انقدر خوشگلن؟ نکنه فیلتر خاصی وجود داره؟

امیر در حالی که اطلاعاتی وارد لپ تاپ می کرد ، بی حواس گفت:

-چه فیلتری؟

-چه می دونم...فیلترِ قد و وزن و چهره! دقیق تر بخوام بشم باید بگم فیلترِ رنگ چشم و زاویه ی بینی.

-نمی دونم عروسک. من انتخابشون نکردم.

پگاه بی خیال روی تک کاناپه ی اتاق نشست . انگار که جز این موضوع هیچ درگیریِ ذهنی ای نداشته باشه. گفت:

-اگه تو بودی هم همین فیلتر ها مدِ نظرت بود؟

امیر که انگار حرف های پگاه رو نشنیده باشه ، سرش رو از روی صفحه ی لپ تاپ بلند کرد و گفت:

-کدوم فیلتر ها عزیزم؟

-اصلا گوش میدی به من!؟

-معلومه. اما بحث سرِ چیه؟

پگاه از ورای کابینِ شیشه ای به دخترِ قد بلند و خوش استایلی اشاره کرد و گفت:

-برات جذاب نیستن؟ حتما هستن. فقط نمیدونم چرا قبل از این که من و دوست داشته باشی ، عاشقِ یکی از این همکارات

نشدی!

امیر با شیطننت گفت:

-از کجا معلوم؟

و پگاه با گیجی پرسید:



DONYAIE MAMNOE

-چی از کجا معلوم؟

-که عاشق یکیشون نباشم؟

پگاه با بهت گفت:

-یعنی هستی؟

جدیتش امیر رو به خنده می انداخت.

-نه...ولی اگه تو اصرار داشته باشی مانعی نداره!

-میشه یکم جدی باشی؟

تو همین موقع یکی از همکار های امیر وارد شد و فایل های متعددی رو روی میز گذاشت و گفت:

-ساعت نه منظر تون بودیم مهندس کیا. سابقه نداشت دیر بیان.

امیر لبخندی رو لب هاش نشوند و بدون این که هیچ توضیحی بده ، گفت:

-من فردا و پس فردا نیستم. الان هم برای انجام کار های روز نیرمدم و تا چند دقیقه ی دیگه می رم. در نبودم همه چیز رو

با مهندس صدر هماهنگ کنین. نبودنم رو هم خودتون به ایشون اطلاع بدین.

دختر دوباره فایل هایی که رو میز گذاشته بود رو برداشت و با گفتن "بله ، حتما" اتاق رو ترک کرد.

بعد از رفتنش پگاه به حرف او مد:

-همیشه انقدر باهاشون جدی حرف می زنی؟

امیر که دوباره با سیستم شرکت درگیر بود ، گفت:

-نه استثنا" اینطور شد. ملاحظه ی حضور تو رو کردم!

لب های پگاه ، به نشونه ی حرص خوردن رو هم فشرده شدند.

-جدی باش امیر!

امیر با همون جدیتی که موقع کار داشت ، گفت:

-باور کن جدی ام. فقط نمی دونم چی تو رو حسود کرده عروسک!

-من حسود نیستم.



و دوباره لب هاش رو روی هم فشرد.

-اینجا کلی دوربین داره. اکثر دیوارا هم شیشه ای هستن! اگه میخوای تو این شرایط نیام و نبوسمت ، اون مدلی با لب هات بازی نکن!

پگاه با تعجب خیره شد به امیر و بعد انگار که کم کم جمله ها رو درک کنه ، نگاهش رو از امیر گرفت و لب هاش رو از هم فاصله داد.

-خوبه عروسک. فکرت و هم راحت کن. من جز تو هیچ کسی رو دوست ندارم و اگه به خودم باشه اینجا رو پر می کنم از دختر های قد کوتاه زشت!

-تو غیر مستقیم به من گفتی زشت!

امیر در حالی که سیستم رو خاموش می کرد با سر خوشی خندید و گفت:

-چرا غیر مستقیم عزیزم؟ مستقیم گفتم که!

-دیگه باهات حرف نمی زنم.

امیر به سمتش رفت و در حالی که کیفش رو از کنار پگاه برمی داشت گفت:

-درستش هم همینه. وقتی لب هات بسته است خیلی جذاب تری!

واکنش های پگاه ، موقع شنیدن این شوخی ها خیلی براش جذابیت داشتند.

-قهر می کنما امیر...

-الان می گم برات نسکافه بیارن. تا بخوریش منم کارام رو انجام دادم و اون موقع میشینیم و درباره ی شرایط آشتی

کردنت مفصل حرف میزنیم.

-کجا میری؟

-باید قبل از رفتن یه نگاهی به پروتوکل جلسه ی فردا بندازم که در نبودم مشکلی پیش نیاد.

امیر تنهاش گذاشت و کمی بعد با نسکافه ازش پذیرایی شد. رفت و نزدیک به پنجره ی بزرگ اتاق ایستاد و نسکافه اش رو با دیدن شهری که زیر پاش قرار داشت خورد.



تا یک ساعت پیش اون پایین بود ، با کلی دغدغه با کلی ترس. یا کلی فکر و خیال درباره ی آینده ی نا معلومش. اما حالا

این بالا بود. تو آسمون ها. بدون فکر. بدون ترس. و همه ی اینا رو مدیونِ امیر بود.

دوباره نگاهی به شهرِ شلوغِ زیرِ پاش انداخت. به آدم هایی که در حالِ رفت و آمد بودند. کاج های میدونِ ونک از اینجا پیدا

بود...

بی شک هیچ کدوم از اون آدم ها به اندازه ی امیر خوب نبودند. امیر پاداشِ کدوم کارِ خوبش بود؟

-بریم عروسک؟

با صدای امیر به سمتش برگشت و قشنگ ترین لبخندش رو تحویلش داد.

-پس قهر نیستی؟

سرش و به نشونه ی نه تکان داد.

-داشتم برنامه می ریختم که با نوتلا و پاستیل ، آستیت بدم.

پگاه دوباره لبخند زد و با محبت گفت:

-نمیخوام.

حتی مهربون شدن هاش هم برای امیر بی نهایت جواب بود.

-چی باعث شده که تو من رو این بار به این دو موجودِ نفروشی! خیلی ازت بعید بود.

پگاه خندید و امیر گفت:

-بریم که فضای ماشین بیشتر خصوصیه تا این شیشه ها و دوربین ها.

پگاه با حفظ لبخندش به دنبالش راه افتاد.

تو ماشین که نشستند . مقصدِ بعدی ، خونه ی پگاه بود اما با حرفی که پگاه زد ، منتفی شد.

-من نمیخوام برم خونمون.

امیر با تعجب پرسید:

-چرا؟

جوابِ پگاه سکوت بود.



DONYAIE MAMNOE

-نمیخواهی وسایلی برداری؟ نمی خواهی از خانواده خداحافظی کنی؟

پگاه به معنی نه سر تکون داد.

-مطمئنی؟

-مطمئنم.

امیر گیج شده بود. اما حرفی هم نزد. پگاه موضوع رو با جمله ای که گفت عوض کرد.

-یه سری وسایلی شخصی لازم دارم که ترجیح می دم دوباره بخرمشون.

-حداقل یه زنگ بهشون بزن.

-بعد می زنم.

-مطمئنی پگاه که نمی خواهی بری خونه؟

-هیچ کس الان خونه نیست امیر.

امیر باشه ای گفت و به مقصد خونه ی خودش تغییر مسیر داد.

خودش رابطه ی چندانی با خانواده اش نداشت. اما با این حال ، سرد بودن های پگاه با خانواده و خصوصا خواهر دو قلوش

رو درک نمی کرد!

-خوابت می آد عروسک؟

-نه ولی...

امیر با لبخند گفت:

-ولی خوابت می آد. یکم بخواب عزیزم.

-میخوام جاده رو ببینم.

-فعلا که به نظر می رسه تو ترافیک موندگاریم. رسیدیم صدات می کنم.

ساعت از نه گذشته بود وقتی به دریا رسیدند.

پگاه از وقتی بیدار شده بود یک ریز با هیجان حرف زده بود و امیر از پر حرفی هاش خندیده بود.



DONYAIE MAMNOE

هر وقت حالش خوب بود ، می تونست ساعت ها بدون وقفه حرف بزنه!

حالا هم به نظر می رسید که بیش از اندازه خوشحاله.

-می شه نگه داری امیر ؟ می شه قبل از هرچیزی بریم کنار آب؟

-تو هر چیزی و که بخوای میشه. پس دیگه درباره ی شدن و نشدن چیزی سوال نپرس. فقط بگو.

ماشین و متوقف کرد و همراه پگاه ، پیاده شد.

-بین بین ...آخر این کوچه دریاست.

شروع کرد به دویدن.

کوچه پر بود از خونه های ویلایی ساکت.

این موقع از سال و هفته ، کمتر کسی به سرش می زد که بیاد شمال.

شال از روی موهای پگاه سر خورد و رو شونه هاش افتاد.

موهایش تو هوا پخش شدند.

صدای دویدنش رو کوچه ای که کف پوشش پر از سنگ بود ، انعکاس زیبایی تو کوچه ایجاد می کرد.

داد زد و گفت:

-پگاه خیلی خوشحاله. خیلی.

امیر قدم تند کرد تا بهش برسه. وقتی پگاه می خندید، دنباش می خندید. بلند گفت:

-تو آب دیوونه!

-فقط یکم.

امیر بهش رسید و گرفتش.

-الان نه عروسک. الان وقتش نیس. اما قول می دم جایی که بریم کنار دریا باشه.

-بوی دریا عالیه.

-باید ببرمت دونا. مطمئنم که عاشقش می شی.

لبخند نشست رو لب های پگاه.



-نگاه کن امیر. ببین چقدر آرومه. ببین چقدر آرامش داره. انقدری آرومه که اصلا به نظر نمی رسه قاتل باشه! اصلا بهش نمی آد که همین امروز چند نفر و تو خودش حل کرده باشه. من حاضرم تو آب بمیرم. تو وسعتِ دریا. چی بهتر از این؟ که تا روحت رو قبل از مرگ شستوشو میده! رنگ خودش می شی ... بعد میمیری...

DONYAIE MAMNOE

خودش و از حصارِ دستای امیر رها کرد و شروع کرد به قدم زدن.
موهایش تو باد می رقصید و لب هاش شروع کردند به زمزمه ی شعر.

"چراغِ ساحلِ آسودگی ها در افق پیداست.

در این ساحل که من افتاده ام خاموش ،

غمم دریا ، دلم تنهاست.

وجودم بسته در زنجیرِ خونینِ تعلق هاست...

خروشی موج ، با من می کند نجوا

که : هر کس دل به دریا زد ، رهایی یافت.

که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت...

مرا آن دل که دل بر دریا زخم نیست...

ز پا این بندِ خونین ، برکنم نیست

امیدِ آنکه جانِ خستاه ام را

به آن نادیده ساحل افکنم نیست..."

وقتی اینجوری می شد ، امیر می ترسید.

وقتی انقدر می تونست غمگین شعر بخونه و حل شه تو غمِ شعر ها ، یه شکلی می شد که برای امیر نا آشنا بود.

-بریم پگاه!

پگاه برگشت و امیر با دیدن چشم هاش ترسید.

این چه غمِ لعنتی ای بود که می تونست چشم هاش و به آتیش بکشه؟

-چی شده پگاه؟



DONYAIE MAMNOE

-هیچی عزیزم.

-می شه بریم؟

-بریم

وشالش رو روی موهای مرتب کرد.

-وقتی از این کوچه بریم می شی مثل قبل. خواهش میکنم.

عمیق به امیر نگاه کرد.

کی بهم میریخت رابطشون؟

در واقع ، تا کی دووم می آورد این رابطه؟

تا کی امیر می تونست؟

تا کی خودش می تونست؟

سرش و تگون داد. میخواست این سه روز فراموش کنه غم هاشو...

فراموش کنه شعر هاشو...

با سرخوشی گفت:

-پس بیا و بگیر من و....

امیر از تغییر خلق پگاه ، متعجب و نهایتا خوشحال شد.

با دیدن دویدنش لبخند نشست روی لب هاش.

کیف پگاه و از ساحل برداشت و با قدم هایی آروم دنبالش روونه شد.

کمتر از یک ساعت ، ویلایی رو که مد نظر پگاه بود رو پیدا کردند. یه ویلای بزرگ با ساحل اختصاصی.

تمام این یک ساعت ، ذهن امیر درگیر حرف های پگاه شده بود. دلش نمی خواست اون شعر و به ذهنش یاد آوری کنه.

دلش نمی خواست حرف های پگاه درباره ی دریا رو به خاطرش بسپاره. نمی دونست چرا این حرف ها انقدر بهش انرژی

منفی می دادند.



اما وقتی باهم وارد ویلا شدند ، با شیطنت های پگاه ، همه چی و به دست فراموشی سپرد.

-چقدر خوشگله اینجا امیر... نگاه کن...مطئنم که از همین الان عاشق این کانپه ی نارنجی شدم. روش دراز بکشی و از

فضای پنجره زل بزنی به دریا و با صدایش به خواب بری.

امیر خودش و روی راحتی رها کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-فکرش و نکن که این سه روزی کاری و بدون من انجام بدی. باید با من دراز بکشی. با من به دریا نگاه کنی. با من به

خواب بری.

-میشه الانم باهم غذا بخوریم؟ پگاه خیلی گرسنه.

-عروسک دوست داره چی بخوره؟

-شکلات و پاستیل!

امیر بلند خندید و گفت:

-اشتباه کردم نظرت و پرسیدم. این سه روز زیرِ نظر من غذا می خوری.

پگاه لب هاش و جمع کرد.

-لب هاتم اونجوری نکن!

-نمیخوام.

-شکلات می خوام. پاستیل هم!

-اول باید شماره ی یه رستوران و پیدا کنم.

-حتما باید منو رستورانا باشه همین اطراف.

و بعد اون حالتِ خواستنی که موقع درگیری ذهنی به سراغش میومد و به لب هاش داد.

امیر ناخود آگاه بلند شد و به سمتش رفت.

انگار که حرفاش و نشنیده باشه.

پگاه بلند شد و سر جاش ایستاد.

دست امیر روی شالش نشست و شال و از روی موهاش کشید.



پگاه ، بی حرف و بدون پلک به دست های امیر نگاه می کرد که با ملایمت تمام در حال در آوردن مانتوش بودند. وقتی مانتو رو از تنش کشید ، زل زد به تن کوچولوش که با بلوز سفید و جین سورمه ای ، شبیه بچه های هفت ساله به نظر می رسید.

-میخواستیم شام...

جمله اش با لب های امیر نیمه کاره ماند.

لب هاشون که از هم جدا شد ، امیر تو چشم های پگاه ، ترس و گیجی توام رو دید.

پگاه با انگشت هاش ، زیادی به بازوی امیر فشار آورده بود.

-خوبی عزیزم؟

به خودش اومد و کوتاه گفت:

-خوبم!

امیر برای عوض کردن جو ، در حالی که از پگاه فاصله می گرفت ، گفت:

-برای شام ، با غذای دریایی چطوری؟

و منتظر جواب پگاه نمود و ادامه داد:

-حتما باید چند تا منو تو آشپزخونه پیدا بشه!

وبعد برای پیدا کردن آشپزخونه و منو ، پگاه رو ترک کرد.

حدسش درست بود و چند تا منو ، روی کانتینر آشپزخونه به چشم می خوردند. با دیدن زمان ، معطل نکرد و شماره ی

رستورانی که به نظر می رسید از بقیه بهتر باشه رو گرفت و سفارش غذا داد.

وقتی برگشت ، پگاه رو همون کاناپه ی نارنجی نشسته بود. پنجره رو تا آخر باز کرده بود و به دریا نگاه می کرد.

رفت و کنارش نشست. پگاه متوجهش شد و لبخندی تحویلش داد.

حالا هر دوتاشون به دریا نگاه می کردند. مقصد نگاهشون یکی بود اما محتوای فکریشون نه! پگاه به رفتن امیر فکر می

کرد و امیر ، به مشکلات احتمالی پگاه!



-امیر؟

-جونم؟

-هر چی که جلو تر می ریم، خوشبختانه بیشتر از قبل دوست دارم و متاسفانه ، آرامشم از قبل کمتر می شه و بیشتر می

ترسم.

DONYAIE MAMNOE

امیر با حوصله ، به این جمله های همیشگی و تمومی ناپذیر ، جواب داد:

-چی می ترسونت عروسک؟

-می دونی ، وقتی احساس تعلقت ، به کسی یا چیزی ، خیلی زیاد می شه ، پس ذهنت یه ترس شکل می گیره که رابطه ی

مستقیمی با علاقه ات داره! ترس از دست دادن ، که به نظرم ، بدترین نوع ترسه! من...من الان نمی تونم لذت ببرم از این

شرایط خوب. چون می دونم که از دستت می دم. مطمئنم امیر . این ترس الکی نیست!

-چی باعث می شه انقدر مطمئن باشی پگاه ؟ همه چیز داره بهتر می شه ، چرا حالا که رابطه مون داره به بهترین شکل

ممکن پیش می ره ، انقدر نا امید؟

جواب پگاه سکوت بود.

دست امیر ، دور شونه هاش حلقه شدند و به خودش تکیه ش داد. نمی خواست چیزی بگه. می خواست بهش زمان بده .

اونقدری که همه ی حرف هاش رو بزنه و آرام بگیره. تجربه ثابت کرده بود ، تنها چیزی که پگاه رو آرام می کنه ، حرف

زدن و حرف زدنه!

-می دونی امیر ، خودمم حال خودم رو خیلی خوب نمی دونم. خودمم خیلی ناراحت و دلگیرم از خودم. خودمم نمی فهمم

این روزا چی می تونه فکر جدایی رو از سرم بیرون کنه. می دونم دارم با این حرف ها اذیتت می کنم ، اما...

-باید چه قسمی بخورم که متوجه شی تنهات نمی دارم ؟ من تو رو تازه پیدا کردم. تازه شناختم. چرا باید خودم و از داشتن

کسی که دوستش دارم محروم کنم؟ از من چی میخوای ؟ قول؟

پگاه به سمتش برگشت ، لب هاش برای گفتن حرف هاش زیادی مصمم بودند.



-نه نه! به نظرم قول دادن ، مسخره ترین کار دنیاست. قول بدی که می مونی ؟ حرفشم نزن! کسی که بخواد بره ، یه رابطه

رو زیر پا می ذاره ، قول که در مقابلش چیزی نیست. از اون گذشته ، مگه می شه کسی رو با قول برای خودت نگه داری؟

کی راضی می شه کسی رو که دلش به موندن نیست ، صرفا بخاطر قول هایی که داده ، برای خوش نگه داره؟ این جور

داشتن ، به دل کسی نمی شینه ، رابطه ها وقتی قشنگن که دو نفر ، تعهد قلبی داشته باشن. نه کتبی و کلامی.

امیر تو سکوت ، به جای دریا ، پگاه رو نگاه می کرد. پا تموم شدن حرف های پگاه ، گفت:

-الان اصلا حس نمی کنم ، اونی که داره این حرف ها رو می زنه ، همونیه که می گه " پگاه لالا داره " ، "پگاه گرسنش

"...تو از این حرف ها هم بلد بودی عروسک؟

-اصلا گوش دادی چی گفتم؟

-بله گوش دادم. نیازی نیست انقدر برای من فلسفه بچینی ، اولاً که در حال حاضر ، تنها چیزی که الان میدونم ، اینه که

دوستت دارم. کاری به بقیه اش نداشته باش. و دوم ، همیشه یاد بگیر که از لحظه ات لذت ببری. شاید این فردای ترسناکی

که برای خودت بزرگش کردی ، هیچ وقت نیاد. اون وقت تو می مونی و لحظه های از دست رفته.

حالا هم پاشو و میز و بچینیم . الاناست که غذا برسه!

تو همین موقع ، صدای زنگ تو فضای ویلا پیچید و امیر رو به سمت در ورودی کشوند.

بعد از خوردن شام ، با هم میز رو جمع کردند و دوباره روی کاناپه ی نارنجی برگشتند .

هردو خسته بودند. امیر خسته ی راه و پگاه خسته ی زندگی.

-خوابت نمیاد پگاه؟

-چرا ولی دلم می خواد همینجا بخوابیم. کنار این پنجره.

-اینجا؟

-نگو که نمی شه!

امیر گفت:

-نمی گم عروسک.

و بعد بلند شد و ناز بالش های بزرگ راحتی ها رو روی زمین انداخت و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-به گمونم بشه روشن خوابید.

پگاه لبخندی تحویلش داد و امیر برای تعویض لباس به سمت ساکش رفت و گفت:

-می رم یه سری به طبقه ی بالا بزنم.

و رفت و وقتی برگشت ، تی شرت سفید و شلوار ورزشی طوسی به تن داشت.

-نمی خوای لباس هات و عوض کنی عروسک؟

پگاه به حرف اومد:

-من هیچی نیاوردم!

امیر تازه به یادش اومد که پگاه ، به خونشون نرفته و جز کیفی که از قبل هم همراهش بوده ، چیزی نداره!

-دارم به این فکر می کنم که تو لباس های من ، گم می شی.

پگاه مضطرب بود و حرفی نزد.

-بیا تا بهت لباس بدم عروسک.

و بعد دستِ پگاهی که ساکت تر از همیشه بود رو گرفت و به سمتِ پله های چوبی برد.

پگاه با دیدنِ اتاقِ بزرگی که تختی سفید و بزرگ داشت ، حس های متضادی رو تجربه کرد و نا خودآگاه گفت:

-می شه ما هم از این تخت ها داشته باشیم؟

...

-تو اتاق خودت نه. تو اون اتاقی که وسیله نداره. کمد دیواری هم نداره. یه تخت سفید. بشه اتاقمون. اون یکی هم اتاق

کارت باشه.

-همیشه عروسک. رفتیم تهران اقدام می کنم برای خریدِ تخت سفید و درست کردنِ اتاقی که تو بخوای. حالا بیا اینا رو

بپوش . جز اینا چیزی ندارم که به درد بخوره.

پگاه خیره شد به شلوارکِ مشکی و تی شرتِ آبی امیر.

جلو رفتم و گرفتشون و نهایتا منتظر شد تا امیر از اتاق بیرون بره. امیر که انتظارش و دید خندید و گفت:

-خیلی خب عروسک. بیرون منتظرتم.



و از در خارج شد.

پگاه تو اون لباسا دیدنی بود. شلوارک در اندازه ی شلوار بود براش و آستین های تی شرت ، از آرنجش هم گذشته بودن. با این تیپ و سر و وضع ، سوژه ی خنده ی شیش ماه امیر جور می شد.

بالاخره بیرون رفت و امیر همون واکنشی رو نشون داد که پگاه انتظار داشت. خندید! و میون خنده گفت:
-عروسک و نگاه کن.

پگاه موهایش و بالای سرش تاب داد و جمع کرد. هرچی بود بهتر از بلوزو جین تنگش بود. با اونا محال بود که خوابش ببره. دست های امیر بی هوا دور تنش حلقه شدند و پگاه وقتی به خودش اومد که دیگه روی زمین نبود. داشت تو آغوش امیر ، از پله ها پایین می رفت.

مقصودشون همون بالش های بزرگ بود. امیر پگاه رو روی بالش ها گذاشت. در ها و ساحل رو چک کرد و رفت پیش عروسکش.

برای امیری که بین خواب و بیداری بود ، دست تگون داد و جیغ زد:
-بدو بیا پیشم!

به نظر نمی رسید که امیر کاملا هوشیار شده باشه.

-بیا دیگه. تنبل نباش. چقدر می خوابی؟ ساعت ده رو رد کرده.

امیر با چشم هایی که سعی می کرد بازشون نگه داره ، به پگاه خیره شد.

حال خوبی داشت. یادش نمی اومد دیشب کی خوابش برده . تا یادش بود ، موهای پگاه رو نوازش کرده بود و گوش داده بود به شعر هاش.

-نمی آی ؟

بلند شد و نشست. خوابیدن رو این بالش ها ، در کنار پگاه ، تجربه ی به خصوصی بود.

خیره شد به دخترک رو به روش ، که بی پروا می چرخید و خوشحالی می کرد.گفت:

-نرو تو آب عروسک.



DONYAIE MAMNOE

پگاه در حالی که تا نزدیکی پنجره اومده بود گفت:

-شنا بدم تنبل خان!

امیر بلند شد و با مرتب کردن تی شرتش گفت:

-بیا تو ، صبحانه بخوریم. بعد باهم می ریم.

-صبحونه نداریم!

-زن زندگی نیستی پگاه!

و بعد خندید.

لب های پگاه جمع شدند و ابرو هاش تو هم رفتند!

-چی هستم پس؟

-عروسک زشتِ غرغرو!

گفت و به سمتش رفت.

پگاه از همون پنجره داخل اومد. به نظر می رسید که دیگه توجهش معطوف به حرفای امیر نیست. چون جلو اومد و تا جایی

که می شد روی پاهاش بلند شد . بقیه فاصله رو هم با کشیدن آستینِ تی شرتِ امیر به پایین ، از بین برد.

امیر داشت با تفریح نگاهش می کرد . انگشت های کوچیکِ پگاه تو موهایش به حرکت در اومدن و به موهایی که تو جهاتِ

مختلف پخش شده بودن ، نظم داد!

-دیشب خیلی راحت خوابیدم...مرسی...

امیر با بدجنسی عقب کشید و در حالی که سعی بر کنترلِ خنده اش داشت ، گفت:

-بحث و عوض نکن. فکر نکن با این حرفا یادم می ره که زشتی و زنِ زندگی هم نیستی!

مشتِ کوچیکِ پگاه ، رو سینه ی امیر فرود اومد:

-انسان باش!

صدای خنده ی امیر تو فضای ویلا طنین انداخت.

-چشم فرشته!



DONYAIE MAMNOE

و بوسه ی کوتاهی رو لب های پگاه نشوند.

عقب که کشید ، چشم های پگاه ، حس خاصی داشت.

چشم های امیر هم.

چند ثانیه بی حرف بهش خیره شد. نهایتا سرش رو نزدیک آورد و گفت:

-امروز آمادگیش و داری؟

یه چیزی ته دل پگاه تکون خود با این حرف. تمام سعیش رو کرد که عادی به نظر برسه. فقط نگاهش بود که از سر شرم ،

فاصله گرفت از نگاه امیر.

سکوت که حاکم شد. امیر به حرف اومد:

-دارم می رم خرید! آب بازی نکن تا برگردم.

و دقیقا منظورش این بود که "فکر کن تا برگردم!"

و بعد از چند ثانیه ، از میدون دید پگاه ، خارج شد.

وقتی رفت ، پگاه روی همون بالش هایی که تا چند ساعت پیش ، محل خوابشون بود ، نشست.

نمی خواست فکر کنه . می خواست؟

قطعا نمی خواست!

بلند شد و با وسواس ناز بالش ها رو روی راحتی ها مرتب کرد!

ریخت و پاش های دیشبشون رو جمع کرد.

فکر هم نکرد!

چاقوو چنگال های کثیف شده ی دیشب رو شست.

تای لباس های تنش رو باز کرد و دوباره تا زد!

موهایش رو شونه زد و بافت.

فکر هم نکرد.

موهایش رو باز کرد.



DONYAIE MAMNOE

بافت.

باز کرد.

بافت.

باز کرد.

بافت.

اما فکر نکرد!

نفهمید چند بار این کارِ تکراری و تکرار کرد که صدای امیر به خودش آوردش:

-عروسک؟

سرش چرخید به سمتِ امیر. احساسی رو داشت که تا همین یه ساعتِ پیش نداشت.

نمی تونست نگاهش رو حفظ کنه روی صورتِ امیر!

امیر اما انگار نه انگار که حرفی زده باشه و پگاه رو زیر و رو کرده باشه!

-تا میز و بچینی من یه دوش بگیرم؟

از خدا خواسته سر تگون داد.

-اینا هم برای تو... کوچکترین سایز ها رو گرفتم.

پگاه این بار با دقت به ساک های خرید خیره شد. براش لباس خریده بود؟

نتونست هیجانش رو بروز بده.

فقط منتظر بود که امیر بره!

بالاخره امیر راهِ طبقه ی بالا رو در پیش گرفت و پگاه ، اتوماتیک وار کشیده شد به سمت خرید های امیر.

نون های تازه رو روی میز گذاشت و تازه اون موقع بود که حس کرد که چقدر گرسنه است!

نتونست وسوسه ی چک کردنِ خرید ها رو به بعد موکول کنه.

می خواست تو خوب بودنِ امروز تاثیر گذار باشه. میخواست سهم خوبی داشته باشه در شکل گیریِ این عاشقانه!

توجهش درگیرِ لباس ها شد.



DONYAIE MAMNOE

امیر انقدر با سلیقه بود تو انتخابِ لباس؟

تاپی سفید که دامنِ مشکی بهش وصل بود.

قرار بود دامن به این کوتاهی رو بپوشه؟

محال بود!

لباس ها رو رها کرد و مشغولِ چیدنِ میز شد.

قرار نبود فکر کنه. قرار بود؟

چایی رو که تو فنجان ها ریخت ، امیر رو پوشیده در لباس های اسپرت، مقابلِ کانتر دید. دعوتش کرد و به سمتِ میز و

گفت:

-صبحانه حاضره!

امیر به لبخندی اکتفا کرد و منتظرِ نشستنِ پگاه شد. نهایتاً با فاصله ازش نشست! نمی خواست بهش نزدیک شه. بیشتر به

نظر می رسید که بخواد واکنش هاش رو بسنجه!

اما این دلیل خوبی برای بی توجهی نبود!

توجه سر جای خودش بود. اما نا محسوس.

-نخور. هنوز داغه!

پگاه به خودش اومد و فنجانِ چای رو که ازش بخار بلند می شد ، از لب هاش فاصله داد.

دوباره مشغولِ خوردن شدند.

فکرِ پگاه درگیر شده بود. اما درگیرِ موضوعاتِ دیگه.

چرا انقدر امیر به نظرش جذاب می اومد؟ جذاب تر از هر روزِ دیگه ای. هلن همیشه بهش می گفت " دوست پسرت خیلی

خوبه ". البته الان تغییر موضع داده بود و نامزدش بود . براش عجیب بود که چرا هلن با شنیدنِ نامزدیشون ، انقدر ابراز

خوشحالی کرد. تا یادش می اومد ، هلن آدمِ فلتی بود ، کمتر ابراز احساسات می کرد. ولی روزی که این خبر رو شنید ،

واکنش عجیبی نشون داد!

-چرا نمی خوری؟ به چی فکر می کنی؟



DONYAIE MAMNOE

خجالت کشید بگه " به هلن "!

عجیب بود که تو این موقعیت به هلن فکر می کرد.

-مامانت زنگ زد بهم.نگران بود. وقتی گفتم حالت خوبه ، آروم گرفت. حالت خوبه؟

پگاه به خودش اومد و گفت:

-خوبم!

-بریم کنار دریا؟

-می شه؟ قرار نیست که؟ یعنی منظورم اینه...

کلمه ها رو گم کرده بود و نمی فهمید که داره چی می گه !

امیر همه ی تلاشش در راستای کنترل لبخندش بود.

پگاه سریع بلند شد و شروع کرد به جمع کردن میز. فرار هاش ناشیانه بودند.

امیر اما دستش رو کشید و گفت:

-بیا بشین ! نمی خواد!

و روی پاهاش نشوندش.

پگاه سعی می کرد نگاهش رو بدزده و امیر نهایت سعیش این بود که خود دار باشه.

بلند شد و در حالی که پگاه رو در آغوش داشت به سمت حیاط و نهایتا ساحل رفت.

عجیب بود که جیغ پگاه گوشش رو کر نمی کرد.

وقتی به داخل آب رفت ، بالاخره پگاه واکنش نشون داد و با هیجان گفت:

-داری چی کار می کنی امیر ؟

امیر اما بی حرف جلوتر رفت و بی هوا پگاه رو میون آب رها کرد.

به نظر می رسید پگاه خوشش اومده. چون خندید و بالاخره خنده رو روی لب های امیر نشوند.

دستش رو گرفت و جلو تر رفتند. تا جایی که روی آب شناور شدند.

امیر با خنده گفت:



DONYAIE MAMNOE

-موهات و ببند به ساحل و بریم جلو.

پگاه با دست هاش موهای خیس رو از روی صورتش کنار زد و باز هم خندید.

خب شرایط خیلی بهتر از قبل بود.

-می خوام شنا کنم امیر.

-تن کوچولوت و خسته نکن.

و چشمکی تحویلش داد.

امروز اگه نمی مرد ، خیلی خوب می شد.

دقیقه ها میگذشت و نزدیک به ساحل ، مشغول آب بازی بودند. لباس های امیر که تن پگاه بودند ، هر فرمی رو حفظ کرده

بودند ، الا لباس! و این قضیه پگاه رو معذب تر می کرد!

تن پگاه آب رفته بود یا لباس ها زیادی کش اومده بودند؟

بالاخره امیر گرفتش و به سمت ساحل شنا کرد.

روی شن های داغ رسیدند.

به نظر می رسید که خورشید تمرکز تابشش رو روی این دو نفر گذاشته!

امیر با حفظ فرم آغوشش راه ساختمون رو در پیش گرفت و پگاه مطمئن بود که چی در انتظارشه!

وقتی وارد هال شدند ، پگاه به خودش اومد و گفت:

-لباس هامون خیس...

امیر میون حرفش پرید:

-به لباس هامون فکر نکن.

و شروع کرد به بوسیدنش.

طولانی و گیج کننده.

جدا که شد . چشم های پگاه بسته بود. امیر اما مسلط بود و پپرسید:

-بالا یا پایین؟ روی تخت یا...



DONYAIE MAMNOE

کلمه ای شبیه به تخت از بین لب های پگاه خارج شد. چشم هاش کماکان بسته بودند.

امیر راه پله های چوبی و طی کرد. از بوسیدن گردن پگاه هم غافل نشد.

به اتاق رسید.

در رو بست.

از پشت در های بسته به نظر می رسید که این آروم ترین عاشقانه باشد.

امیر بلد بود که با پگاه چطور رفتار کند.

همه چیز عالی بود.

به نظر می رسید که همه چیز داره خوب پیش میره... فقط...

فقط اگه صدای جیغ و گریه ی وحشتناک پگاه، درست یک ساعت بعد از بسته شدن در، دیوار های ویلا رو نمی لرزوند!

پایان ضلع دوم.

پنج ضلعی.

ضلع سوم

بابک

دور ایستاده بود و زل زده بود به تابلوی "سازمان پزشکی قانونی کشو". هنوز خبری نبود. نگاهش کشیده شد به سمت دو

زنی که تو ماشینی که کمی اون طرف تر پارک شده بود قرار داشتند.

دو زن با چهره های وحشت زده.

با صورت های ماسکه شده و چشم هایی که از همین فاصله هم ترس و وحشت توشون موج می زد.

تلفنی که داخل دستش بود، شروع کرد به زنگ خوردن!



DONYAIE MAMNOE

خیره شد به شماره ی مهراد و بی معطلی جواب داد.

-بدبخت شدیم بابک. بدبخت شدیم.

نظرِ بابک در باره ی بدبختی ، متفاوت تر بود. از نظرش بدبختی وقتی بود که پدر پگاه، با اون خبری که نباید ، از اون

ساختمون بیرون می اومد.

-حرف بزن. چی شده؟

-امیر...

-امیر چی مهراد؟

-اونی که جوابت و داد امیر بود. فهمید و زد بیرون. حالش بد بود ...حالش خیلی بد بود.

-خدا از روی زمین برت داره. از پس همین یه کار هم بر نیومدی؟

-چی کار کنم بابک؟

-چرا نرفتی دنبالش؟

-بخدا یکهو نیست شد.

-قطع کن مهراد. بذا ببینم چی میشه. کاریه که شده

-خبری نشد؟

-نه!

تلفن رو تو جیبش سر داد و کلافه شروع کرد به قدم زدن!

هیچ چیزی از این پرونده با عقلش جور در نمی اومد.

دوباره خیره شد به فضای متشنج ماشین رو به رویی.

اونی که قرآن می خوند مادرش بود.

اونی هم که با چشم هایی به اشک نشسته ، سر تکیه داده بود به شیشه ، خواهرش!

دلش می خواست تجزیه تحلیلشون کنه اما برای اولین بار نمی تونست!

برگشت به سر جای قبلیش و همین که سرش رو بالا گرفت ، از تعجب خشکش زد.



DONYAIE MAMNOE

ماشین امیر رو دید که درست وسط خیابون رها شده بود.

به خودش اومد و امیر رو در حال رفتن به سمت ورودی پزشکی قانونی دید.

اینجا چی کار می کرد؟

قدم تند کرد و به سمت امیر دوید.

درست قبل از وارد شدنش سد راهش شد و بازوش رو کشید.

کسی که به سمتش برگشت ، هر کسی بود جز امیر!

چیزی و که تو چشم هاش دید ، نمی خواست بپذیره. چش شده بود یه روزه؟

به خودش که اومد ، با فشار دست امیر به عقب پرت شد.

تعادلش رو حفظ کرد و دوباره به سمتش رفت.

-باید حرف بزنیم.... دارم می گم باید حرف بزنیم...

چشم های امیر ریز شدند و خشم ازشون فوران کرد.

-من چه حرفی با تو دارم لعنتی؟

-بیا بذار برات توضیح بدم.

صدای همهمه ای که تو خیابون شکل گرفته بود ، بابک رو متوجه اتفاقات خیابون کرد.

ماشین امیر راه رو بند آورده بود و راننده های ماشین های پشتی ، لحظه ای دستشون رو از روی بوق بر نمی داشتند.

بابک به زور متوسل شد و دست امیر رو با قدرت تر از سری پیش کشید واز در ورودی دورش کرد.

امیر گیج تر از هر موقعی بود.

احتمال این که هر بلایی سرش بیاد ، کم نبود.

بابک امیر رو کنار خیابون رها کرد و رفت سراغ ماشین و راه رو باز کرد.

نگاه و مادرش از ماشین پیاده شده بودند و زل زده بودند به امیری که نا هوشیار ، با لباس ها و موهایی بهم ریخته ، طرف

دیگه ی خیابون ایستاده بود.

بابک جلو رفت و امیر دوباره واکنش نشون داد.



DONYAIE MAMNOE

انگار که فقط چهره ی بابک می تونست از گیجی درش بیاره.

به آنی نکشیده با بابک دست به یقه شد و صدایش تو کل خیابون پیچید.

نامفهوم حرف می زد.

نمی فهمید داره چی می گه.

تنها کلمه ای که بین جمله هاش مفهوم بود "پگاه" بود.

بابک بالاخره مهارش کرد و نشوندش روی جدول.

نگاه از دور شاهد شکستنِ امیر بود و بی صدا اشک می ریخت و حس می کرد ، امیر از همه شون غصه دار تره.

می خواست جلو بره. با این که غم داره ، تسلا بده ولی...

امیر به حرف اومد:

-کی می آد ؟ کی رفت؟ چرا این همه طول کشیده؟

و دوباره انگار که یادِ ماجرای افتاده باشه ، از کوره در رفت و باز هم یقه ی بابک رو چسبید.

-چرا پدرش رفته؟ یه کاری کن بابک. بخاطر خدا یه کاری کن. با تو ام بابک.

لحنش بوی التماس داشت. دست هاش از یقه ی بابک شل شدند و چشم هاش به خواهش نشستند.

-پدرش نره...می ترسید... پگاه می ترسید. تو رو خدا بابک...یه کاری کن...لعتی یه کاری کن.

تنها کاری که از دستِ بابک بر می اومد ، نشوندن دوباره ی امیر بود.

مادرِ پگاه طاقت نیاورد و عرض خیابون رو طی کرد.

نگاه اما سر جاش موند و تکونی نخورد.

صدایش شدیداً آرامش داشت. آرامشی که با بغض آمیخته بود.

-امیر پسر من؟

امیر سرش رو بالا آورد و خیره شد به مادری که شکسته بود.

ناخودآگاه بلند شد و نزدیک رفت.

بابک ، با احتیاط کنارش ایستاد.



DONYAIE MAMNOE

-می ترسید پگاه.

سه جفت چشم خیره شدند بهش.

چشم های محتاطِ بابک.

چشم های نگرانِ مادرِ پگاه.

و با فاصله ،چشم های به مرگ نشسته ی نگاه.

نگاه امیر اما به سمتِ ساختمون کشیده شد.

-پگاه اونجاست بابک؟

-آروم بگیر مادر. داغون کردی خودت رو.

دوباره خیره شد به مادرِ پگاه. بعد از برگشتنش فقط یک بار ، تو کلانتری باهم روبه رو شدند. این خانواده حتی اسم امیر رو

به عنوان مضمون های احتمالی نداده بودند.

دست مادر نگاه ، به سمت دستِ مشت شده ی امیر رفت.

-پگاه اونجا نیست پسرم. من مادرشم. من دخترم رو...

بقیه ی حرفش رو خورد.

چی باید می گفت؟

چی می تونست بگه؟

دست هاش شل شدند و نگاهش رنگِ غریبه ی شرم رو گرفت.

پس سکوت رو ترجیح داد و دوباره فاصله گرفت.

بابک متوجه امیر شد.

به نظر می رسید توانایی رو پا ایستادن هم نداره.

به سمت ماشین کشیدش و مقاوتی ارزش ندید.

دلش به در اومده بود برای این حال.

یاد خودش افتاد.



DONYAIE MAMNOE

دقیقا یاد دو سال پیش خودش افتاد.

بعد از مرگ نسیم ، همین حال و داشت . همین حال و داشت و هیچ کس رو نداشت.

حالش بد تر هم بود.

نسیم جلوی چشم های خودش مرده بود.

یاد صورتِ کبود شده اش افتاد.

یاد لب هایی که قبل از مردن می خواستن چیزی بگن و نتونسته بودند.

سرش و تگون داد.

تگون داد و چهره ی نسیم از جلوی چشم هاش نرفت.

شاید با یادآوری این ها بود که دوست نداشت پدرِ پگاه با خبرِ بدی بیرون بیاد.

دوست نداشت امیر رو تو حالِ دو سال پیش خودش ببینه.

دوست نداشت امیر هم بشه یکی مثل خودش.

دوست نداشت امیر هم از روشنایی زده بشه و رو بیاره به نسکافه ی تلخ و سیگار پشتِ سیگار...

-اومد...

نگاهی به لب های تگون خورده ی امیر انداخت و بعد ، مسیرِ نگاهش رو دنبال کرد و زانو های خم شده ی پدری رو دید

که به نظر می رسید قدم های بعدی رو تاب نمیارند....

بابک با بهت خیره شد به امیر.

از یه طرف خاطراتِ مرگِ نسیم به طرز وحشیانه ای براش زنده شده بودند. از یه طرف هم نمی تونست از امیر غافل شه.

اون لحظه ، امیر رو کاملا می فهمید.

وضعیتِ بدی پیش اومده بود.



حالا پدرِ پگاه کنار همسر و دخترش بود و هیچ کدوم جرئت حرف زدن نداشتند.

-میشینی تو ماشین امیر؟

امیر به صورت بابک خیره شد و با گیجی گفت:

-چی؟

DONYAIE MAMNOE

بابک نمی دونست چی باید بگه. نیمی از حواسش معطوف به اون طرفِ خیابون بود اما انگار این سه نفر می خواستند بدون

این که حرفی بزنن، تا ابد بهم خیره بشن و اشک بریزن!

وقتی به خودش اومد، امیر ازش فاصله گرفته بود و بی توجه به ماشین هایِ در حالِ گذر، داشت به طرفِ دیگه ی خیابون

می رفت .

بابک قدم تند کرد و درست لحظه ای بهش رسید که امیر کنارِ خانواده ی پگاه ایستاده بود.

خیره شده بود به پدرِ پگاه. خودش هم بی میل نبود عمیق نگاه کنه به مردی که امیر اظهار داشت پگاه خیلی ازش می

ترسه.

از نظرِ بابک، پدرِ پگاه مردِ ترسناکی به نظر نمی رسید.

یه مرد بود، شبیه به خیلی از پدر های دیگه.

-نبود.

خیره شد به دهانی که کلمه ی "نبود"، با حس خاصی ازش بیرون اومده بود.

"نبود" با کلی امیدواری و نا امیدی.

"نبود" با کلی حس ناراحتی و راحتی.

با ترس و آرامش.

-پگاه نبود. پگاه اونجا نبود. نبود سمیه. پگاهمون رو اون تخت نبود. موهاش بلند بود اما پگاهمون نبود.

گفت و تاب نیاوردند. نه زانو هاش. نه بلورِ بغضِ مردونه ای که تو گلویش بود.

روی زمین افتاد و شونه هاش از گریه لرزید.

مادرِ پگاه برای بلند کردنش جلو رفت.



اما کوهی بود که فرو ریخته بود. کی میتونست سنگینی کوه رو تحمل کنه؟

پس کنارش نشست و زیر گریه زد.

-هیچ وقت به مرگش انقدر جدی فکر نکرده بودم. خدایا دخترم و به من برگردون. من نتونستم درست ازش مراقبت کنم.

نتونستم اون پدری باشم که دلش بخواد. ولی بهم برش گردون. من و با گرفتن دخترم امتحان نکن خدایا... نمی خوام یه

روزی تو اونجا ببینمش. نمی خوام وقتی ببینمش که نفس نکشه. نمی خوام وقتی ببینمش که کبود شده... خدایا... برش

گردون... برش گردون...

نگاه برای بلند کردن پدر و مادرش جلو رفت.

بابک دستِ امیر رو که از پر هم سبک تر شده بود، گرفت و از اون تراژدی دورش کرد.

امیر رو روی صندلی کنار راننده نشوند و خودش هم پشتِ فرمونِ ماشینِ امیر نشست.

پاش رو روی گاز گذاشت و دور شد.

نیم نگاهی به امیری انداخت که سرش رو به صندلی تکیه داده و چشم هاش رو بسته بود.

دلش آرام نمی گرفت.

دو تا دکمه ی آخرِ بلوزش رو باز کرد و دستِ راستش رو برد داخلِ بلوزش. سمتِ چپ. درست روی قلبش. رو همون

تصویری که شده بود تنها یادگاری از نسیم.

پلک زد و قطره اشکی سرد و بی روح، از گوشه ی چشمش افتاد روی شلوارش.

دستش رو فشار داد روی قفسه ی سینه اش.

انگار با این کار بیشتر اون تصویر رو لمس می کرد.

مثل این که سر انگشت هاش رو گذاشته باشه روی لب های نسیم.

-نمرده. زنده است. حسش می کنم. دور نیست. همین جاهاست.

بابک دستش رو از روی اون تصویری که روی قفسه ی سینه اش حک شده بود، برداشت و دنده رو عوض کرد.

فکر کرد به جملاتِ منقطع امیر و نیم نگاهی بهش انداخت.

-دارم دیوونه می شم بابک. دارم دیوونه می شم.



سرش رو بین دست هاش گرفته بود و دو گیچگاهش رو طوری بهم فشار می داد که بابک حس کرد هر آن این امکان هست که مغزش متلاشی شه.

-اگه می دونستم...اگه می دونستم قراره از دست دادش تا این حد دیوونه م کنه...اگه می دونستم...هر طور شده بود نگهش می داشتم. نمی داشتم بره. نمی داشتم دور شیم. من نمی دونستم بابک...نمی دونستم که اینجوری از صفحه ی رابطمون محو می شه... نمی دونستم که نبودنش اینجوری دیوونه م می کنه... بابک بابک... یه کاری کن...هر چی بخوای می گم. حاضرم ده روز و شب بی وقفه حرف بزنی اگه قراره بین حرف هام تو چیزی و بفهمی که باعث پیدا شدنش بشه... بابک من نمی خوام که پگاه مرده باشه... ای کاش اگه قرار بر مردنش بشه هیچ وقت پیدا نشه... حاضرم تا ابد بگردم اما امید داشته باشم برای نفس کشیدنش. برای این که فقط یه بار دیگه بشنوم صداش و ... بابک تو رو بی کی قسم بدم؟ به چی قسم بدم؟ به خاطر خدا یه کاری کن... بیا همین الان بریم. بیا از یه جایی شروع کنیم. من همه ی دار و ندارم و بهت می دم بابک. فقط پیداش کن.

نمیخوام بمیره...نمی خوام... نمی خوام برای دیدنش برم سر مزارش... نمی خوام همه ی اون شعرای لعنتی ای که می خوند به واقعیت پیبونده. من ازش رابطه نمی خوام فقط پیدا بشه...فقط پیدا بشه حتی برای من نباشه. بابک تو رو خدا یه کاری کن.

حسگر های بابک فعال شدند. "ازش رابطه نمی خوام فقط پیدا شه"

ماشین رو مقابلِ خونه ی امیر پارک کرد و پیاده شد و امیر رو هم پیاده کرد.

به نظر می رسید بیمارستان لازم باشه. بهم ریخته بود. باید می رفت بالا و با مهرادی که احتمالا هنوز تو خونه بود همفکری می کرد.

نگهبان با دیدن امیر جا خورده بود اما جز نگاهِ عجیبش ، چیزی و تحویلِ بابک نداده بود.

سوار آسانسور شدند و بابک شماره ی طبقه ای که امیر داخلش زندگی می کرد و لمس کرد.

حدسش درست بود و مهران دقیقا جلوی در منتظرشون بود.

با دیدن امیر رنگ از صورتش پرید و خیره شد به بابک.

-هیچی چیز نشده. پگاه نبود. فقط ترسیده.



DONYAIE MAMNOE

بابک این و گفت و امیر رو به داخلِ خونه برد.

روی کاناپه ره‌اش کرد و رو به مهراد که موقعیت، گیجش کرده بود، گفت:

-یه چیزِ خنک بیار بخوره.

مهراد به خودش اومد و به سمتِ آشپزخونه رفت.

بابک از داخلِ جیش. جلدِ سفید رنگِ قرصی رو بیرون کشید و همراه با لیوانِ آبی که مهراد آورده بود، به امیر داد و رو به

مهراد گفت:

-حداقل دو ساعتی رو می خوابه!

-چی شده بابک؟

-چیزی نشده. گفتم که. فقط ترسیده. البته که تو باید پستِ مهمی رو تو دستگاه دولتی بگیری. بس که مدیریت و سیاست

خوبی داری!

گفت و خودش رو روی راحتی، رها کرد.

مهراد هم نشست و در جوابِ تیکه ای که از بابک شنیده بود گفت:

-خودم بیشتر از امیر ترسیده بودم.

و بعد انگار که با دیدنِ حالِ امیر شوکه شده باشه، ادامه داد:

-مطمئنی که خوبه؟ خوابید؟ به این سرعت؟

-حالش خوبه. فقط لباسش رو دربیار. دکمه های جینش رو هم باز کن. اون فنِ لعنتی رو هم روشن کن!

مهراد بلند شد و همه ی گفته های بابک و اجرا کرد.

حتی جای امیر رو هم درست کرد و ناز بالش ها رو زیر سرش گذاشت.

نهایتاً دوباره، مقابلِ بابک نشست و پرسید:

-پدرِ پگاه رو دیدی از نزدیک؟

بابک به فکر فرو رفت. گویا پدرِ پگاه یه قضیه ای داشت. چون از تمامِ خانواده ی پگاه، فقط پدرش بود که موردِ پرسش

قرار می گرفت.



DONYAIE MAMNOE

سر تکون داد. به معنی آره. و بعد دکمه های بلوزش رو باز کرد و تکیه زد به کاناپه.

روز سختی رو گذرونده بود.

-چجوری بود؟

-چی چه جوری بود؟

-پدر پگاه!

-دست و پا و چشم و گوش داشت. با هر چیز دیگه ای که هر آدم داره!

-منظورم...

-منظورت چیه دقیقا؟ همون و بپرس!

-نمی دونم!

-نمی خوای حرف بزنی یا نمی دونی؟

-امیر این آخر ها زیادی ازش حرف میزد. انگار که پگاه رو اذیت می کرده. ولی واقعا چیزی نیست که بدونم. فکر کن یه

جور حدسه.

بابک یاد اون لحظه ای افتاد که امیر گفته بود " پدرش تره... پگاه می ترسه "...

گیج بود. خیلی گیج. انقدری که خودش هم به یکی از اون قرص ها نیاز پیدا کرده بود.

بلند شد و گفت:

-من دارم میرم.

مهراد سریع گفت:

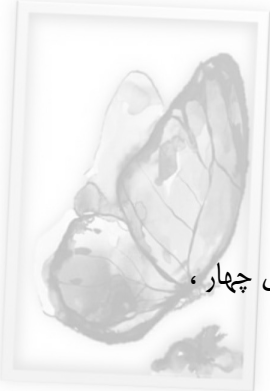
-کجا؟

-مشین مونده نزدیک پزشکی قانونی. باید برم و برش دارم. حواست به امیر باشه. عصر میام!

و بعد بدون این که منتظر واکنش دیگه ای از جانب مهراد باشه ، در حالی که دکمه هاش رو می بست ، ترک کرد خونه ی

امیر رو. مقصدش اما خیابونی نبود که ماشینش اونجا بود.

مقصدش خونه اش بود.



DONYAIE MAMNOE

اول می رفت خونه ، آروم که می گرفت ، می رفت دنبال ماشین و بعد می رفت سراغ امیر.

تا کسی که مقابل خونه اش متوقف شد. پیاده شد و بدون آسانسور ، راه پله های تاریک رو برای رسیدن به طبقه ی چهار ،

زیر پاش گذاشت. مقابل واحدش رسید. در رو باز کرد و فضای تاریک و گرفته ی خونه ، آرومش کرد.

نسکافه ی داغش رو سر کشید.

رفت و مقابل آینه ایستاد.

دکمه های بلوزش رو باز کرد و بی معطلی دست کشید روی تتویی که روی سینه ی چپش بود.

این ، همه ی یادگاری نسیم بود.

حتی عکسی هم نداشت ازش.

اون رکوردش هم یه ویس ضبط شده نداشت از دختری که یک روزی تمام زندگیش بود.

نسیم!

شبیهِ اسمش بود.

مثل یه نسیم خنک که فقط چند ثانیه درگیرت می کرد و بعد از زیر و رو کردنِ حالت ، می رفت و هیچ اثری از خودش به

جا نمی داشت.

دوباره دست کشید روی اون تصویر.

جای لب های نسیم رو تتو کرده بود.

درست جای همون بوسه ی آخر رو.

پلک بست و لباسش رو عوض کرد.

با همون چشم های بسته ، رفت سمتِ درِ خروجی.

در رو بست.

مثل همیشه نرفت سراغ آسانسور.

با همون چشم هایی که بسته بودند ، پله ها رو پایین رفت.

عادتش شده بود این کار.



DONYAIE MAMNOE

هیچ چیز، بیشتر از تاریکی آرومش نمی کرد. هیچ چیز.

با خارج شدن از در چشم باز کرد و شروع کرد به قدم زدن تا رسیدن به خیابون اصلی.

تو تاکسی نشست و هدفون رو روی گوشش گذاشت و صداش رو تا آخرین شماره بالا برد.

انگار که موسیقی دقیقا روی مغزش اجرا می شد.

به هر زبانی گوش می داد الا فارسی و انگلیسی و فرانسه.

نمی خواست بفهمه متن رو.

موسیقی هاش عجیب و غریب بودند.

از اون ها که بقیه رو عاصی می کرد و خودش رو آروم.

البته که این شکلی نبود.

این شکلی شده بود!

تا چند سال پیش خودش هم همچین بابکی رو پیش بینی نمی کرد!

نیم ساعت بعدی ، داخل همون خیابونی بود که ماشینش پارک بود.

شروع کرد به قدم زدن ، خلاف جهت ماشین ها.

پنج دقیقه ی بعد ، کنار ماشینش بود.

هدفون و وسایل دیگه اش رو رو صندلی کنار راننده گذاشت و قبل از سوار شدن ، برگه ی جریمه رو از زیر شیشه پاک کن

برداشت.

تو ماشین نشست و یه آن، فقط یه آن چشمش از آینه افتاد به دختری که تو ماشین پشت سری بود.

نه ماشین همون ماشین صبحی بود و نه لباس های دختر همون ها. ولی خودش بود. مطمئن بود که خودش.

اصلا نیازی نبود که دختر، سرش رو برداره از رو فرمون!

نگاه بود!

این و شواهد نمی گفت!

حس بابک می گفت.



دختری که به جای شالِ آبی رنگِ صبح ، شالِ سیاه سرش بود و به جای مگانِ سفید ، پشتِ فرمونِ 206 آلبالویی نشسته بود ، نگاه بود!

و در گیریِ ذهنیِ بابک اون لحظه این بود که نگاه به تنهایی اینجا چه کار می کنه ؟ اونم درست وقتی که ساعتِ کاری

پزشکیِ قانونی نیست!

قضیه یکم عجیب و غریب شده بود.

یکم که نه اما اگه عجیب و غریب نبود ، بابک خیلی تعجب می کرد!

بدونِ این که ماشین رو روشن کنه ، با خونسردیِ تمام ، از ماشین پیاده شدو مقصدش هم دقیقا ، نگاه بود!

رفت و کنارِ ماشین ایستاد.

به برگه ی جریمه ی روی شیشه ی ماشینش نگاه کرد.

چند تقه به شیشه زد.

فایده نداشت.

صد در صد خواب بود! اما چرا اینجا ؟

دوباره با انگشت هاش رو شیشه ی ماشین ضرب گرفت.

چشم های پف کرده و به خون نشسته ی نگاه ، دقیقا همون چیزی بود که انتظارش رو داشت.

چشم هاش متعجب بود و حرکاتش غیر ارادی.

شیشه رو پایین کشید و با صدای دورگه ای گفت:

-الان می رم. ببخشید.

فکر کرده بود بابک افسره؟

با اون تیپ و قیافه؟

-نگاه خانم؟

یرق از سرِ نگاه پرید.

با گیجی خیره شد به چهره ی بابک.



DONYAIE MAMNOE

تازه داشت به خاطر می آورد چهره ی دوستِ امیر رو.

بابک اما با حفظِ همون خونسردی گفت:

-می توئم بشینم تو ماشین؟

نگاه تکرار کرد:

-بشینید تو ماشین؟

-بله. اجازه دارم؟

نگاه جوابی نداد و بابک ماشین رو دور زد و کنارِ درِ ماشین ایستاد.

شاید یک دقیقه ای منتظر موند تا نگاه قفلِ مرکزیِ ماشین رو باز کرد.

اونوقت خیلی آروم تو ماشین نشست و خیره شد به صورتِ بهم ریخته ی نگاه.

عجیب بود که اصلا شبیه خواهرش نبود.

نه از نظرِ چهره. نه از نظرِ جثه و قد.

بابک لب زد:

-خیلی ناگهانی دیدمتون!

-دوستِ امیر بودین.

بابک از این لقب استقبال کرد. لبخندی رو لب نشوند وبا آرامش گفت:

-بله دوست امیر بودم. هستم!

نگاه لب زد:

-بله!

و دستش برای درست کردنِ شالش رفت.

دست هایی که می لرزیدند.

شالی که چروک شده بود و تواناییِ حفظِ موهای بهم ریخته اش رو نداشت.

-خوبین؟

سکوتِ نگاه باعث شد که بابک ادامه بده.

-حالِ امیر بد بود. ناچار شدم با ماشینِ خودش ببرمش خونه. برای برداشتنِ ماشینِ خودم که برگشتم ، شما رو دیدم.تعجب کردم که هنوز این جایین.

و صد البته اشاره ای نکرد به ماشین و لباس های عوض شده!

نگاه گفت:

-بله!

و بابک نمی دونست این " بله " در جواب کدوم حرفشه!

-خوبین نگاه خانم؟

حالش بد می شد از این حمایتِ الکی ، اما ناچار بود. هیچ درِ دیگه ای رو برای وارد شدن به حریمِ نگاه ، نمی شناخت.

-نگرانتون شدم. نگفتین. اتفاقی افتاده؟

نگاه سر تکون داد.

سر تکون داد به معنی نه!

اما خب ، بابک نیازی به این سر تکون دادنِ الکی نداشت!

یه چیزی شده بود که نگاه خونه رفته و برگشته بود به جایی که نباید!

-می رم براتون آب بگیرم!

گفت و تنهانش گذاشت.

و برای پیدا کردنِ سوپر مارکت ، شروع کرد به قدم زدن.

هر طور شده بود ، سر در می آورد از این قضیه!

وقتی که با بطریِ آب معدنی برگشت ، نگاه رو درست تو همون وضعیتی که تنهانش گذاشته بود دید.

نشست و براش بطریِ آب رو باز کرد.

بطری رو به سمتش گرفت و هنوز حرفی نزده بود که گریه ی ناگهانی نگاه ، سکوتِ ماشین رو پوشش داد.

بطری رو عقب کشید و غیر محسوس فضای ماشین رو از نظرش گذروند.



DONYAIE MAMNOE

چیز مشکوکی ندید.

دستِ نگاه حایل صورتش بود و حقِ حق می کرد.

سالها بود که نتونسته بود با کسی همدلی کنه.

حالا هم نمی تونست همدلی کنه با دختری که به طرزِ غم انگیزی گریه می کرد.

مرگِ فجیعِ نسیم همه ی احساساتش رو کشته بود.

بعد از اون صحنه ،دیدنِ هیچ صحنه ای نمی تونست احساساتش رو تحریک کنه و بعد از اون همه مدت ، فقط یک نفر

پیدا شده بود که با همه ی کج خلقی هاش ، می تونست ، باهاش همذات پنداری کنه که اون هم امیر بود! جوابی هم

برای این تبعیض وجود نداشت.

گریه ی نگاه روی اعصابش خط می کشید اما نمی تونست دخالتی کنه. باید صبر می کرد.

انقدری که خودِ نگاه بتونه جمله ای رو به زبون بیاره!

نگاهی به ساعتش انداخت.

حتما تا حالا امیر بیدار شده بود!

حرف نزدنِ نگاه کلافه اش کرد. لب زد:

-می خواین برسو نمتون؟ حالتون به نظر خوب نمی آد. می شه یکم از این آب بخورین؟

دست های لرزونِ نگاه ، برای گرفتنِ بطری به جلو اومدند اما با هر دو دست هم نتونست از پسِ بطریِ کوچیکِ آب بر بیاد

و رو همین حساب ، بابک خودش بطری رو تا نزدیکِ لب های نگاه برد. خمش کرد و منتظر شد که نگاه از محتوایش

بخوره.

بیشتر از این نمی تونست فضای تنگِ ماشینش رو تحمل کنه.

بطری رو دور کرد و خیره شد به نگاه.

نفهمید نگاه ، چی تو چشم هاش دید که زبون باز کرد.



DONYAIE MAMNOE

-اومدم اینجا... اومدم اینجا بشینم که مطمئن شم پگاه اون تو نیست.

بابک گیج شد.

عمیق تر نگاه کرد نگاه رو و گفت:

-مگه قراره اونجا باشه؟

نگاه دوباره به گریه افتاد و بابک تمرین صبر کرد.

-به امیر نگین تو رو خدا. نگین بهش. دیوونه می شه. من میدونم که چقدر دوست داشت پگاه رو. نگین بهش. باشه؟

-چی رو نگم به امیر؟

جوابش بغض بود.

اشک بود.

حق بود.

-مگه اتفاقی افتاده؟ من فکر کردم پدرتون رد شناسایی کرد.

بابک حدس هایی زده بود. اما امید وار بود که غلط باشن!

-نه!

بابک از خدا تقاضای صبر کرد و با لحنی که همه ی تلاشش در راستای آروم بودنش بود ، پرسید:

-چی نه؟

-جسد قراره بره برای آزمایش ژنتیک.

چیزی از باور های بابک فرو ریخت و حقیقت زیرش پیدا شد.

پس اشتباه حدس نزده بود.

-اما فکر کردیم...

-بابا نمی خواسته قبل از مطمئن شدن ، مامان رو در جریان بذاره...

-اونوقت شما چرا اومدین اینجا؟

نگاه پگاه ، رنگ غم انگیز غم گرفت. غمی که بابک نتونست در مقابلش بی تفاوت باشه.



DONYAIE MAMNOE

انگشتن های نگاه ، فرمون رو فشردند و لب هاش لرزید:

-من همیشه تونستم حسش کنم. ظهر بعد از رسیدن به خونه ، زدم بیرون. اومدم همینجا. من...
گریه امونش رو برید.

-جسد قابل شناسایی نبوده؟

می دونست پرسیدن این سوال ها ته بی رحمیه!

نگاه هق زد.

-نه. یه مدت طولانی تو آب بوده. بابا فقط از موهاش حرف زد. می گه همون اندازه ای بوده که مو های پگاه بود!
یه چیزی سر جاش نبود.

بابک نمی فهمید چرا اما احساس خطر می کرد.

ظهر خیالش راحت شده بود و برای اولین بار به موضوعی بر خورده بود که می ترسوندش.
اگه...

اگه پگاه اون تو بود...

امیر...

نخواست حتی به این موضوع هم فکر کنه.

-کی قراره بره برای تست؟

نگاه سر تکون داد و گفت:

-نمی دونم. نمی دونم. تا فهمیدم زدم بیرون. اومدم اینجا. شما که به امیر چیزی نمی گین . نه؟ تو رو خدا.
دیوانه که نبود. بود؟

-نه نمی گم. پدرتون چی گفت دقیقا؟

اصلا نیازی نبود که بابک سوالاتش رو تو لفافه بپرسه. حواس نگاه به این چیزا نبود. بعید می دونست که با این حالش
مکالمه ی یک دقیقه پیششون رو هم تو حافظه اش نگه داره.

-فقط به من گفت که دعا کن خواهرت اون تو نباشه!



DONYAIE MAMNOE

-و شما از همین همه چیز رو فهمیدین؟

-نه. از آزمایش دی ان ای هم حرف زد! بابام هیچ وقت نمی تونه چیزی و تو دلش نگه داره! همین که تونسته به مادرم نگاه

، هنر کرده. مامان اگه بفهمه دق می کنه. اگه پگاه اون تو باشه می میریم. هممون می میریم. تو رو خدا به امیر چیزی

نگین. حال امیر از منم بدتره. پگاه امیر رو دوست داشت اما من رو نه. نمی گین. مگه نه؟

بابک نمی فهمید که چرا باید خیال این دختر رو راحت کنه.

-نه . نمی گم. امیر دوستمه. نمی خوام که بهمش بریزم.

-بله!

تکه کلامش " بله " بود؟

-بیرمتون خونه؟

-نه نه خودم میرم.

بابک دوست نداشت از نگاه راجع به حسش بپرسه. نگاه گفته بود اودم اینجا چون می تونم نزدیک بودنش رو حس کنم. و

بابک از اون جایی که اعتقاد مسخره ای به حس ها داشت نمی خواست با پرسیدن حس نگاه ، ذهنیت خودش رو تغییر

بده. ترجیح می داد منتظر جواب آزمایش ژنتیک بمونه. و یا اصلا منتظر چیزی نمونه و با همون ذهنیت قبلی دنبال پگاه

امیر بگرده!

-پس شما حرکت کنین من هم پشت سرتون میام.

-نه. مزاحمتون نمی شم.

-نگین که می خواین همین جا بشینید...

-نه... یعنی...

-پس راه بیفتین. منم پشت سرتون میام.

گفت و پیاده و شد. تو ماشین خودش نشست و پنج دقیقه ای منتظر حرکت کردن نگاه شد.

ماشین نگاه کنارش ایستاد.

بابک شیشه رو پایین کشید و بی هیچ حرفی گفت:



-بفرمایین .

نگاه تو عمل انجام شده قرار گرفته بود.

گاز داد و بابک هم دنبالش به راه افتاد و کلی هدف تو سرش بود از این کار!

DONYAIE MAMNOE

کمتر از نیم ساعت بعد ، ماشین نگاه ، ابتدای کوچه ای متوقف شد و بابک هم به تبعیت ازش ، ماشینش رو پارک کرد.

پیاده شد و رفت به سمت نگاه!

ساعدهش رو به شیشه تکیه داد و سرش رو به سمت پایین خم کرد.

-بهترین؟

-بله!

بابک از داخل جیب جینش ، تلفنش رو بیرون کشید . قفل اسکرین رو باز کرد و گوشی رو گرفت مقابل صورت نگاه!

نگاه اما با گیجی گفت:

-باید چه کار کنم؟

-شب تماس می گیرم و حالتون رو می پرسم!

-حالم رو ؟

-بله. حالتون رو!

و حال خودش داشت بد می شد از این رفتار های چیپ!

نگاه بابک کشیده شد به سمت انگشت هایی که با لرزشی خاص ، در حال وارد کردن شماره بودند و بعد از مشغولیت نگاه

استفاده کرد و اسم کوچه رو به خاطر سپرد.

نگاه تلفن رو مقابلش گرفت.

بابک نتونست بیشتر از این تظاهر به نگرانی کنه!

گوشی رو که گرفت. خداحافظی مختصری کرد و پشت فرمون ماشین خودش نشست.



رفت تو مخاطبین. اسم نگاه رو به "خواهرِ پگاه" تغییر داد. چند شماره ی دیگه هم تو لیست بودند که به نحوی مربوط می

شدند به پگاه! "پسر عموی پگاه"، "دوستِ پگاه!"

سر که بلند کرد، ماشین نگاه رو ندید.

استارت زد و رفت به سمتِ خونه ی امیر.

قبل از رسیدن، با مهران تماس گرفت و شنید که امیر بیداره و از هر موقعِ دیگه ای بهم ریخته تره!

نمی خواست اما کاملاً نا خودآگاه خودش رو جای امیر می داشت.

نمی خواست عمق دردش رو حس کنه اما خودش رو دقیقاً تو مرکزِ درد های امیر می دید.

بعد از نسیم... بعد از مرگِ دسته جمعیِ خانواده ش...

کوبید روی فرمون.

نمی خواست.

نمی خواست فکر کنه!

دورِ نفس هاش رسیده بود به دورِ سرعتِ چرخ های ماشینش.

دو تا دکمه ی آخر بلوزش رو باز کرد و با ولع دست گذاشت روی قلبش.

روی بوسه ای که درست رو قلبش زده شده بود.

پشتِ چراغ قرمز ترمز کرد و سعی کرد به نفس هاش ریتمِ منظمی ببخشه.

زیر لب زمزمه کرد "ببخشید... فردا میام پشت"

و برای فکر نکردن به فکر هایی که ازشون فراری بود، دستگاهِ پخش ماشین رو روشن کرد و گوش سپرد به موسیقی بی

کلام!

دقیقاً همون موسیقی ای که دوستش داشت و دوستش نداشت!

برای رسیدن به خونه ی امیر، ناچار شد دور ترین مسیر رو انتخاب کنه.

نزدیک ترین همونی بود که نسیم رو توش از دست داده بود.

همونی که اگه می مرد هم دیگه ازش رد نمی شد.



DONYAIE MAMNOE

صدای موسیقی رو بالاتر برد.

قطره ای اشک روی جینش افتاد و لکِ خیزی به جا گذاشت.

دست کشید به پلکاش.

خشک بودند!

ماشین و پارک کرد و پیاده شد.

از ساختمون و خونه ی پر نورِ امیر متنفر بود.

سوار آسانسور شد و دکمه رو زد.

نگاهی تو آینه به خودش انداخت.

موهایش بیشتر از همیشه رو هوا بودند.

چشم های روشنش هم بی روح تر از همیشه.

دستی به موهایش کشید و از آسانسور پیاده شد.

مهراد منتظرش بود.

وارد شد و با دیدنِ امیر ، مستقیماً رفت سراغش.

تکیه زده بود به گوشه ی کاناپه. سرش به عقب خم بود و با پشتِ انگشت های دستِ چپش ، روی لب هاش ضرب گرفته بود.

رفت و مقابلش نشست و خیره شد به چشم های قرمزش.

رو میز شیشه های الکل به چشم می خورد.

تجویزِ مهرداد بود. بلا استثناء برای همه ی درد ها.

از پاکتِ سیگاراش دو نخ سیگار بیرون کشید.

روشنشون کرد و یکی رو به دستِ امیر داد و خیلی بی مقدمه گفت:

-خب...بگو...

و امیر بی مقدمه تر از بابک ، بعد از گرفتنِ پکِ عمیقی از سیگار و خاموش کردنش ، گفت:



DONYAIE MAMNOE

-همه چیز خوب بود. نامزد شدیم. روزامون خوب بود... فقط...

-اون فقط رو بگو!

-همیشه احساس می کردم که رابطه ای داشته که اذیتش کرده. بدون اینکه هدفم رو بدونم بردمش دکتر. نظر دکتر منفی

بود. رفتیم مسافرت. بعد از اون همه چیز بهم ریخت.

-چی شد که بهم ریخت؟

-من خیلی حواسم بهش بود!

-پس چی شد؟ بخاطر خدا حرف بزن!

مهراد عقب تر ایستاده بود.

نمی خواست به حرف هاشون گوش بده.

نمی تونست هم امیر و تنها بذاره.

پس عقب ایستاده بود و امیدوار بود که حال امیر بدتر از این نشه!

بابک سیگار دود می کرد و خیره شده بود به لب های امیر. بشنوه اون چیزی رو که منتظرش بود.

امیر هم تو خاطرات اولین و آخرین مسافرتشون غرق بود!

-بعد از اولین باری که باهم بودیم. بهم ریخت. اونقدری که حس کردم دیوونه شده. جمله هایی می گفت که درک نمی

کردم. رفتار هایی داشت که نمی فهمیدم. جیغ هایی که می کشید دیوونه ام می کرد.

-چیا می گفت؟ بگو که دقیقا چیا می گفت!

امیر سرش رو بین دست هاش گرفت. بابک داشت سخت می پرسید.

-می گفت دوستم نداره! می گفت اذیتش می کنم. می گفت ازم متنفره.

-بعدش چی شد؟

-به زور آرومش کردم. بهش آرام بخش دادم. فرداش هم برگشتیم تهران و یک هفته ای ندید من رو.

هر بار زنگ می زدم پدرش جواب می داد و من هم نمی دونستم باید چی بگم.

-...



-بعد از اون یک هفته ، وقتی از سر کار برگشتم دیدم تو خونست. نیومده بود که بره. اومده بود تا بمونه.

چمدونش اونجا بود.

و به به نقطه ی نامعلومی اشاره کرد.

-گفت با خانواده ش دعواش شده. هیچی از قضایای مسافرت نگفت. فقط گفت دیگه نمی خواد با خانواده اش زندگی کنه.

شبا گریه می کرد. می نشست اونجا و گریه می کرد.

و به جایی ، نزدیک به جایی که بابک نشسته بود ، نگاه کرد و ادامه داد:

-گریه می کرد و می گفت " دوستش ندارم " نمی گفت " دوست ندارم " ، می گفت اذیتم کرده. اذیتم کرده که من نمی

تونم با تو خوب باشم.

-بعدش؟

-بعدش دوباره گریه می کرد. شعر می خوند. گریه می کرد. یه برهه ای از زمان به کتاب فروغ آلرزی پیدا کرده بودم. برکه

ای از این کتاب نبود که با اشک هاش خیسش نکرده باشه!

-بعدش چی شد؟

-تا دو هفته ای تو بهت بودم. ازش نمی تونم بگم دلخور بود اما نمی تونستم برم سمتش. اون دوران خیلی اذیت و گیج

شده بودم.

-وقتی اومد پیش تو ، خانوادش چه واکنشی نشون دادند؟

-هیچی! حتی پگاه من و تهدید می کرد که اگه باهاشون در ارتباط باشم از خونه می ره!

-و این روال تا کی ادامه داشت؟

-یکی دو ماه بعد متوجه شدم گهگاهی با مادر و یا خواهرش در ارتباطه اما فقط تلفنی ! پگاه تا مدت ها حاضر نبود به

خونشون برگرده و حتی خانواده اش هم رو این قضیه دیگه اصراری نداشتند.

-بعدش چی شد امیر ؟ چه اتفاقی افتاد؟



DONYAIE MAMNOE

-بعدش کم کم همه چیز مثل قبل شد. نمی تونستم نخوامش. هوا شده بود برام. از سرکار برمی گشتم و تو خونه نمی دیدمش بهم می ریختم. یه ساعت که نبود خونه جهنم می شد. انقدری زندگی ای که روز ها باهم داشتیم برام جذاب بود که دیوونه بازی های شبانش اذیتم نکنه.

-مگه شب ها چی می شد؟

امیر سکوت کرد.

دوست نداشت حرفی از رابطه های تلخشون بزنه.

نگاهش کشیده شد به سمت اتاق خوابِ مشترکشون.

همه چیز عالی بود به غیر از وقتی که قرار بود تو اون اتاقی که تماما به سلیقه ی پگاه چیده شده بود باهم رابطه داشته باشن.

-فکر می کنی قضیه ی یه رابطه ی ناخواسته وسط باشه؟ یه جور آزار حسی؟

امیراز فکر در اومد و خیره شد به صورتِ بابک.

-تا به حال شده بود از کسی تو گذشتش حرف بزنه؟

امیر دوست نداشت همچین حرفی رو بزنه اما می خواست بگه هر چیزی رو که می دونست.

-جز پدرش از هیچ مرد دیگه ای حرف نمی زد.

-خیلی مطمئن نباش!

نگاهِ امیر رنگِ تردید گرفت.

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که کلی مشکل داشته با پدرام شایگان!

-پدرام؟ پسر عموش؟

-خیلی وقتا کارشون به حراستِ دانشگاه می رسیده!

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که همه ی اون چیزی که تو می دونی ، همه ی قضیه نیست!



DONYAIE MAMNOE

-چه مشکلی داشته با پدرام؟

-متاسفانه نتونستم متن تعهد نامه ها رو گیر بیارم!

-هیچ وقت ازش حرف نزده بود!

-ظاهرا پیش تو فقط از پدرش حرف می زده.

امیر سعی کرد پدرام رو بخاطر بیاره. اما فقط تصویر های مبهمی پشت پلک هاش نقش بست. جز یکی دوباری ، ندیده

بودش. اون هم مربوط میشد به وقت هایی که می رفت دم دانشگاه، دنبالِ پگاه!

گفت و گو شون که به سکوت کشیده شد ، مهرداد با سینی محتوی نوشیدنی ، اومد و کنارشون نشست.

لیوانِ لیموناد رو به دستِ امیر داد و خیره شد به صورتِ بابک.

-چیزی از وسایلِ پگاه تو این خونه مونده؟

امیر لیوانش رو روی میز گذاشت و در جوابِ بابک گفت:

-بعضی از کتاب هاش و لباس هاش. بوم نقاشیش و چند تاراز وسایلی که خودم براش گرفته بودم.

-می تونم اتاقش رو ببینم؟

امیر سکوت کرد اما نهایتا سر تگون داد و بلند شد.

بابک هم بلند شد و پشتِ سرش راه افتاد.

امیر فقط در رو باز کرد ، بابک رو راهنمایی کرد و خودش به هال برگشت!

حالا بابک تو اتاقِ مشترکِ امیر و پگاه بود.

نگاهش کشیده شد به سمت تختِ بزرگ و سفیدی که نیمی از فضای اتاق رو اشغال کرده بود و رو تختی و ملافه هاش به

شدت نا مرتب بودند.

نشست لبه ی تخت و فضای اتاق رو از نظر گذروند.

گوشه ای از اتاق کتابخونه ی کوچیکی قرار گرفته بود.

همه جور کتابی داخلش پیدا می شد!



DONYAIE MAMNOE

بلند شد و به سمتش رفت.

اسم کتاب ها رو از نظر گذروند.

چند تایی شون رو ورق زد.

نگاهش کشیده شد به سمت چیزی که پشت ردیف کتاب های قفسه ی دوم بود.

کتاب ها رو کنار زد. برش داشت و دیوان فروغ رو دید.

حدس زد که امیر اینجا قایمش کرده.

قایمش کرده تا نبیتش.

نبینتش تا نیفته به یاد اون چیزایی که نباید.

به یادشون نیفته و دیوونه نشه.

دیوونه نشه ، نشه یکی شبیه به بابک!

کتاب و از قاب در آورد و شروع کرد به خوندن صفحه ای که خودش باز شده بود.

"فردا اگر ز راه نمی آمد ،

من تا ابد کنار تو می ماندم

من تا ابد ترانه ی عشقم را ،

در آفتاب عشق تو می خواندم.

در پشت شیشه های اتاق تو

آن شب نگاه سرد و سیاهی داشت

دالان دیدگان تو در ظلمت

گویی به عمق روح تو راهی داشت

"لغزیده بود در مه آئینه

تصویر ما شکسته و بی آهنگ



DONYAIE MAMNOE

موی تو رنگِ ساقه ی گندم بود

موهای من خمیده و قیری رنگ

رازی درونِ سینه ی من می سوخت

می خواستم که با تو سخن گوید

اما صدایم از گره کوتاه بود ،

در سایه ، بوته ، هیچ نمی روید "

-چیزی دیدی؟

به سمتِ صدا برگشت و امیر رو تو چارچوبِ در دید.

دوباره خیره شد به صفحه ای که مقابلش باز بود.

اشک رو خیلی از جمله ها رد انداخته بود.

نگاهی کلی به صفحه های دیگه انداخت. خطی جز خنثایی شعر ها ، تو کتاب نبود.

گفت:

-می خوام ببرمش.

و امیر مخالفتی نکرد.

-می تونم نگاهی به کمد ها بندازم؟

-جز لباس هاش چیزی داخلشون نیست. موقع رفتن هیچ کدوم از لباس هاش رو نبرد. جایی جز خونه نمی پوشیدشون. حتی

خونه ی خوشون.

گفت و روی تخت نشست و چند لحظه ی بعد ، با لحنی خاص گفت:

-از کمد دیواری می ترسید. این کمد رو هم خودش انتخاب کرد. بهم می گفت از کمد دیواری های اتاق خودم می ترسه. از

خیلی چیزا می ترسید. ترس های غیر منطقی. اگه بی هوا دستش و می گرفتم ، می ترسید. اگه بی هوا وارد اتاق می شدم ،



می ترسید. خوابش اصلا آروم نبود. اگه خواب بود و وارد اتاق می شدم ، میپريد از خواب. وحشت می کرد. موقع خوابیدن هم آروم نبود. بعضی وقت ها تو خواب حرف می زد. اون یه ماه آخر ازش جدا می خوابیدم. حتی حضور من هم میترسونتش.

گریه می کرد. جیغ می کشید. موهایش رو می کند و هیچ جوره آروم نمی شد. دیگه نمی تونستم آرومش کنم بابک. اون روزای آخر هر روز متهم می شدم به رفتن. بهم می گفت به همین زودی ها کم می آرم و تنهانش می دارم. حرف هام آرومش نمی کرد. دیگه باورم نداشت. خیلی تلاش کردم برای اینکه بفهمم چشه. بفهمم چی داره اینجوری بهمش میریزه. قید رابطه باهاش رو زده بودم. اما گاهی خودش شروع می کرد. خودش شروع می کرد و دیوونه می شد. گیج شده بودم اون روزا دیگه. یه روزایی همه چی عالی بود و یه روزایی همه چی افتضاح. تا می خواستم حرف بزنه شعر می خوند. شعر می خوند. شعر می خوند. نمی فهمیدم شعر هاش رو. نمی فهمیدمش دیگه. هر چی نزدیک می شدم دور تر میشد. هرچی بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر از دست می رفت. گیج شده بودم. گیج شده بودم اما نرفتم. خسته شده بودم اما نرفتم. بهم ریخته بودم اما نبریدم. نرفتم. نرفتم. نرفتم. خودش رفت. خودش تنهام گذاشت. تو هر شرایطی موندم کنارش اما خودش رفت. وقتی رفت بخدا من و نمی شناخت. اصلا من و یادش نمی اومد. یادش نمی اومد که بدون خودش می میرم. رفت و اول فکر کردم مثل همه ی رفتن هاشه و بر می گرده. اما برنگشت . حس می کردم دیگه من رو نمی خواد. حس می کردم دارم بهم ریخته و بهم ریخته ترش می کنم. اما الان پشیمونم. ای کاش دنبالش رفته بودم. ای کاش به زور هم که شده بود ، کاری می کردم. دارم دیوونه میشم بابک. دارم دیوونه میشم. کجاست آخه؟ کجاست؟ خودش رو به پشت روی تخت انداخت.

اصلا جو خوبی نبود.

-یه قرص به من بده مهرداد. سرم داره منفجر می شه.

مهرداد با شنیدن صدای امیر به خودش اومد و از اتاق بیرون رفت.

بابک هم با قدم هایی سنگین خونه رو ترک کرد.

پله ها رو پایین رفت.

سوار ماشینش شد. کتاب فروغ رو روی صندلی کناریش گذاشت و رفت به سمت خونه اش.



DONYAIE MAMNOE

دلش تاریکی می خواست. تاریکی مطلق.

وارد واحدش که شد ، تاریکی رو نفس کشید.

نسکافه درست کرد.

خودش رو روی کاناپه انداخت و سیگار روشن کردو نسکافه اش رو خورد.

موبایل رو از جیبِ جینش بیرون کشید. بلوزش رو از تن در آورد.

دست گذاشت رو تنها یادگاریِ نسیم و تکست فرستاد "بهترین؟"

بعد از ده دقیقه انتظار ، پیامِ نگاه رو صفحه اش بود!

"سلام. بله. ممنون"

دیگه چیزی نفرستاد.

خوابش می اومد.

رو همون کاناپه دراز کشید!

مقابلِ آینه ایستاد و یقه ی بلوزش رو مرتب کرد.

بلوز سفید پوشیده.

آستین هاش رو تا ساعد تا زد و عطرش رو روی گردنش اسپری کرد.

دستی به موهاش کشید و مرتبشون کرد.

وسایلاش رو برداشت. سوارِ آسانسور شد و بد موسیقیِ مسخرش گوش سپرد.

تو ماشینش نشست و شیشه ها رو پایین کشید.

فلش رو به دستگاهِ پخش زد و گوش داد به آهنگ هایی که فقط مواقع خاصی می تونست بهشون گوش بده.

دو تا خیابون پایین تر ماشین رو پارک کرد.

مقصدش گل فروشی بود.

ده دقیقه ی بعد ، با دسته گلی که پر بود از رز های سفید به ماشینش برگشت.



DONYAIE MAMNOE

گل ها رو روی صندلی کناری گذاشت و حرکت کرد.

یک ساعت بعد ماشین رو کنارِ قطعه ی مورد نظرش پارک کرد.

ظرف آب رو از تو صندوق و دسته گل رو از روی صندلی برداشت.

شروع کرد به راه رفتن کنارِ ردیفِ هفده.

خونه ها و شمرد.

سر هشتمی ایستاد.

گل و ظرف آب رو کنارِ پاش گذاشت.

خم شد و عینک رو روی موهای هدایت کرد.

ظرف آب رو باز کرد و گرد و گبار های روی سنگ رو شست.

روی زمین نشست و گفت

-بیخشید که دیر شد!

قفل اسکرین رو باز کرد ، رفت تو پلی لیستش و گفت:

-خواننده ی مورد علاقت ، آهنگِ جدید خونده!

و بعد آهنگ رو پلی کرد.

-گوش ندادمش ، تا باهم گوش کنیم.

"بی قرارم.

بی قرارم ،

این همه خاطره از عکس تو دارم.

رو گِلوت جای هزار تا ، زخمه که نمی تونم به روم نیارم.

به گذشته ها که می رم،

نمی تونم جلوی اشکای چشمم و بگیرم.



DONYAIE MAMNOE

کاش می شد یه بار دیگه تو رو ببینم.

کاش می شد هزار دفعه به جات بمیرم...

من بدون تو نمی دونم چی میشه.

من به دردای تو مدیونم همیشه"

آهنگ رو قطع کرد.

بس بود.

نمی تونست.

نمی کشید.

دست برد و سیگاری از داخل پاکت بیرون آورد.

-نمی خوای حرف بزنی؟

سیگار و روشن کرد و پک عمیقی ازش گرفت. دودش رو حبس کرد تو راه های هوایش.

-هنوزم قهری؟

دود همراه کلمه هاش به بیرون راه پیدا کرد.

-بعد از این همه مدت هنوزم نبخشیدیم؟

پک دوم رو گرفت.

-هنوزم...

سیگار و خاموش کرد و با لحنی دردمند گفت:

-باشه، نمی کشم!

و لبه ی سنگ قبر کناری نشست.

دست برد تو موهای کوتاهش.

-دلم برات تنگ شده.

پلک زد تا نم چشم هاش به اشک تبدیل نشه.



DONYAIE MAMNOE

-دلم...خیلی تنگ شده.

پرپر کرد رز های مورد علاقه ی نسیم رو.

-من خسته ام ، باشه؟

با گلبرگ ها روی سنگ رو پوشوند.

-حواسم هست. به خودت قسم که حواسم هست.فقط این آخرین کار تموم شه ، نمی تونم بی خیال این یکی شم. بعدش

همه چی درست میشه. فقط این یکی.

بلند شد و خاکِ لباسش رو تکوند.

ظرف آب رو برداشت و با آخرین نگاه ، جدا شد از نسیم.

پشت فرمون نشست . فلش رو انداخت داخل داشبرد و گوش سپرد به موسیقی های خودش.

با آخرین سرعت رفت به سمتِ خونه.

لباس هاش رو عوض کرد و دوباره از خونه بیرون زد و تو راه تکس فرستاد به نگاه.

"خوبین؟ سلام!"

جوابی دریافت نکرد.

مقصدش دانشگاهِ پگاه بود. اگه می تونست بفهمه علتِ اختلاف های پدرام و پگاه چی بوده ، شاید به نتیجه ای می رسید.

بین مخاطبینش دنبال اسم فرزاد گشت. شماره اش رو گرفت و تلفن رو روی اسپیکر گذاشت.

صدای فرزاد تو ماشین طنین انداخت.

-سلام بابک.

-سلام. تونستی کاری کنی؟

-از شواهد پیداست که هلن همه جا با پدرامه.

-دارم میام دانشگاه. تو کجایی؟

-امروز نیستم ولی اگه بخوای می آم.

-بیا چون لازمت دارم. باید بفهمم متن اون تعهد نامه ها چی بوده!



DONYAIE MAMNOE

-باشه دارم میام.

تلفن رو قطع کرد و پیام نگاه رو دید.

"سلام. نه"

جواب داد:

"اتفاقی افتاده؟"

و دوباره معطلِ خوندنِ جوابِ نگاه شد.

متنفر بود از انتظار. متنفر بود.

شماره اش رو گرفت.

-سلام. داشتم جواب می دادم.

صداش گرفته بود.

-نگرانم کردین. اتفاقی افتاده؟

-آزمایش ژنتیک گرفته شد. به ما گفتن که پونزده روزِ دیگه جوابش حاضر می شه. پزشک قانونی خواسته تا کسایِ دیگه

هم برای شناسایی برن اما رفتنِ مامان که منتفیه... منم... منم... نمی تونم...

-پس با این اوصاف قراره چکار کنین؟

-منتظر جواب می مونیم. فکر می کنم اینطوری بهتر باشه..اگه ... اگه پگاه اونجا باشه و برم ببینمش ...من ...من تا آخرین

لحظه...

گریه امونش رو برید.

بابک چند خیابون پایین تر از دانشگاه، ماشین رو پارک کرد. به لباس هاش سر و سامونی داد و بعد از چند ثانیه در قبال

گریه های تموم نشدنی نگاه گفت:

-امیدوارم که جوابِ آزمایش دی ان ای نفی کنه پگاه بودنِ اون جسد رو!

-از وقتی فهمیدم نمی تونم تو خونه بمون. کاش بابا به منم نگفته بود.

-کجایی؟



DONYAIE MAMNOE

-مقابل پزشک قانونی.

پیاده شد از ماشین و رفت به سمت دانشگاه پگاه و تو همون حال گفت:

-می شه ازتون یه چیزی بخوام؟

-بفرمایین.

-می شه خواهش کنم برین خونه؟ یه دوش بگیرین. یه ساعت بخوابین و وقتی بیدار شدین من پیام دنبالتون!

-بیاین دنبالم؟

متنفر بود از این قسمت ها. متنفر بود.

-بله. پیام تا یکم حرف بزنیم و شما کمتر فکر و خیال کنین.

-من...

-میشه خواهش کنم که فقط بگین باشه؟ با احتساب زمان برگشت و خوابیدن و حاضر شدنتون من سه ساعت دیگه میام

-دنبالتون.

-آخه...

-متاسفانه الان کاری برام پیش اومده. همین الان برید خونه. سه ساعت دیگه می بینمتون.

تلفن و قطع کرد و منتظر رسیدن فرزند شد.

یک ربع تا رسیدن فرزند معطل شد.

از در فرعی وارد شدند.

همونطور که به سمت ساختمان مرکزی می رفتند بابک پرسید:

-مطمئنی که بین هلن و پدرام رابطه ای وجود داره!

-این چند روز اخیر همه جا باهم بودند. اینو کسی که بهش سپرده بودم گفت.

-از قبل چطور؟

-متاسفانه گروه ما فرق داره. بچه هامون خیلی هم رو نمی شناسن. ولی اگه بخوای می تونم ته توش رو در بیارم.

-خوبه. الان بیشتر متن تعهد ها برام مهمه.



-سخته بابک. همیشه که همینجوری وارد دفتر حراست بشیم و بین اون همه فایل دنیال برگه های مورد نظر تو بگردیم.

اون برگه کجاست؟

-کدوم برگه؟

-همون برگه ی تعویض شده ی حضور و غیاب.

-پیشمه.

-بده ش به من.

-الان؟

-آره تا یه نگاهی بهش می ندازم برو ببین که چطوری میتونی کاری رو پیش ببری.

فرزاد کیف دستیش رو به دست بابک داد و گفت:

-داخل پوشه ی آبی.

بابک روی صندلی های کنار در ورودی نشست. کیف رو باز کرده از داخل پوشه ای که فرزاد گفته بود دو تا برگه بیرون کشید.

یکی برگه ی حضور و غیابی بود که مشخص می کرد که پگاه روز بیستم ماه پیش سر کلاس حضور داشته و دیگری ، برگه ای بود که مقابل اسم پگاه ، تو روزی که گم شده بود ، علامت غایب گذاشته بودند.

نمی فهمید!

دنیال فرزاد رفت و قبل از اینکه فرزاد وارد اتاقی بشه پرسید:

-این برگه رو از کجا آوردی؟

-تو اتاق استاد ها. داخل پوشه ی حضور غیاب!

-پس این یکی برگه رو از کجا آوری؟

-کنار هم بودن. از هر دو عکس و پرینت گرفتم.

-عجیبه. چطور ممکنه هر دو کنار هم باشن؟

-خب...



DONYAIE MAMNOE

-سلام استاد!

هر دو برگشتند به سمتِ دخترِ جوونی که مخاطبش فرزاد بود.

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

بابک به فرزاد خیره شد که گفت:

-اگه امکانش هست بذارین برای بعد.

-کارم ضروریه. می تونم تماس بگیرم؟

-بله!

-چشم پس من عصر تماس می گیرم.

بعد از رفتن دختر بابک گفت:

-نگفتی. چطور ممکنه؟

-نمی دونم.

-میشه عکس ها رو ببینم؟

-چه عکسایی؟

-همون عکس ها که ازشون پرینت گرفتی.

-تو گوشیه.

گفت و گوشی رو به دست گرفت و چند لحظه بعد مقابلِ بابک گرفتش و گفت:

-اینه و بعدی!

بابک زوم کرد. رو هر دو عکس!

-این کپیه!

-کدوم؟

-تو پرینتِ سیاه و سفید گرفتی و اینجا هر دو برگه یه شکلن. اما عکس و ببین. تو. برگه ای که پگاه حاضره آرم دانشگاه

سیاه و سفیده و تو برگه ای که پگاه غایبه ، آرم رنگی.



DONYAIE MAMNOE

-خب؟

-یعنی این برگه کپیه. کپی از برگه ی اصلی.

و به برگه ای که داخلش پگاه حاضری خورده بود اشاره کرد و گفت:

-برگه ی اصلی همین بوده. اما با این یکی تعویض شده . با اینی که داخلش پگاه غایبه.

-پس این یکی تو پوشه چکار می کرده؟

-صد درصد یکی خواسته غیر مستقیم با این یه چیزی و بگه. اما چون از قضیه گذشته کسی متوجه نشده. کی به پوشه ها

دسترسی داره؟

-نماینده ها و استاد ها!

کمی مکث کرد و بعد گفت :

-می تونی پوشه رو دوباره نگاه کنی ؟

-آره . می توئم ! اما فکر نکنم بتوئم بیرون بیارمش .

-نه فقط نگاهش کن .

-پس منتظر بمون تا برم اتاق استاد ها و پیام !

-منتظرم !

دوباره رو همون صندلی های قبلی نشست . یه چیزی این وسط غلط بود ! دوتا برگه ی حضور و غیاب؟! یکی حاضر و

یکی غایب ؟ گم شدن پگاه به دانشگاه مربوط می شد ؟

-نبود !

سرش و بالا گرفت و خیره شد به فرزاد و شنید :

-اون برگه ی کپی شده نبود . فقط یه برگه بود . همونی که داخلش پگاه رو غایب زده !

-استاد این کلاس رو میشناسی ؟

-رضایی رو ؟ آره امروز نیست !

-استاد حضور و غیاب می کنه یا دانشجو ها ؟



DONYAIE MAMNOE

-اصولا كه نماينده !

-نماينده ي اين كلاس كيه ؟

-نميدونم .

-پيداش كن لطفا ! و يه سوال ديگه . پدرام همكلاس بوده با پگاه و هلن ؟

-نه فكر مي كنم از بچه هاي ارشد باشه .

-نماينده ي اون كلاس !

-باشه ، امون بده !

نگاهي به ساعتش انداخت ، با نگاه قرار داشت ، البته اگه سر قرار مي اومد ، و صد البته كه بابك مطمئن بود از اومدنش !

فرزاد شماره اي گرفت و كمی بعد مشغول صحبت شد ، بابك فقط جمله ي آخر رو شنيد :

-بايد بينمت ، بيا همون كافه ي هميشگي !

قطع كه كرد ، بابك پرسيد :

-قرار گذاشتي ؟

-بله ! و فقط به خاطر شما !

-نگو كه يه رابطه ي كات شدست !

-به لطف تو ، ديگه نيست !

-حالا بايد كجا بريم ؟

-پاشو و دنبالم بيا .

-متن تعهد نامه ها چي ميشه ؟

-اگه صبر كني اون و هم پيدا مي كنم . تو گنگستري !! نه من ! انقدر انتظارات بيجا از من نداشته باش .

-برام مهمن .

-پيدا مي كنم ! فقط يكم مهلت بده .

بابك بلند شد و ايستاد . لحظاتي بعد ، هر دو سوار ماشين خودشون بودند و بابك پشت سر فرزاد حركت مي كرد.



DONYAIE MAMNOE

یک ربع بعد ، داخل کافه بودند .

پشتِ میزی نشستن و فرزند گفت :

-باید خیلی منتظر بمونیم . عادت به زود اومدن نداره . خصوصا که آخرین بار ، به طرز فاجعه آمیزی کات کردیم .

-چندتا دوست دختر داری تو اون دانشگاه ؟

-اجباری یا اختیاری ؟

-اجباری دیگه چه مدلیه ؟

-مدلی که وقتی بیشتر از دو ماه پایپچت می شن !

-و چقدرم تو بدت می آد !

-مخالفی ؟ فعلا که به نفع تو شدن!

-نمیشه زنگ بزنی و بگی زودتر بیاد ؟

-زنگ بزنگ هم تاثیری نداره ! زودتر نمی آد .

-خب میگفتی بهش که قضیه چیه !

-اونجوری که اصلا نمی اومد ، فکر کرده قضیه منت کشیه که داره می آد !

-لعنت به تو و روابط مسخرت !

-فعلا که همین روابط مسخره به دادت رسیده .

سرش رو روی میز گذاشت . احساس خستگی می کرد . گارسون اومد و ازش سفارش نسکافه گرفت ! نسکافه ی بزرگ !

عادت نداشت این همه معطل یه قرار بشه !

تا آماده شدن نسکافه اش آرام و قرار نداشت .

فرزاد بهش خیره شده بود و بابک دلش نمی خواست دلیل این خیره شدن رو بپرسه !

می خواست زودتر این پرونده رو تموم کنه . زودتر از پونزده روز . همون پونزده روزی که نگاه ازش حرف زده بود .

تموم کنه و بره به کار ناتموم خودش برسه .

اون وقت بود که به آرامش می رسید .



DONYAIE MAMNOE

اونوقت بود که شاید نسیم باهاش آشتی می کرد .

شاید برای یک بار هم شده به خوابش می اومد .

شاید تموم می شد این کابوس ... شاید ...

-اومد !

با حرفِ فرزند ، خیره شد به درِ ورودیِ کافه .

به دختر بلند قدی که نزدیکِ میز می شد و بالاخره مقابلشون ایستاد و در حالی که نگاه متعجبش معطوفِ بابک بود ، سلام

داد !

و نهایتاً پشتِ میز نشست .

فرزند به حرفِ اومد :

-خوبی؟

نگاهش هنوز روی بابک بود وقتی گفت:

-بله !

و بعد از سکوتِ چند لحظه ای ، ادامه داد :

-معرفی نمی کنی ؟

خود بابک به حرفِ اومد ، حوصله ی این مسخره بازی ها رو نداشت ، گفت :

-من بابک هستم. تو یه زمینه ای اطلاعات می خواستم که فرزند گفتن شما می تونین کمکم کنید .

دختر اول با گیجی به بابک خیره شد و بعد نگاه رنجیده اش رو به فرزند دوخت!

فرزند به حرفِ اومد و گفت :

-قضیه ی مهمیه! و من هیچ کس رو قابل اعتماد تر از تو نمیشناختم !

و با کمی مکث ، اضافه کرد :

-عزیزم !

خب ، جمالتی که به کار برده بود بی تاثیر نبودند ، چون از رنجش نگاهِ دختر کم کردند .



DONYAIE MAMNOE

دختر رو به بابک ادامه داد :

-چه کمکی از من ساختس ؟ در چه زمینه ای اطلاعات می خوانی ؟

بابک خوشحال از پیش رفتن موضوع ، گفت :

-قضیه در مورد گم شدن ...

دختر میون حرفش پرید و گفت :

-پگاه ؟

فرزاد رفع ابهام کرد از نگاه مبهم بابک و گفت :

-ندا هم ورودی و هم رشته ایه پگاهه !

خب از این بهتر که نمی شد ! می شد ؟

-میشناختی پگاه رو ؟

-واحد های مشترک زیاد داشتیم !

-چقدر میشناختیش .

-من گیج شدم جناب بابک . چرا باید به این سوال ها جواب بدم ؟

دست فرزاد ، روی دست دختر نشست و انگشت هاش رو به آرامش دعوت کرد .

و بابک به این فکر که فرزاد چقدر تو آرام کردن زن ها مهارت داره . بر عکس خودش که همه رو فراری می داد !

-قضیه ی پگاه یکم عجیب و غریب شده ، این روز ها خیلی ها ازش حرف میزنن تو دانشگاه ، حق بدین که بترسم از این

بازجویی !

-این بازجویی نیست . من هم باز پرس نیستم . ما فقط دنبال پیدا کردنشیم و فرزاد برای کمک ، شما رو پیشنهاد کرد !

جمله ی دختر متوجه فرزاد بود وقتی گفت :

-تو چرا باید دنبال پگاه بگردی ؟

بابک کلافه گفت :



-من دنبال پگاه می گردم ، نه فرزند . حالا هم اگه حس می کنین نمیتونین کمکمون کنین ، اصراری نیست ، بیش از این

مزاحمتون نمیشیم !

به هدف زده بود !

چون نگاه دختر رنگ ترس گرفت ، حالا که به نظر می رسید این ملاقات می تونه موثر باشه تو شکل گیری دوباره ی

رابطه اش با فرزند ، نمی خواست فرصت رو از دست بده !

پس گفت :

-باید چی بهتون بگم ؟

-چقدر پگاه رو میشناختین ؟

-پگاه خیلی عجیب بود . گاهی منزوی منزوی ، گاهی بی نهایت اجتماعی ! اما اکثر اوقات تو خودش بود !

-شما هم این ترم با استاد رضایی واحد داشتین ؟

-بله !

-روزی که پگاه گم شد رو خاطرتون هست ؟ اون روز تو کلاس دیدنش ؟

-گمون نمی کنم دیده باشم ، اون واحد یه واحد عمومی و خیلی شلوغه ! گذشته از اون ، کلاس ساعت هشت تا دهه و همه

خوابن !

-چه کسی حضور و غیاب و انجام داده ؟ خاطرتون هست ؟

-نه اما اصولا حضور و غیاب ها رو نماینده انجام میده ، البته نماینده هر کلاسی فرق داره و اصولا استاد انتخابش می کنه

برای انجام امور مربوط به اون درس !

-خب این شخص تو اون کلاس کی بوده ؟

-فکر می کنم نظری ! تو هم ورودی های ما که اصولا تو دروس اختصاصی هم کلاسیم ، کار های مربوط به کلاس رو

نظری انجام میده !

-فرزند گوشیت رو لطف می کنی ؟

فرزاد رمز گوشی و باز کرد و مقابل بابک گرفتش ، بابک وارد گالری شد و بی توجه به عکسای دیگه به دنبال اون دو

عکس و بعد به دنبال اسم نظری گشت .

لعنتی !

تو هر دو صفحه این شخص غایب بود !

-غایب بوده اون روز !

-کی؟ پگاه ؟

-نه . محمد امین نظری !

-آها !

-خب... از پگاه چیز مهمی خاطرتون نیست که حس کنین به من کمک کنه ؟

-واقعیتش اونطور که باید با پگاه مراوده نداشتیم ، در کل پگاه خیلی اجتماعی نبود ، البته گاهی خیلی سر حال و خوب بود

اما بیشتر وقت ها تو خودش بود . کمتر دیده می شد که تنها نباشه . وقتایی هم که تنها نبود با هلن بود ! هلن صفوی !

-هلن صفوی رو چقدر میشناسین ؟ و همینطور پدرام شایگان ؟ !

-پدرام شایگان ؟ فامیل پگاه بوده ؟ یه پدرام نامی هست که با هلن خیلی دیده میشن ، اما نمی دونستم فامیلش شایگانه .

-از کیه که باهم دیده میشن ؟

این سوال رو فرزاد پرسید و هلن در جوابش گفت :

-نمیدونم ! اما فکر نمی کنم که رابطشون دراز مدت باشه ، من بیشتر جدیداً باهم می بینمشون ، پدرام سر کلاس هامون

میاد و کنار هلن میشینه ، در صورتی که اون واحد رو برنداشته ، اصلاً رشته اش فرق داره فکر کنم و درس های

تخصیصمون یکی نیست !

-چند دقیقه پیش گفتین این روزها از پگاه خیلی گفته میشه ، میشه بپرسم چیا می گن ؟

-چیز خاصی که نمی گن اما ...

-اما چی ؟

-دانشجو ها داستان های زیادی میسازن ، شایعه پراکنی ها خیلی زیاده تو این جماعت !



-چیا می گن ؟ همون شایعه ها و داستان ها !

دختر سکوت کرد و بابک کلافه شد . فرزاد هم به نظر می رسید که موضوع گفت و گو برایش از جذابیت بالایی بر خورداره!!

-نمیدونم بخدا . نمی دونم چقدر این حرف ها درست باشن ، بعضی ها می گن پگاه بچه ی پدر و مادرش نیست و به فرزند خوندگی گرفته شده . حالا ام خانواده ی اصلیش و پیدا کرده و رفته!

بابک به فکر فرو رفت ، و اولین چیزی که بخاطرش رسید ، عدم شباهت پگاه با خواهر دو قلوش بود !

چراغ های ذهنش روشن شده بودند ، می شد که یه فرضیه بشه ؟

تنفر و عدم وابستگی پگاه به خانوادش !

عدم شباهتش به خواهر دو قلوش !

این فکر و یه گوشه ی ذهنش گذاشت و در حد همون شایعه ای که دختر گفته بود بهش بها داد ، اما نمیشد ! این فکر نمی

رفت تا یه گوشه ای از ذهنش آرام بشینه ! داشت پر سر و صدا ، تو تمام فضای ذهنش وول می خورد !

پرسید :

-شما هم چیزی دیده بودین ازش که به این شایعه دامن بزنه ؟

دختر به حرف او مد :

-خب گاهی ...

-گاهی چی ؟ !

-تو بحث های آزاد ، اگه موضوع می رفت به سمت خانواده ، پگاه همیشه وارد بحث می شد ، اما با یه گارد خاص ، نمی

دونم چطور بگم ... یه سری عقاید مخصوص به خودش رو داشت ... اما خب نه ... نمی شه از اونا نتیجه گرفت که پگاه بچه

ی خانواده ی فعلیش نیست ، واقعا نمی دونم این شایعه از کجا شکل گرفته !

اما اگر راستش و بخواین ، قبل از گم شدنش هم خیلی حاشیه داشت !

-چطور ؟



DONYAIE MAMNOE

-خب عجیب بود که یه دختر جدیدالورود انقدر تو اون دانشگاه به اون بزرگی معروف بشه !

-معروف ؟ از چه نظر ؟!

-منظورم واقعا معروفیت نیست ، اما خب خیلی ها می شناختنش ! شاید بخاطر بعضی از کار هاش . نمی دونم . خودم هم

وقتی می خوام درباره ی پگاه حرف بزنم گیج می شم !

-چطور میشناختنش ؟ شما که گفتی منزوی و غیر اجتماعی بود !

-بله بله اما ... وقتایی که پر انرژی بود ، خیلی سر و صدا می کرد!

بابک نمی دونست چرا ، اما یاد جمله ی امیر افتاد که گفته بود ، یکی از تفریحات پگاه ، فرار از گشت ارشاده !

و کاملاً شگفت زده شد وقتی تصویر دختری با موهای بلند و مشکی در حالی که می دوید ، تو لحظه ای که پلک زد ،

پشت پلکش شکل گرفت !

با گیجی چند بار پلک زد و خیره شد به صورت های متعجب دختر و فرزند!

و نهایتاً به حرف اومد:

-دیگه چی درباره ی من می گن ؟

-می گفتن از وقتی نامزدش ترکش کرده خیلی بهم ریخته ، راست هم می گفتن فکر کنم ، اخه پگاه ، حدوداً دو سه ترم

پیش نامزد کرد ، خودش که نه ، اما دوستش هلن ، براش شیرینی نامزدی پخش کرد تو کلاس و اون بهمون گفت جریان

نامزدیش رو ، من دیده بودم نامزدش رو.

اما بعد از عید ، پگاه دیگه همون پگاه قبلی نبود ، حلقه اش هم تو انگشتش نبود ، هلن می گفت از هم جدا شدن ، و بعد از

رفتنش پگاه افسرده شده !

اون روزای آخر انقدر تو خودش بود و از همه فاصله می گرفت که دیگه حضورش حس نمی شد ، شاید هم به همین خاطره

که اون روز گم شدنش کسی یادش نیست که پگاه ، حاضر بوده یا نه!

بابک در حالی که خیلی ناگهانی از جا بلند شد ، گفت :

-مرسی خیلی کمکم کردین !

دختر با تعجب گفت :



-خواهش می کنم !

و بابک گفت :

-اگه سوالی بود مزاحمتون میشم ! دوباره ممنون !

اما وقتی این جمله رو گفت ، طرف صحبتش فرزاد بود ، یعنی تا اطلاع ثانوی رابطه ات رو حفظ کن !

گفت و بعد ، بدون هیچ صحبت دیگه ای ، کافه رو ترک کرد .

مقصد بعدیش ، خونه ی نگاه بود !

داخل ماشینش نشست .

امروز روز سختی رو شروع کرده بود و این سختی همچنان ادامه داشت .

قرار بود بره دنبال نگاه ، ببرتش کافه و احيانا خودش رو نگران حالش نشون بده !

نقش بازی کنه ، نقشی که ازش متنفره .

نگاهی به ساعتش انداخت ، پنجاه دقیقه وقت داشت ، اینطوری خیلی زود می رسید.

زود می رسید و بیزار بود از منتظر موندن .

گوشیش رو از جیب جینش بیرون کشید و تکست فرستاد :

"سلام ، تا نیم ساعت دیگه آماده این ؟"

و قبل از لمس کردن آیکون ارسال ، پیام رو اصلاح کرد .

"سلام تا نیم ساعت دیگه آماده ای"

در ظاهر فقط یه "ن" رو پاک کرده بود اما در واقع ، نشون داده بود که هدفش صمیمیته !

یک دقیقه هم طول نکشید وقتی جواب خواهر پگاه ، روی صفحه ظاهر شد !

"سلام ، بله !"

گوشی رو گذاشت رو صندلی کناری و ماشین و روشن کرد .

درست بیست و پنج دقیقه ی بعد ، رسید به همونجایی که دیروز پیاده ش کرده بود !



DONYAIE MAMNOE

پیام داد ، " رسیدم . "

و جوابی نیومد ، به جاش پنج دقیقه ی بعد ، خودش رو دید که از خونه خارج شد و به سمت ماشین اومد .

تمام سیاه پوشیده بود ! عزادار بود ؟ حسش ...

حسی که ازش حرف زده بود !

نه ، این موضوعی نبود که بابک بخواد بهش فکر کنه .

در رو باز کرد و نشست .

بابک خیره شد به چشم هاش .

یکی بودند ! درست بود که از هر نظر دیگه ای شباهت نداشتند ، اما چشم هاشون یکی بود ، چشم های نگاه و چشم های

پگاه داخل عکس !

-سلام !

بابک با صدای نگاه به خودش اومد و گفت :

-سلام ، بهتری ؟

نگاه نمی دونست چی بگه وقتی که بهتر نبود !

وقتی که نمی دونست چرا تو ماشین بابکه !

چرا قرارش رو قبول کرده !

بابک استارت زد و از کوچه بیرون اومد در حال که مقصد بعدی رو نمی دونست !

پرسید :

-جایی مد نظرت هست ؟

و صدای ضعیف نگاه رو به زور شنید :

-نه !

میدون رو دور زد و بی هدف ، تو خیابونی افتاد !

بالاخره یه جا پیدا می شد برای رفتن !



پیدا می شد اگه بعض نگاه انقدر ناگهانی نمی شکست !

انقدر گریه اش ناگهانی بود که بابک یک لحظه حواسش رو از خیابونی که داخلش در حرکت بود ، گرفت و داد به نگاه !

به نگاهی که داشت عجیب گریه می کرد ، حتی عجیب تر از دیروز !

نکنه چیزی فهمیده بود ؟

نکنه حسش کار دستش داده بود ؟

بابک نتونست تمرکزش رو همزمان ، هم روی رانندگی و هم روی حال نگاه حفظ کنه ، پس ماشین و متوقف کرد و همه

ی تمرکزش رو گذاشت روی حال نگاه !

-چی شده ؟

جوابش حق حق نگاه بود .

اگه جاش بود ، صورتش رو می چرخوند ، دستاشو از صورتش محکم کنار می زد ، و اون طوری که دلش می خواست بهش

می گفت " چه مرگته ؟ "

اما نه جاش بود ، نه امکان انجام کاری بود که دلش می خواست !

پس اکتفا کرد به سوال مسخرش و لحن بدبختانش .

-نمی گی چی شده ؟

جوابش از حق حق به کلمه تغییر نمی کرد !

-اتفاقی افتاده از دیروز تا الان ؟

میون حق حق شنید :

-نه !

با کلافگی گفت :

-پس چی ؟

و تو دلش با حرص گفت :

"پس چی لعنتی ؟"

DONYAIE MAMNOE



-نمی دونم ... نمی دونم ...

تجربه ثابت کرده بود ، وقتی زنی اینجوری می گفت نمی دونم ، می دونست ! همه چیز رو هم می دونست !

دلش داشت بهم می خورد ، اما گفت :

-داری نگرانم می کنی !

DONYAIE MAMNOE

و وقتی واکنشی از جانب نگاه ندید ، به دست هاش اجازه ی پیش رفتن داد ، پیش رفتن تا مچ های ظریف نگاه !

انگشت هاش دور مچ های نگاه حلقه شدن و دست هاش رو فاصله دادن از صورتش !

خیره شد به چشم های قرمزش و بر خلاف انتظار خودش ، با حوصله گفت :

-چی شده ؟

با این حرکت ، نگاه شوکه تر شد ، انقدری که حق هقش بند اومد و تبدیل شد به بالا و پایین رفتن نامنظم قفسه ی سینه

اش !

بابک گیجش می کرد !

چرا این پسر در نظرش انقدر عجیب بود ؟ !

مچ هاش رو از بین انگشت هایی که مقاوم بودند به بیحتی بیرون کشید و خیره شد به جای انگشت های بابک !

-می خوام برم خونه!

بابک با عصبانیت نگاهش کرد !

خیلی داشت خود داری می کرد، خیلی زیاد !

نگاه مصمم تر از قبل گفت :

-حالم خوب نیست ، می خوام برم خونه !

بابک ماشین و روشن کرد اما مقصدش ابداء خونه ی نگاه نبود !

این همه وقتش رو تلف نکرده بود که بیاد گریه های مسخره اش رو گوش بده و بعد برش گردونه خونه!

انگشت های ظریف نگاه دور مچش حلقه شدند و دست راستش کشیده شد .



DONYAIE MAMNOE

-چرا داریم از این طرف می ریم ؟

و وقتی سکوتِ بابک مهر بی جوابی به سوالش زد ، ادامه داد :

-حالم اصلا خوب نیست . میشه نگه دارین ؟

نه! نمی شد !

بابک مچش رو از بین انگشت های نگاه بیرون کشید و نیم نگاهی بهش انداخت .

چشم هاش ملتمس بود ، می ترسید ؟

یه چیزی میدونست ، بابک مطمئن بود که نگاه یه چیزی می دونه . مطمئن بود !

ولی الان موقعش نبود ! اصلا نبود . باید اول اعتماد می کرد به بابک ، بعد حرف میزد .

پس به حرف اومد و گفت :

-الان بر می گردیم !

و مقابل کافه ای پارک کرد و گفت :

-زود می آم.

و رفت و با سینی زرد رنگی که نگاه محتواش رو نمی دید برگشت !

در رو باز کرد و سینی و به سمتِ نگاه گرفت .

و بعد نشست و گفت :

-بخور ، رنگ رو صورتت نمونده !

نگاه اما با دیدن لیوانِ بزرگِ آبِ پرتقال ، حالش از هر موقعی بد تر شد !

طوری که کم مونده بود به گریه بی افته .

-دوست نداری؟ می خوام عوضش کنم ؟

گوش سپرد به لحنِ مهربون بابک . البته به ظاهر مهربون !

-می شه اون نوشابه رو بخورم ؟

بابک با گیجی خیره شد بهش ، به نظر می رسید آب میوه ی طبیعی بهتر حالش رو جا بیاره تا نوشیدنیِ کلاسیکِ تلخ !



DONYAIE MAMNOE

اما به هر حال قوطی رو به سمتش گرفت و گفت :

-البته !

و بعد خیره شد به دستای لرزانش که نمی توانستند قوطی رو باز کنن .

دست برد و قوطی و از دستش بیرون کشید ، باز کرد و مقابلش گرفت و گفت :

-خوبی؟

و شنید :

-بهترم !

-فقط می خواستم حالت بهتر بشه .

....-

-نمی دونستم از این بد تر می شی !

...-

-نگاه ؟

بلد بود ، این یه مورد رو خوب بلد بود . بلد بود که اسم هر کسی رو خاص تر از بقیه تلفظ کنه !

"اینجوری صدام نزن... این جورى كه مىگى نسیم دلم یه جورى میشه "

سر تکرن داد و خیره شد به نگاه .

به نگاهِ بهت زده ای که مچاله شده بود رو صندلی!

می فهمید که حالش خوب نیست ،

اصلا بد بودنِ حالش نیاز به فهمیدن نداشت! واضح واضح بود ، اما یه حسى ام می گفت که این دختر می تونه اطلاعات

زیادی بهش بده ، خصوصا حالا که وقت نداشت .

اصلا هم وقت نداشت !

دلش داشت بهم می خورد از کلمه ی " نگرانتم " ، اونقدری که نتوانست برای گفتنش خودش رو قانع کنه !



پیاده شد و سینی و لیوان رو پس داد . سوار شد . دور زد ، و نهایتا نگاه رو سر کوچشون پیاده کرد !

بدون هیچ حرفی !

فقط امروز ، فقط امروز بهش مهلت می داد ، دفعه ی دیگه بیشک انقدر انعطاف نشون نمی داد .

نگاه موقع پیاده شدن نمی دونست باید چی بگه !

بابک هم تمایل به شنیدن چیزی نداشت !

فقط پیاده اش کرد و رفت ، و البته براش تکست فرستاد "شب حرف می زنیم !"

و بعد رفت به سمت خونه ی امیر .

یک ساعت بعد ، تو خونه ی امیر ، در حال جر و بحث با مهران بود .

مهران وسطِ هال ایستاده بود و می گفت :

-نمیدونم کجاست !

بابک عصبی میون حرفش اومد و گفت :

-نمی فهممت ! چرا تنهات گذاشتی؟ درست وقتی که اونقدر بهم ریخته بود !

-من شب رفتم خونه ، صبح وقتی بیدار شدم ، اولین کارم اینجا اومدن بود . ولی نبود !

-چرا به من خبر ندادی ؟

-خدای من ! چی می گی بابک ؟ بچه که نیست . گفتم حتما جایی رفته ، مثل همه ی وقتایی که بیرون می ره ، اما وقتی

تا عصر برنگشت و تلفنش رو جواب نداد ، خب... نگران شدم !

-بگیر شماره اش رو دوباره !

-خاموشه ! نیم ساعتی هست که خاموشه !

-خدا لعنتت کنه !

-حوصله ت رو ندارم بابک . تمومش کن ! به اندازه ی کافی بهم ریخته ام .

-دیشب که من رفتم چیزی شد؟



DONYAIE MAMNOE

-نه فقط خوابید !

-ماشین برده ؟

-آره ، رفتم تا پارکینگ حتی !

-باشه من دارم می رم !

-من چی کار کنم ؟

-یعنی چی ؟ این و هم از من می پرسی ؟ برو خونه ، شامت رو بخور ، مسواکت رو بزن ، بعد بخواب !

-جدی باش بابک !

-جدی ام ! دیگه چی باید بگم ؟ نکنه انتظار داری تو روابط خصوصیت و این که قراره شب و چه جوری سر کنی هم دخالت

کنم ؟

و بعد خیره شد به صورت متعجبِ مهرداد و گفت:

-فاصله ی بین مسواک و خواب به خودت مربوطه ، هر غلطی خواستی بکن !

مهرداد مستاصل پرسید :

-من نگرانم بابک ، می خوای چه کار کنی؟

بابک اما کلافه گفت:

-شام بخورم ، مسواک بزنم ، بخوابم !

و بعد خیره به چهره ی درهمِ مهرداد ادامه داد :

-و محاله که بخوام از روابط خصوصیم بهت بگم !

و بعد خونه رو ترک کرد .

اونقدرها هم نگرانِ امیر نبود ، فقط از این ناراحت بود که نتونسته بود باهاش حرف بزنه ، امیر از نظرش عاقل بود ، اونقدری

که نخواد خودش رو گم و گو کنه ، مطمئن بود که رفته یه جایی که با پگاه خاطره ی مشترک داره .



بر عکسِ خودش .

بر عکسِ خودش که خط کشیده بود دورِ همه ی خاطره های مشترک .

دلش این روزا بیشتر از هر موقعی هوای نسیم رو می کرد ، هوای اون روز هایی که زندگیش عادی بود ، شبیه همه ی پسر

های دیگه ، شبیه بقیه ی همکلاسی هاش!

شبیه پسرِ آقای نیک زاد !

شبیه عزیزِ نازبانو !

شبیه برادرِ باربد !

شبیه بابک !

بابکِ نسیم !

چی میشد ؟

چی می شد اگه دور می زد و از اون خیابونِ کناری می رفت ؟

چی میشد اگه می ایستاد کنارِ تنومند ترین درخت اون خیابون و از پشت تنه اش یه بار دیگه اون صحنه رو نگاه می کرد ؟

خیره می شد به جدولی که هر لحظه ، بیشتر و بیشتر رنگِ نحسِ خون می گرفت .

خیره می شد به اون لبخندی که هر لحظه بیشتر از قبل رنگ میباخت .

به موهای طلایی رنگی که سرخ می شدند .

به کیفی که وسط خیابون باز شده بود .

شاید یه یادگاری هنوز تو اون خیابون بود!

کنار اون درخت ...

شاید که ...

با مشت روی فرمون کوبید

نمی تونست ،

نمی تونست ،

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

نمی تونست!

"گریه کردیم ...دو تا شعله ی خاموش شده

گریه کردیم...دو آهنگ فراموش شده

پر کشیدیدم ،بدون پر زخمی با هم

عشق بازیِ دو تا کمتر زخمی با هم

مرگ پشت سرمان بود ،نمی دانستیم

بوسه ی آخرمان بود ،نمی دانستیم...

زخم ،سهم تنمان بود ،نمی ترسیدیم

زندگی دشمنمان بود ،نمی ترسیدیم

شعر من مزه ی خاکستر و الکل می داد

شعر، من را وسط زندگی ات هل می داد

شعر من بین تن زخمی مان پل می شد

بیت اول گره روسری ات شل می شد

بیت تا بیت فقط فاصله کم می کردی

شعر می خواندم و محکم بغلم می کردی...

پی تاراندن غم های جدیدم بودی



DONYAIE MAMNOE

نگران من و موهای سپیدم بودی

نگران بودی ، یک مصرع غمگین بشوم

زندگی لج کند و پیرتر از این بشوم

نگران بودی اندوه تو خاکم بکند

نگران بودی سیگار هلاکم بکند

نگران بودی این فرصتِ کم را بُکُشم

نگران بودی یک روز خودم را بُکُشم

آه ... بدرود گل یخ زده ی بی کس من

آه بدرود زن کوچک دلواپس من ...

بغلم کن غمِ در زخم ، شناور شده ام

بغلم کن گل بی طاقت پرپر شده ام

بغلم کن که جهان کوچک و غمگین نشود

بغلم کن که خدا دورتر از این نشود

مرگ را آخر هر قافیه تمرین نکنم

مردم شهر تو را ، بعدِ تو نفرین نکنم



DONYAIE MAMNOE

کاش این نعل به تقدیر خودش تن بدهد

کاش این شعر به من جرات مردن بدهد..."

با لرزش گوشیش ، بیرون اومد از اون حال افتضاح !

نگاهش افتاد به اسکرینی که روشن شده بود و پیامی که از خواهر پگاه داشت !

پیام رو باز کرد و خوند " ببخشید بخاطر امروز "

گوشی رو پرت کرد رو صندلی !

اما به ثانیه نرسیده پشیمون شد ، باید این کار رو هرچه زود تر تموم می کرد !

تموم می کرد و می رسید به کار ناتموم خودش و آروم می گرفت !

همزمان با رانندگی تکست فرستاد " مسئله ای نیست عزیزم ! بهتری ؟ "

جوابش با یک دقیقه تاخیر اومد " نه ، نمی دونم ، شاید هیچ وقت خوب نشم "

فرستاد " منم خیلی بدم "

و اصلا نفهمید چرا همچین حرفی رو بهش زده ! قراش با خودش این نبود !

" چرا ؟ "

ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت و فرستاد:

" نمی دونم "

" بخاطر امروز ؟ "

زیر لب گفت :

-بخاطر هر روز !

و فرستاد " نه "

" می خواین حرف بزنیم ؟ "

نوشت " برسم خونه تماس می گیرم ! "



و دوباره حرکت کرد !

دلش می خواست حرف بزنه با نگاه! دیگه تحمل این مدل زندگی رو نداشت !

خسته شده بود ، زیادی خسته شده بود !

درست حالا که باید از همیشه قوی تر نشون می داد ، تبدیل شده بود به خسته ترین آدم روی زمین! DONYAIE MAMNOE

ده دقیقه بعد ماشین رو تو پارکینگ جا داد و راهِ واحد سیزدهش رو در پیش گرفت !

واحدی که نه نازبانو منتظرش بود، نه صدای باربد راهروش رو پر می کرد !

در رو بست و تو تاریکی رفت به سمت آشپز خونه ، کتری رو روی گاز گذاشت و بلوزش رو از تنش بیرون کشید!

پنج دقیقه ی بعد نسکافه اش آماده بود ، رو کاناپه دراز کشید، اسم "خواهر پگاه" رو به "نگاه" تغییر داد و براش نوشت :

-زنگ بزنم ؟

و دو دقیقه ی بعد تلفنش زنگ خورد .

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و گفت :

-سلام!

صداش به گرفتگی ظهر نبود وقتی گفت :

-سلام ، خوبین ؟

صادقانه گفت :

-نه !

-چیزی شده ؟

سکوت رو ترجیح داد !

-امیر چیزی شده ؟



DONYAIE MAMNOE

-نمی دونم ، از صبح ازش بی خبرم ! نه خونه بود ، نه تلفنش رو جواب داد!

-نگرانشم!

-چرا؟

-نه بخاطر این که می گین نیست ، اما ...

-اما چی ؟

-نگفتین ، چرا حالِ خودتون خوب نیست ؟

بابک اما با سماجت گفت :

-حال من گفتنی و تعریف کردی نیست ، اما تو نگفتی ، چرا نگران امیری ؟

جوابش اما سکوت بود ! نگاه ترجیح داده بود به این سوال جواب نده !!

به جاش پرسید :

-شما کدوم دوست امیر هستین ؟ تا جایی که یادمه تنها دوست امیر مهرداد بود !

-همه ی دوستای امیر رو می شناختی؟

-نه اما ...

-پس من همون نه اما هستم !

-بله !

سکوت بر قرار شد ، و نهایتا این نگاه بود که شکستش :

-بخاطر امیر حالتون بده ؟ نگرانشین ؟ بچه که نیست ، تا شب بر می گرده خونه ش !

-نه !

-چیز دیگه ای شده ؟

-یاد پدر و مادر و برادر و زندگیم و همه چیز های نداشته ام افتادم !

حرفش صادقانه بود ، واقعا درد امشبش همین بود ، دلش تنگ بود ، برای بابک نیک زادِ اون سال ها !

صدای نگاه بهت و غم داشت وقتی گفت :



-مگه ...

و نتونست جمله اش رو ببندد !

-بله ، همشون رو تو یک روز از دست دادم !

-چه وحشتناک !

DONYAIE MAMNOE

راست می گفت ، وحشتناک ترین صحنه ی زندگیش بود ، حتی از مرگ نسیم هم وحشتناک تر ، به مرگ نسیم می تونست

فکر کنه ، اما به مرگ اون ها نه ! سر خاک نسیم می تونست بره ولی اونا ... نه !

واقعا در توانش نبود !

-من متاسفم ... بابک !

جوابش به نگاه ، سکوت بود !

تاسف نگاه به دردش نمی خورد !

-من هنوز از نداشتن خواهرم مطمئن نیستم و اینطور بهم ریخته ام ! خدا نکنه که ...

صداش بغض دار شد !

بابک بحث رو عوض کرد :

-خانواده چطورن ؟

-بابا داغونه ، مامان هم بهم ریخته ست ، هممون داغون شدیم ! دلم براش یه ذره

گریه امونش رو برید و بابک برای اولین بار ، با شنیدن صدای گریه اش تو دلش بد و بیراه نگفت !

-گریه نکن !

-دلم براش تنگ شده ، من خیلی خواهر بدی بودم براش ، درکش نکردم ، نفهمیدمش ، دلم براش خیلی تنگه ... پگاه

معصوم و بی آزار من

اگه نبینمش ، اگه یه بار دیگه نبینمش ، می میرم ! بخدا می میرم !

بابک سکوت کرد ، نمی دونست چی بگه !



-داشتم دیوونه می شدم ، در و دیوارای خونه دارن خفه ام می کنن ، هیچ کس تو خونه نیست انگار ، فقط یاد و خاطره ی

پگاهه ، یاد و خاطره هایی که روانی م می کنن ! عذابم می دن !

وقتی برگشتم خونه خودم و لعنت کردم که چرا پیش شما نمودم ! نمی تونم ... دیگه نمی تونم تو این خونه و تو این طبقه

بمونم ...

و دوباره گریه کرد و میون گریه گفت :

-کاش من جای پگاه بودم ، خواهرم خیلی بی گناه بود !

و بلند تر از قبل گریه کرد ...

بابک دلش می خواست حرف بزنه ، دلش می خواست می تونست مثل نگاه گریه کنه ، دلش می خواست می تونست فریاد

بزنه !

اما نمی تونست ، فقط تونست که با صدای خش دار بگه :

-من حتی موقع خاکسپاری خانواده ام حضور نداشتم ! ندیدمشون ! ازشون خداحافظی نکردم !

گریه ی نگاه بند اومد و به حق تبدیل شد و با تعجب پرسید :

-چرا ؟

مهم نبود ، مهم نبود که این دختر کیه ، بابک فقط می خواست امشب حرف بزنه ، اگه امشبم حرف نمی زد ، دیوونه می

شد ، دیوونه که شده بود ، دیوونه تر می شد !

-چون همه فکر می کردن که من کشتمشون !

حق نگاه تبدیل شد به سکسکه !

زبونش بند اومده بود !

نمی تونست سوالی بپرسه !

بابک تو تاریکی چشم چرخوند ، نازبانو رو حس می کرد ، کنارش بود ...

زیر لب گفت :

-مامان بانو ...



و قطره ی اشک از گوشه ی چشمش سر خورد ، شقیقه اش رو رد کرد و تو موهاش گم شد!

-بابک ؟

چشم هاش رو بست و شنید :

-خوبی بابک ؟

DONYAIE MAMNOE

-اون روزها دیوونه شده بودم ، خودمم نمیشناختم ، اما قاتل نبودم ! نفسم به نفس باربد وصل بود ، مگه میشد نفسش رو

بگیرم ؟ ولی نفهمیدن ... نفهمیدن... من هنوزم سر خاکشون نرفتم ...

گریه های نگاه از سر گرفته شد! گریه ای میون بهت و ترس و دلسوزی و کلی حس مزخرف دیگه!

حالش طوری بود که نمی تونست حرف بزنه ،

یه جورایی ترسیده بود از بابک !

اصلا از اون اولش هم تو نظرش این پسر خیلی عجیب غریب بود ،

اما این همه ی ماجرای احساسیش نبود ...

و حالا نمی خواست به اون بقیه ی ماجرای احساسیش فکر کنه !

می ترسید اما نمی خواست تنه اش بذاره !

حرفی نداشت اما نمی تونست قطع کنه!

-نگاه ؟

یا صدایی که می لرزید گفت :

-بله ؟!

-من حالم خیلی بد بود ، اون روزا خیلی بهشون بد کردم ، خیلی نازبانو رو عذاب دادم ، بخاطر من هر شب با گریه می

خوابید ... ولی... ولی من ... قاتل نبودم ... اینو خودشونم فهمیدن ولی وقتی که دیر بود ... خیلی دیر بود ...

جمله های آخر رو داشت با فریاد می گفت !

حالش بد بود ، بد تر از هر موقعی !

داشت چی می گفت ؟



DONYAIE MAMNOE

چه مرگش شده بود ؟

چرا داشت به نگاه توضیح می داد ؟

قطع کرد تلفن رو !

اسم "نگاه" رو به "خواهر نگاه" تغییر داد ،

تلفنش رو خاموش کرد !

نسکافه ی یخ زده اش رو با دست پس زد و به صدای شکسته شدن لیوان گوش داد!

صبح که از خواب بیدار شد ، ساعتِ مچیش یازده رو نشون می داد !

سابقه نداشت تا این ساعت بخوابه !

همونطور که سابقه نداشت کم بیاره و دیشب کم آورده بود !

تلفنش رو روشن کرد و قبل از هر کارِ دیگه ای شماره ی امیر رو گرفت !

خاموش نبود و بعد از دو سه بوقِ آزاد جواب داد .

-سلام !

-سلام !

نپرسید کجا بوده ، این سوال بهش مربوط نبود ، گفت :

-ببینیم همدیگه رو ؟

-ببینیم !

-می آیی اینجا ؟

-آره تو راهم !

عجیب بود که در مقابل اومدن به خونه اش مخالفت و مقاومتی نداشت .

گفت:

-منتظرم !



و قطع کرد .

دست و صورتش رو شست ، نسکافه اش رو درست کرد و شروع کرد به مرتب کردن ریخت و پاش های دیشب !
به فاصله ی یک دقیقه دو بار اسکرین گوشیش روشن شد .

دوتا پیام داشت ، یکی از خواهر پگاه و دیگری از فرزند .

اولی با مضمون "بهترین؟" و دومی با مضمون " با من تماس بگیر "

اولی رو بی جواب گذاشت و شماره ی فرزند رو گرفت .

و جوابش شد رد تماس و نهایتا پیام " الان سر کلاس "

گوشی رو کناری گذاشت و رفت سراغ اتاق خواب باربد ، تنها اتاقی که لامپ داشت ، روشن می شد ، باربد از تاریکی
میترسید !

در رو بست ، تحمل فضای سنگین اتاقش رو نداشت !

رفت سمت پنجره و ماشین امیر رو دید !

در ساختمون و در واحد رو براش باز کرد و به انتظارش نشست !

پنج دقیقه ی بعد مقابلش بود و به طرز عجیبی به در و دیوارای خونه نگاه می کرد.

پوزخند رو لب های بابک نشست و گفت :

-دنبال چی می گردی؟

ظاهرا امیر خسته تر از این بود که بخواد جواب این سوال رو بده!

چشم گرفت از در و دیوار و رو یکی از راحتی های خالی نشست و گفت :

-خسته ام !

-نسکافه می خوای؟

نسکافه تنها چیزی بود که تو خونه اش پیدا می شد .



DONYAIE MAMNOE

عجیب بود ولی شنید :

-میخوام !

رفت و با دو لیوان نسکافه برگشت .

چشم های امیر بسته بود ، به نظر می رسید شب رو خوابیده !

بابک منتظر بود تا خودش به حرف بیاد !

اما در کمال تعجب متوجه شد که خوابیده!

ازش فاصله گرفت و شماره ی مهران رو گرفت ، سریع جواب داد و شکایت کرد از خاموش بودن گوشی بابک !

بابک زنگ زده بود که از مهران درباره ی بابک خبر بگیره اما ظاهرا باید بهش خبر هم می داد !

پس گفت :

-امیر اینجاست !

وصدای نفس راحتی که مهران کشید رو شنید !

-از دیروزه یه لحظه ام نتونستم بخوابم ، فقط دارم شماره های شما رو میگیرم ، تا یک ساعت پیش که خاموش بود امیر ،

بعدشم جواب نداد .

دیگه حرفی نبود برای زدن ، تلفن رو قطع کرد و حاضر شد . باید جایی می رفت .

قبل از اینکه از در بیرون بره نگاهی به امیر انداخت ، به نظر می رسید که تا خودِ عصر بخوابه !

پنجره ها رو براش باز کرد !

در رو بست و رفت!

نیم ساعت بعد ، مقابل هتل معروفی بود و منتظر !

یک ساعت تمام انتظار کشید تا دیدش !

اتو کشیده و مرتب !



DONYAIE MAMNOE

بوی ادکلنش تا ماشین بابک هم می رسید ،

رفت و سوار ماشینی شد که منتظرش بود!

ماشین که حرکت کرد ، بابک ماشین رو روشن کرد و راه افتاد !

مقصد برج معروفی بود تو زعفرانیه !

اولین بار بود که اینجا می اومد !

با پیاده شدنش بابک حرکت کرد .

حالا وقتش نبود !

دور شد و شماره ی فرزند رو گرفت ، اینبار جواب داد و گفت :

-برای متن تعهد نامه ها ...

بابک میون کلامش اومد و گفت :

-پیداشون کردی؟

صدای فرزند آروم بود وقتی گفت :

-آره اما نتونستم عکس بگیرم ، اتاق دوربین داره ، با هزار زحمت تونستم بهونه جور کنم برای گشتنشون ، ناچار شدم بگم

...

بابک دوباره میون کلامش اومد و گفت :

-محتواشون چی بود ؟

فرزند با احتیاط گفت :

-درگیری و نزاع !

-یعنی تو دانشگاه باهم درگیر شدند ؟

-اینطور برداشت می شه !



DONYAIE MAMNOE

-دیگه ؟

-من همین و دیدم ، حتی نشد تاریخش رو ببینم !

-ندا چی ؟

-فقط می تونم بگم لعنت بهت!

-نمی میری ! تحمل کن !

-من نمی فهمم چرا بهت احساس دین دارم ! در صورتی که نباید جوابت رو هم بدم !

-خبری شد خبرم کن !

-بله! چشم ! حتما !

-خوبه ، خداحافظ !

تلفن و قطع کرد و به سمت خونه رفت ، توی راه سعی کرد تکه پازل های پیدا شده رو کنار هم بچینه اما تصویری که تو

ذهنش شکل گرفته بود مبهم تر بود از این حرفا !

نگاه ! از نظرش نگاه یکی از پازل های اصلی بود ! باید زودتر از این حرفا کارش رو با نگاه پیش می برد !

تلفنش رو بیرون کشید و حین رانندگی تکست فرستاد " ممنون ، بد نیستم " !

و بلافاصله نوشت " کجایی؟ نگو که پزشکی قانونی "

تا رسیدنش به خونه جوابی نیومد !

در رو باز کرد و امیر رو مقابل پنجره دید !

بعد از این همه مدت این اولین باری بود که موقع ورودش به خونه ، کسی داخل خونه بود !

امیر به سمتش چرخید و پرسید :

-خبری نشد ؟

-خبر که نه ، اما احساس می کنم تو گم شدنش پدرام و هلن ، بی تقصیر نیستن !

-چی می خوای بگی؟

نشست و گفت :



-امروز دوستم متن تعهد نامشون رو دیده ، تو دانشگاه باهم درگیر شده بودند ، دوستم میگفت نزاع و درگیری !

-عجیبه !

-چی؟

-این که پگاه هیچ وقت ازش حرفی نمی زد !

-شاید خیلی هم جدی نباشه اما برگه ی حضور و غیابی وجود داشته که می گه پگاه چهارشنبه دانشگاه بوده !

امیر اومد و مقابل بابک نشست و گفت :

-چطور ممکنه ؟ نگاه می گفت پلیس حتی از از بچه های حاضر او اون کلاس هم سوال کرده !

بابک یاد حرف ندا افتاد که گفته بود کلاس عمومی بوده و شلوغ ، صبح بوده و خیلی ها هم خواب !

اما حرفی نزد در این باره و به جاش پرسید :

-نگاه رو چقدر می شناختی ؟ پگاه راجع بهش چیا می گفت دقیقا ؟

چهره ی امیر درهم شد و گفت :

-دیگه نمی خوام به حرفاش فکر کنم ، دارم دیوونه می شم ، دو ماه آخر تونسته بود با حرف هاش منو تبدیل کنه به یه

دیوونه ی واقعی !

-چیا می گفت ؟

-کاش فقط می گفت ! ولی خودش رو می زد ، موهاش رو می کشید ! جوری که منم از پشش بر نمی اومدم ، می فهمیدم

داره عذاب می کنه ولی دیگه کاری ازم بر نمی اومد ، چون حرف نمی زد ، یک بارم راضی نشد از مشکلش حرف بزنه ،

فقط اون دو ماه آخر میون گریه هاش می گفت "نمیخوامش " و من هیچ وقت نفهمیدم کی یا چی رو میگه !

-از نگاه ؟ چیزی نمی گفت ؟

-چیزی که بخواد تو ذهنم بمونه نه ! خیلی ازش بد می گفت ، بد می گفت اما به نظرم رابطه شون اونقدرها هم بد نبود . بعد

از ازدواج به من می گفت خانواده اش رو نمیبینه !

-واقعا نمی دید ؟ یا به تو اینطور می گفت ؟



-نمی دونم واقعا ، من بخاطر کارم بخش زیادی از روز رو خونه نبودم ، کم هم پیش می اومد که بتونم خارج از ساعت
همیشگی خونه پیام اما شده بود گاهی پیام خونه و نگاه خونمون باشه ! ولی هر بار با اومدنم رفته بود و پگاه اصرار داشت
جوری قضیه رو نشون بده که نگاه برای آوردن وسیله ای ضروری مجبور به اومدن شده !

DONYAIE MAMNOE

در حالی که اصلا برای من مهم نبود ، من بر عکس دوست داشتم که با خانواده اش در ارتباط باشیم !
-پس احتمال داشت که وقتی تو خونه نبودی ، رفت و آمد هایی داشته باشه ، رفت و آمد هایی که تو ازشون بی خبر بوده
باشی !

امیر با گیجی گفت:

-نمی دونم . واقعا نمی دونم !

و وقتی سکوت بابک رو دید ، ادامه داد :

-چرا این قضیه مهمه ؟ به فرض که با نگاه هم در ارتباط بوده ! البته بعد ها متوجه شدم که تو شبکه های اجتماعی باهم
در ارتباطن اما چیه این قضیه مهمه؟ به فرض نگاه خونمون هم می اومده ! چیش عجیبه ؟ خواهرش بوده ! خواهر دو
قلوش !

بابک حس می کرد یه چیزایی فهمیده !

عجیب بودند ولی نمی تونست ازشون بگذره!

به هر حال فرضیه بودند !

باید یه گوشه از ذهنش نگهشون می داشت !

باید از نگاه هم حرف می کشید !

نگاه دقیقا تابلوی آدم هایی رو نشون می داد که عذاب وجدان دارند !

و بابک مطمئن بود که این حس الکی نیست !

نگاه احساس گناه می کرد ،

بابک این و از اکثر حرف ها و رفتار هاش متوجه شده بود!

تلفن بابک ویریه زد ، پیام داشت از نگاه !



DONYAIE MAMNOE

بازش کرد ، نوشته بود " نه ، خونه هستم. خوبین؟ "

جواب داد " بله " و رو به امیر پرسید :

-می دونی کیه ؟

-کی ؟

-کسی که پیام داد !

-کیه ؟

خیره شد به صورت امیر و گفت :

-نگاه !

امیر با گیجی گفت :

-مگه باهاش در ارتباطی؟

-لازمه ! فکر می کنه دوستتم !

-حرفی ام زده ؟!

-مشکل منم اینه که حرف نمی زنه !

-پس تو این مورد کپی هم هستن ! یه فکری زده به سرم بابک !

بابک گوشی و کنار گذاشت و گفت :

-چه فکری ؟

-می خوام خونشون و بگردم !

-فکر می کنی پلیس این کار و نکرده ؟ !

-پلیس نمی دونسته باید دقیقا کجا رو بگرده !

چشم های بابک ریز شدند !

-مگه تو می دونی ؟

امیر جوابی نداشت . در آخر در جواب نگاه طولانی شده ی بابک گفت :



DONYAIE MAMNOE

-نه !

-چیزی هست که نگفتی ؟ چرا نمی خوای بفهمی که حرف زدنت به نفع خودته ؟

-نه ... نمیدونم ... دارم دیوونه میشم ... بخاطر خدا یه کاری کن بابک !

-تنها مهره ی اصلیمون نگاهه !

-بعید می دونم که حرف بزنه ، این خانواده کلا در مقابل حرف زدن گاردن !

-حرف می زنه ! باید حرف بزنه ! نگفتی ... می خوای کجای خونه رو بگردی ؟

-انباری ... باغچه ... کمد دیواری ... نمیدونم ... اینا چیزایی بود که حرف می زد ازشون !

-چیا می گفت ؟

-واضح نمی گفت ! ولی بین حرف هاش یه اشاره هایی می کرد گاهی وقتا !

-نمی شه وارد خونه شد !

-مهم نیست برام که چی پیش می آد!

-دیوونگی نکن !

-حاضرم برای فهمیدن قضیه و پیدا کردنش هر کاری کنم ، دیوونگی کمترینشه .

بعد از گفتن این حرف تلفنش زنگ خورد !

بابک خیره شد بهش ، با حس متفاوتی داشت به اسکرین گوشییش نگاه می کرد .

امیر از بابک عذر خواهی کرد و تماسش رو جواب داد و شروع کرد به آلمانی صحبت کردن .

بابک از فرصت استفاده کرد و پیام جدید نگاه رو خوند .

"می خواین صحبت کنیم ؟"

فرستاد " نه ! ، نمیتونم !"

بعد از چند ثانیه جوابش رسید .

"چرا ؟"

باید تحریکش می کرد .



DONYAIE MAMNOE

" حال خوب نیست " و تصحیحش کرد " حال روحیم خوب نیست "

تماس امیر تموم شده بود !

بابک نتونست پیام جدید نگاه و بخونه !

-الکه بود!

گوشی و کنار گذاشت و گفت :

-الکه ؟ آها...

-مدت مرخصیم تموم شده ، اونجا تعهد کاری دارم !

-باید چی کار کنی ؟

-دیگه چیزی برام مهم نیست ، اگه پگاه ...

جمله اش رو نیمه رها کرد .

بابک خودش رو جلو کشید و عمیق نگاهش کرد .

داشت می شد شبیه خودش .

داشت می شد شبیه نا امیدِ مطلق !

تنهایی بی انتها .

داشت می شد دیوارای بی پنجره !

خیابونای بی عابر !

داشت می شد بابک !

-فقط ده روز بهم وقت بده !

نگاه امیر از گیجی در اومد و خیره شد بهش .

-پیداش می کنم . فقط ده روز ! کمتر از دو هفته !

وقتی این حرف و می زد مطمئن بود ! یا پیداش می کرد قبل از جواب آزمایش ! یا جواب آزمایش پیداش می کرد !

از نظرش چیزی جز این دو اتفاق وجود نداشت!



DONYAIE MAMNOE

-باید برم !

نگاه کرد به امیری که حالا قصد رفتن کرده بود !

صداش زد :

-امیر !

-بله ؟

-کاری نکن ، فقط صبر کن !

-امیدوارم که بتونم !

و بعد از گفتن این حرف رفت و در رو بست !

بابک پیام نگاه رو باز کرد :

"می خواین که بریم بیرون ؟"

خب ... عالی بود ... بهتر از این نمی شد !

نوشت "نه"

و جوابی نگرفت !

اما چند دقیقه بعد تلفنش زنگ خورد ! خودش بود !

صدای محیط نشون می داد که بیرونه و خونه نیست !

صدای بوق ماشین ها می اومد !

و صدای خودش عجیب گرفته بود !

-من دیگه نمیتونم تو خونه بمونم! میشه هم رو ببینیم ؟

-سلام !

سلامش میونِ هق هقش گم شد !

-چرا گریه می کنی ؟



-تنها که میشم تو خونه خوف برم می داره ! حس می کنم پگاه خونست ، می خواد یه چیزی بهم بگه ! من تو خونه حسش

...

صدای گوش خراشی تو گوشی پیچید و جوابِ الو گفتن های بابک شد صدای همهمه !

چند بار صدا زد نگاه رو ، اما صدا زدنش بی جواب موند .

صداها هر لحظه بیشتر می شد و مبهم تر !

پاشد و سر جاش ایستاد !

صدای نگاه رو بین صدا ها تشخیص داد و نفش و به بیرون فوت کرد ...

تلفن و قطع کرد و شماره اش رو گرفت !

تماسش جواب داده نشد !

دوباره گرفت و صدای ترسیده ی نگاه رو شنید :

-تصادف کردم !

صدای فحاشی های رکیکِ مردی ، بلند تر از بقیه به گوشش می رسید !

در حال که دکمه های لباسش رو می بست و سویچش رو بر می داشت گفت :

-به کسی زدی ؟

صدای نگاه بدجور ترسیده بود :

-نه . زدم به ماشین .

-کجایی ؟ آدرس رو بده !

-می ترسم از این آقا !

-شیشه رو بکش بالا و زنگ بزن به افسر .

-زنگ زده خودش .

بابک از خونه خارج شد و در حال که سوار ماشینش می شد گفت :

-کدوم خیابونی ؟



DONYAIE MAMNOE

-جمهوری !

-کجاشی دقیقا ؟

-تقاطع ولیعصر !

-دارم میام ، تا افسر نیومده از ماشین پیاده نشو . سعی می کنم زود برسم بهت!

بیست دقیقه ی بعد کنار نگاه بود .

افسر اومده بود ، نگاه مقصر شناخته شده بود اما مردک هنوز فحاشی می کرد !

بابک ماشین رو کمی اونطرف تر پارک کرد و وارد جمع شد !

نگاه عصبی به نظر می رسید و با اخم خیره شده بود به راننده ی بددهان رو به روش !

کنارش ایستاد و گفت :

-چه خبره ؟

نگاه که با اومدن بابک انگار پناهی پیدا کرده بود ، با ناراحتی گفت :

-از ایشون بپرس !

و به راننده اشاره کرد .

اما قبل از این که بابک حرفی بزنه ، راننده با لحن نا خوشایندی گفت :

-نگو که بخاطر این ، ماشین منو داغون کردی !

و موقع گفتن "این" به بابک اشاره کرد و رو به افسر ادامه داد :

-موقع رانندگی داشت با موبایل حرف می زد و گریه می کرد ، منم جاش باشم می زنم یه از خدا بی خبری و آس و لاش

می کنم دیگه ، یکی دیگه می ره رو اعصابش ، ما باید جواب بدیم !

نگاه جلوتر اومد و عصبی گفت :

-من مقصرم ، خسارتتون ...

دست بابک رو شونه ی نگاه نشست و به عقب هولش داد و گفت :



DONYAIE MAMNOE

-تو برو تو ماشین !

و بعد دقیقا رخ به رخ مرد ایستاد و با لحنی عصبی گفت :

-حرف حسابت چیه ؟

مرد با پوزخند گفت :

-طرف حسابم تو نیستی که بخوام حرف حسابم و به تو بزنم!

بابک عصبی تر از قبل گفت :

-اگه حرف حساب حالت بود که تو خیابون معرکه نمی گرفتی!

-زده ماشین منو داغون کرده ، انتظار داری چی کار کنم ؟ بگم حله خانم؟ برو برو که حرفت نصفه نمونه ؟ با شماها باید

همینجوری بر خورد کرد ، بر خورد آدمیزادانه حالتون نیست که !

دست بابک دوره یقه ی راننده سفت شد :

-حرف دهننتو می فهمی یا از نفهمیده که اینجوری حرف می زنی؟

افسر وارد مداخله شد اما نه راننده خیال تموم کردن بحثش رو داشت و نه به نظر می رسید که بابک تمایلی به رها کردن

یقه ی مرد داشته باشه !

راننده رو به افسر گفت :

-میبینیشون تو رو خدا ؟ اون از دختره که معلوم نی چی زده و نرمال نی ، اینم از این یارو که ...

دست بابک رفت برای ساکت کردن مرد و این نگاه بود که مانعش شد.

بابک عصبی بر گشت و تو صورت نگاه داد کشید :

-مگه نگفتم برو تو ماشین ؟

نگاه ترسید و عقب رفت ، بابک اما رو به مرد گفت :

-نظرت در مورد من چیه ؟ می خوام با غیر نرمال آشنا کنم !



DONYAIE MAMNOE

مرد خیره شد به چشمای زیادی روشن و زیادی ترسناکِ بابک!

-یقہ اش رو از دستِ چپِ بابک آزاد کرد و گفت :

-من کار و زندگی دارم آقا ، خسارت منو بدین برم !

نگاه که گوش به زنگ کناری ایستاده بود ، دست برد داخل کیفش .

تعداد نظاره گر ها از حد معمول کمی بیشتر شده بود و افسر سعی داشت هرچه زود تر به این مباحثه ای که داشت شکل

مشاجره می گرفت پایان بده .

راننده اعتراض کرد و گفت :

-من حرفی ندارم ، منتظر خسارتتم !

بابک با دیدنِ نگاهی که هنوز اونجا بود و داشت با کیفش ور میرفت ، عصبانی تر شد و گفت :

-برو تو ماشین یعنی چی ؟ خیلی جمله ی مبهمیه ؟

نگاه اما سریع جلو اومد و دسته ای اسکناس تو مشتِ مرد گذاشت و با لحنی ملتمس رو به بابک گفت :

-بریم تو رو خدا . خواهش می کنم ازت .

راننده که با گرفتنِ پول ها راضی به نظر می رسید ، بی‌باکت شد و بنای رفتن گذاشت .

افسر مردم رو متفرق کرد و نگاه سعی داشت بابک رو از اون محیط دور کنه ، اما بابک که به نظر می رسید بیشتر از دست

نگاه عصبیه ، چیزی نگفت و به سمتِ ماشین خودش راه افتاد.

نگاه مستاصل وسط خیابون ایستاد و خیره شد به افسری که داشت گزارش حل شدنِ تصادف رو می داد .

بابک اما استارت زد و بدون هیچ توجهی به نگاه از کنارش رد شد و رفت ، چند دقیقه ی بعد ، طبق حدسش نگاه تماس

گرفت اما قرار نبود به این تماس ها جواب بده ، باید نگاه رو به خودش نزدیک تر می کرد ، باید نگاه رو جلوتر می کشید و

به نظرش این اتفاق و نشون دادنِ دلخوری از نگاه ، خیلی کارساز بود .

دوباره تلفنش زنگ خورد و دوباره بی جوابش گذاشت . سر چهار راه بعدی ماشینِ نگاه رو کنار خودش دید !

تماسِ جدیدش رو جواب داد و بعد از چهارراه کنارِ خیابون پارک کرد.



DONYAIE MAMNOE

ماشین نگاه پشت سرش نگه داشت .

بابک پیاده شد و تکیه زد به در !

چند ثانیه بعد، نگاه کنارش بود .

صدایش رو شنید :

-بابک!

در حالی که نگاهش به رو به رو بود ، بی خیال گفت :

-بله ؟

-از چی ناراحت شدی ؟

-ناراحت نیستم !

-پس چرا اینجوری می کنی ؟ !

-چه جوری ؟

نگاه ، کلافه ، نگاهش رو گرفت و گفت :

-هیچی !

بابک سکوت کرد و همچنان به رو به رو خیره بود ، نگاه دیگه نمی دونست باید چی کار کنه .

بابک گفت :

-برو خونه !

-نمی تونم .

-من دارم می رم . نمون تو خیابون !

نگاه مستاصل پرسید :

-کجا می ری !

-خونه .



DONYAIE MAMNOE

-نمیشه نری ؟

-حالم خوب نیست . خونه بودم ، بخاطر کار تو بیرون اومدم .

-چرا خوب نیستی ؟ بخاطر دیشب ؟ اما من هیچ فکر ...

بابک اما میون کلامش اومد و گفت :

-من خیلی وقته که خوب نیستم !

و اون لحظه دلش اصلا نگاه رو نمی خواست . حتی اگه نگاه حرف می زد ، حتی اگه هرچیزی رو که درباره ی پگاه می

دونست و می گفت ، بازم بابک دلش نمی خواستش !

دلش فقط خونه اش رو می خواست .

-بریم کافه ؟ حرف بزنیم ؟

دیگه داشت حوصله اش رو سر می برد .

بی حوصله لب زد :

-دارم می رم خونه !

و ادامه داد :

-مقصدم عوض نمی کنم !

-منم ... پیام ؟

بابک بالاخره چشم از مقصد بی هدف رو به روش گرفت و نگاه عجیبش رو دوخت به صورت نگاه ، چرا همچین پیشنهادی

رو داده بود ؟ دیوانه شده بود ؟!

نگاه ترسید از حالت چشم های بابک و قدمی به عقب برداشت .



پوزخند نشست رو لب های بابک .

تکیه اش رو از در برداشت و بدون هیچ حرف و نگاهی سوار ماشینش شد و گاز داد .

کمی که دور شد ، از آینه به دختری که بلاتکلیف وسط خیابون ایستاده بود پودخند زد و تلفنش رو خاموش کرد !

DONYAIE MAMNOE

صبح ، با اشعه ی سمج خورشید بود که چشم باز کرد .

بلند شد و پرده ی پنجره رو کشید و آفتاب و از خونه بیرون کرد .

نمی دونست تلفنش رو کجا گذاشته .

هیچ تجسمی از دیشب و اتفاقاتش نداشت . یادش نمی اومد که شب رو چطور گذرونده و چرا حالا ، با وجود این همه خواب

، انقدر خسته ست !

بلند شد و راه آشپز خونه رو در پیش گرفت ، زیر کتری و روشن کرد و سرسگینش و تکیه داد به کابینت .

دستش گرفت به لیوانی که لبه ی سینک بود .

لیوان افتاد رو سرامیک کف و صد تکه شد .

برای جمع کردنشون نشست و نتیجه اش شد زخمی کردن انگشت هاش .

صدای تقه هایی که به در می خورد ، گیج ترش کرد . کی قرار بود به متروکه اش بیاد !

امیر ؟

بلند شد و سعی کرد قدم هاش رو جایی بذاره که از تکه های شیشه خالی باشه !

در رو باز کرد و با دیدن نگاه جا خورد .

اینجا چه کار می کرد؟

همین سوال و هم از خودش پرسید :

-اینجا چه کار می کنی ؟

و جوابش شد :

-دعوتم نمی کنی داخل ؟



تحميل نگه داشتن سرش رو نداشت .

عقب رفت و به زور تعادلش رو حفظ کرد و نشست روی کاناپه .

نگاه با گیجی در رو پشت سرش بست و وارد شد و با دیدن شیشه های خالی شده ی روی میز و بعد انگشت های بابک ،

گفت :

-چه بلایی سر خودت آوردی ؟

بابک اما حتی نای جواب دادن نداشت .

نگاه که متوجه وخامت حال بابک شده بود ، جلو رفت و مقابلش نشست و در حالی که نگاهش روی بطری های روی میز

بود ، گفت :

-نگو که همه ی این شیشه ها رو خودت خالی کردی !

جواب بابک اما در راستای سوال نگاه نبود :

-سرم داه منفجر می شه.

و بعد سرش رو روی تکیه گاه کاناپه تکیه داد .

نگاه چند دستمال کاغذی از داخل بسته ای که روی میز بود برداشت و مقابل بابک ، روی زمین زانو زد . دست هاش رو

گرفت ، سر دو تا از انگشت هاش بریده شده بود .

دستمال رو روی بریدگی ها فشار داد .

-اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟

در حالی که بلند میشد گفت :

-دیشب صد بار تماس گرفتم . جواب ندادی ، نگرانت شدم . صبح آدرست رو از امیر گرفتم .

چرا با خودت اینطوری کردی آخه ؟

آخرین جملات رو وقتی گفت که به آشپز خونه رسیده بود و با دیدن محیطش آه از نهادش بلند شد .

کتری روی گاز ، بد جوری سر و صدا می کرد .



نگاه با کفش وار آشپز خونه شد و کتری رو با دستمال از روی گاز برداشت ،

چشم های بابک باز بودند و نظاره گر نگاه :

-چرا کتری و خالی گذاشتی رو شعله ؟

جوابی نداد و نگاهش کرد که کتری و پر کرد و روی گاز گذاشت و بعد انگار مشغول جارو کردن خرده شیشه ها شد !

از سر درد خوابش نمی برد .

حتی نمی تونست کامل پلک های سنگینش رو روی هم بذاره . دیشب زیاده روی کرده بود .

از بین پلک های نیمه بازش نگاه رو دید که مشغول جمع کردن ریخت و پاش های دیشب روی میز بود !

بالاخره پلک بست و چند دقیقه ی دیگه ، صداش رو شنید :

-بابک ؟

می خواست اما نمی تونست پلک باز کنه .

-برات چایی با لیمو درست کردم .

سر سنگینش رو بلند کرد و بالاخره تونست چشم باز کنه

لیوان چایی تو دست نگاه بود .

دست دراز کرد و گرفتش .

طعم خوبی داشت .

شیرین بود ولی خوب بود .

مزه ی چایی های بانو رو می داد .

نگاه نگاه رو روی بازو هاش حس کرد .

حتما می خواست سر از تتو هاش در بیاره .

-بهتری ؟

-یکی دیگه می خوام .

نگاه بلند شد و بابک گفت :



-نترسیدی و اومدی اینجا ؟

و جوابی نشنید.

دقیقه ای بعد ، لیوانِ دومِ چای تو دستاش بود .

-با توام ؟ نترسیدی ؟ خیلی ها هنوز فکر می کنن که من تو این خونه خانواده ام رو کشتم . تو نترسیدی وقتی از امیر آدرس

گرفتی ؟

صدای نگاه می لرزید :

-نترسیدم .

-واسه چی اومدی ؟

-نگرانتم بودم .

-چرا نگران بودی ؟

-چون نمی تونم نباشم . عادت کردم .

و زیر گریه زد .

-به چی ؟

میون گریه گفت :

-به نگران بودن . یه عمری نگرانش بودم . مراقبش بودم ، حالا که نیست ، حالا که نیست ... یه چیزی کمه ... نمی تونم ...

عذابِ وجدان دارم ... بدم ... داغونم !

هق هق کرد و بعد ادامه داد :

-دیروز وقتی تنهام گذاشتی و اونطوری رفتی ، داغون تر شدم ، دیگه طاقت ندارم که یه نفر بخاطر من بهم بریزه . ظرفیت

اینو ندارم که یکی دیگه رو اذیت کنم و بعد در مقابلِ عذابِ وجدانم کم بیارم .

-پاشو برو نگاه . الان اصلا تو حالتِ خوبی نیستی .

و ادامه داد :



DONYAIE MAMNOE

-سرم داره منفجر میشه .

حرارتِ بدنش ، خیلی بالاتر از حالتِ معمولی بود . عملاً داشت می سوخت از حرارت .

چشم هاش داشت بسته میشد و می فهمید اینی که داره روش اثر می کنه ، خواب نیست . ضعه !

انگشت های نگاه رو روی پیشونیش حس کرد و شنید :

-تب داری .

لب زد :

-برو .

و حس کرد دلش داره بهم می خوره .

-باید بریم دکتر بابک . بابک... صدامو می شنوی ؟

-برو تا یه بلایی سرت نیوردم !

-داری هذیون میگی بابک . یه لحظه چشم هاتو باز کن . داری می ترسونیم .

-برو نسیم .

صدای پاش رو شنید .

صدای دور شدنشو .

خندید .

یا حس کرد که خندیده !

اما با شنیدنِ صداش اخم کرد .

-چرا هیچی نیست تو این خونه ؟ تو چی می خوری ؟ دارو هات کجاست ؟

با صدای بی جونی گفت :

-برو نسیم .

چشم که باز کرد محیط رو نمیشناخت !



DONYAIE MAMNOE

اولین چیزی که دید سرم نیمه کاره بود و اولین کس نگاه !

لب زد:

-چرا بیمارستانیم؟

با سوالی که پرسید نگاه متوجهش شد و گفت:

-بیدار شدی ؟

بدون توجه به سوال نگاه دوباره جمله اش رو تکرار کرد:

-چرا اومدیم بیمارستان ؟

-حالت بد شد ، از حال رفتی ، زنگ زدم اورژانس . بردنت و منم با ماشین دنبالشون اومدم .

بابک سکوت کرد و نگاه پرسید:

-آخرین باری که غذا خوردی کی بوده ؟ البته منظورم غذاست ، نه الکل !

بدون اینکه جواب بده خیره شد به قطره هایی که وارد خورش میسپدند.

-بابک ؟

-بله ؟

-قبل از اینکه بیهوش بشی...

به لب هاش نگاه کرد.

-به من گفتی نسیم...

چشم بست.

-گفتی برو نسیم و بعدش گفتی...

عصبی و کلافه گفت:

-نمیخوام بدونم چی گفتم!

-بابک ؟

-تمومش کن نگاه!



DONYAIE MAMNOE

-میرم به دکتر خبر بدم که به هوش اومدی.

معهه اش درد می کرد و به شدت می سوخت .

این قطره ها حوصله اش رو سر می بردند . متنفر بود از همه ی محیط های بیمارستانی ، از همه ملحفه های سفید .

دست برد و آنژیو کت رو از ساعدش بیرون کشید .

بلند شد و بعد از مرتب کردن لباسش پرده ی کابین رو کنار زد و از اورژانس خارج شد .

وارد حیاط و بعد وارد محوطه ی خیابون شد . شروع کرد به راه رفتن در طول خیابون .

صدای نگاه رو از پشت سر شنید!

توجهی نکرد و به مسیرش ادامه داد !

سر خیابون که رسید ماشین نگاه مقابلش ترمز کرد!

- سوار شو بابک !

دوباره احساس ضعف بهش دست داده بود ، در و باز کرد و نشست.

-این چه کاری بود که کردی ؟ حداقل می داشتی سرب کمال شه.

-حوصله ندارم نگاه لطفا برسونم خونه.

-خیلی عجیبی بابک !عجیب و لج باز!

-چون میخوام برم خونه؟

سکوت کرد و بابک ادامه داد:

-یا چون داری حس میکنی ممکنه که...

نگاه میون حرفش گفت:

-من چیزی حس نمی کنم.

پوزخند نشست رو لب های بابک!

بقیه مسیر به سکوت گذشت!



ماشین که مقابل خونه متوقف شد بابک پیاده شده و گفت :

-خداحافظ!

نگاه در حالی که پیاده می شد ، گفت:

-علنا داری بهم میگی برو !

بابک اما بی هیچ حرفی مقابل ساختمون ایستاد وجیب هاش و برای پیدا کردن کلید گشت !چیزی نبود!

-دسته منه !

به سمت نگاه برگشت و کلافه گفت :

-خوبه ! کلید خونه رو هم که داری! دعوتم که میکنی داخل؟

نگاه جلو اومد و در رو باز کرد ، گفت :

-برو بالا بابک !

بابک با پوزخند گفت :

-ladies first !

و به طرز مسخره ای سعی کرد ژست یه جنتلمن رو بگیره!

نگاه وارد شد و دکمه ی آسانسور رو زد و دست بابکی رو که داشت می رفت به سمت راه پله ها رو گرفت و گفت :

-داری چیکار می کنی ؟همینجوری هم حالت خیلی بده!چرا می خوای این همه پله رو بالا بری؟

بابک دیگه نمی تونست . نمی تونست که نقش بازی کنه .

دیگه نمی تونست کسی رو هرچند از روی بازی وارد زندگیش کنه.

دلش داشت بهم می خورد از نگران شدن های مسخره ی نگاه.

حوصله ی هیچ نگاه نگرانی رو نداشت.

برا همین هم بود که دستش رو از بین انگشتای نگاه بیرون کشید !



DONYAIE MAMNOE

و قدم گذاشت تو دل تاریکی راه پله ها .

نگاه به دنبالش کشیده شد و توی پاگرد سوم بود که بهش رسید.

مقابلش ایستاد و گفت:

-این کارا چیه می کنی بابک؟

نگو که همش به خاطر دیروزه ! اینقدر رفتار دیروز من بد بوده؟

کنارش زد و بی هیچ حرفی به مسیرش ادامه داد .

-با تو ام بابک!

بالاخره به طبقه ی چهارم رسید.صدای نفس نفس زدن های نگاه می اومد!

-بابک؟

بابک کلافه از شنیدن مداوم اسمش ، گفت:

-بیا این در لعنتی رو باز کن!

به خونه که قدم گذاشت حالش خیلی بهتر شد. هوای گرفته ی خونه اش با حالش سازگارتر بود. روی کاناپه افتاد و خیره

شد به نگاهی که تو چهارچوب در ایستاده بود!

با لحن ناخوش آیندی گفت :

-بفرمایید!منزل خودتونه!

لحن نگاه اما غم داشت:

-می رم و برمی گردم!

و کلید رو بالا گرفت و گفت :

میبرمش!

باید چجوری بهش می فهموند که پاشو از زندگیش بیرون بکشه؟

قبل از اینکه چیزی بگه ، نگاه رفته بود!



DONYAIE MAMNOE

سرش سنگین بود و درد معده اش بیشتر از هر موقعی کلافه ش کرده بود !

چشم هاش رو بست و سعی کرد بخوابه اما صدای زنگ تلفنش مانع شد.

خم شد و از روی میز برش داشت و با دیدن اسمی که روی اسکرین افتاده بود به یاد پگاه و گم شدنش افتاد!

جواب داد و گفت:

-سلام امیر!

-کجایی بابک ؟ از صبح دارم زنگ می زنم!

-الآن هستم...

-هیچ خبری نشد ؟ تونستی از نگاه حرف بکشی؟

نمی دونست چی باید بگه ! نمی فهمید چرا این روزا اینقدر کم آورده ! به جاش گفت:

-به این چیزا فکر نکن..من فقط ازت ده روز زمان خواستم!

-باید یه سفره سه روزه برم وین!

گفت:

-به نظرم عالیه!

-همه ی حواسم اینجاست!

-به نظرم بهتره که بری.

-دیگه نمی دونم باید چیکار کنم!

-تو هرکاری رو که باید انجام می دادی انجام دادی امیر!

-ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم!

دستش و روی معده دردناکش گذاشت و گفت:

-هنوز زوده برای نتیجه گیری...کی می ری؟

-پس فردا! تو جلسه ای که تو دانشگاه برگزار میشه باید شرکت کنم ! اجباریه و یه جور بازخواست ! باید برم و توضیح بدم

و اگه تونستم مرخصی بگیرم .



DONYAIE MAMNOE

-خوبه، با این حساب فردا می ری ؟

-آره . باهات تماس میگیرم.

-باشه !

-نیازی هست بینمت؟

-برو وقتی برگشتی همدیگه رو می بینیم!

تلفن رو قطع کرد و از درد اخم نشست میون ابروهاش نمی فهمید دوباره داره می خوابه یا بیهوش می شه ! ولی هر چی بود بهتر بود از درد کشیدن!

با سرو صدایی که شنید ، چشم باز کرد.

نور لامپی که بالاسرش وصل شده بود چشمش رو زد !

یه لحظه حس کرد جای دیگه ای چشم باز کرده اما محیط براش آشنا بود. کاناپه همون کاناپه ای بود که روش خوابیده بود!

-بیدار شدی؟

به نگاه چشم دوخت...

چه بلایی آورده بود سر خونه اش؟!!

-دیگه می خواستم بیدارت کنم... ببین، شب شده!

وبه آسمون سیاه پشت پنجره اشاره کرد.

باصدای دو رگه ای گفت:

-چه خبر شده اینجا؟

-از کی بود که تو تاریکی زندگی می کردی؟

نیم خیز شد و روی کاناپه نشست.



DONYAIE MAMNOE

هیچوقت خونه رو انقدر تمیز ندیده بود! البته تو این سال های اخیر!

-پاشو یه دوش بگیر! شام درست کردم .

ناخود آگاه بلند شدو ایستاد.

قابلمه های نازبانو روی گاز بودند.

خونه مرتب بود و روشن !

اگه نگاه رو ندیده بود تو خونه ، شک می کرد که نازبانو اومده باشه !

-عجیب بود ک هیچ جای خونه لامپ نداشت! داشتم کار می کردم که تاریکی اذیتم کرد ، دنبال کلیدهای برق گشتم . اول

فکر می کردم کار نمی کنن ، اما بعد متوجه شدم هیچ لامپی توخونه نیست !

بابک اما انگار اصلا حواسش به حرف های نگاه نبود، همه ی حواسش معطوف شده بود به اون سالها ، حس کرد داره

صدای خنده های باربد رو می شنوه ، حس کرد پدرش داره در رو باز می کنه و نازبانو داره داد می زنه و می گه "بچه ها

باباتون اومد "

باربد کتابش و پرت می کنه و خودش پشت تلفن به نسیم میگه " چندلحظه ی دیگه زنگ میزنم "

-بابک ؟!

پرت شد تو واقعیت حالا! واقعیته که نه پدرش بود و نه نازبانو و نه باربد .

-دوش بگیر و بیا شام بخور !

دوش می گرفت و شام می خورد؟

کی اجازه داد بود که یه دختر بتونه انقدر نفوذ کنه تو زندگیش! که بیاد و راجع به تاریکی و روشنی خونه ش تصمیم بگیره !

که پیشنهاد بده بره حموم و بیاد شام بخوره!

خندید، عصبی و بلندتر از همیشه ! جوری که نگاه رو ترسوند و وادارش کرد یه قدم به عقب بره!

با دیدن ترس صورت نگاه ، از موضعش پایین اومد!



درک می کرد، درک می کرد که خودش و درگیر بابک کرده بود که پگاه رو فراموش کنه !
شخصیتش و تشخیص داده بود، عمری برای پگاه فداکاری کرده بود و حالا با نبودنش احساس خلا می کرد!
تکیه داد به دیواری که کنارش بود، دوست نداشت چشم های نگاه رو!

DONYAIE MAMNOE

این چشم ها پرتش میکردند به زندگی ای که نمی خواست!

این چشم ها مجبورش می کردند بابکی بشه که نبود !

این چشم ها احساسات خفته اش و بیدار می کردند!

لب زد:

-برو نگاه!

-بابک! ؟

-برو و فراموش کن من و تاریکی این خونه و بطری هایی که خالی می شن و...

نگاه قدمی به جلو اومد!

نه این راهش نبود.. اینجوری باعث رفتنش نمی شد!

قدم بعدی رو بابک برداشت و آرام گفت:

-نمی ری ؟

-حداقل یکم غذا بخور، داروهات و بخور، باشه! بعدش می رم!

جلوتر رفت و بازوهاش و گرفت و گفت:

-خونه داریت خوبه، برام توضیح بده ببینم چه کار های دیگه ای بلدی؟!

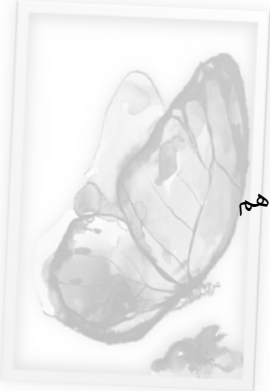
چشم های نگاه رنگ ترس و تعجب گرفتند و

بابک راه دیگه ای رو نمی شناخت برای فراری دادنش !

به لب هاش خیره شد و گفت:

-برای بعد از شام هم برنامه ای داری؟

نگاه سعی کرد بازوهاش و از اسارت انگشتای محکم بابک دربیاره!



-چی شد؟! وقتی تنها می آی به خونه ی یه پسر غریبه! وقتی دست می بری تو زندگیش ، منتظر چیزای دیگه ای هم

باش!

-بابک...

-چیه عزیزم؟ منتظر همچین قسمتی نبودی!؟

چشم های نگاه رنجیده بودن!

-می خوام برم !

-اوهوم ! خوبه ، برو !

و رهاش کرد!

نگاه با تغییر موضع بابک گیج شد ، و با همون حس به سمت وساییش رفت و کمتر از یک دقیقه ، بابک رو با خونه ی

جدیدش تنها گذاشت!

در که بسته شد ، خیره شد به خونه ای که شکل هر چیزی بود الا متروکه ش !

قدم گذاشت به آشپز خونه ای که فقط نازبانو رو کم داشت برای شبیه شدن به اون روز ها .

نا خود آگاه دست برد و در قابلمه ی روی گاز رو برداشت ؛ دستش زور درد سوختگی عقب کشید و درِ فلزی ظرف ، با

صدای بدی به کف آشپز خونه بر خورد کرد و بعد از چند حرکت دایره ای آروم گرفت .

خیره شد به سینکی که با لیوان های نشسته شده ی نسکافه خفه نشده بود و از تمیزی برق می زد !

بوی غذا اشتهاش رو تحریک کرد.

چه ش شده بود ؟

حتی سوپی که روی شعله داشت قل قل می کرد ، شبیه سوپ های نازبانو بود .

از پنجره خیره شد به ماه .

زیر لب صداش زد و گفت :



DONYAIE MAMNOE

-جوابم و نمی دی نه ؟

رفت کنار پنجره ، ماه امشب از بقیه شب ها مهربون تر به نظر می رسید.

گفت :

-حق داری...

فاصله گرفت از پنجره.

قابلمه رو از روی گاز برداشت .

دردِ معده اش از هر موقع دیگه ای بیشتر بود .

کابینت رو باز کرد . بشقاب ها شسته شده و مرتب چیده شده بودند .

بشقابش رو از سوپ پر کرد و به هال رفت .

در و دیوارِ خونه براش تازگی داشت .

یه جور تازگی آشنا !

تازگی ای که فکر می کرد نتونه تحملش کنه ، اما بر عکس ، دوستش داشت !

همینطور مزه ی سوپش رو !

دستش رفت به سمت گوشیش .

وارد صفحی پیام خواهر پگاه شد .

نوشت :

"برای امشب..."

نتونست ادامه بده ، پاکش کرد !

تمایل عجیبی داشت برای معذرت خواهی ازش!

می دونست خیلی تند رفته ولی نمی دونست چرا این قضیه براش مهم شده !

نوشت :

"مرسی"

و این بار فرستادش!

DONYAIE MAMNOE

صبح که بیدار شد ، یادش نمی اومد که دیشب رو چطور سر کرده ،

بعد از شام ، به نگاه پیام داده بود ، قرص خورده بود و بعدش احتمالا تا صبح خوابیده بود !

لامپ بالای سرش هنوز روشن بود !

بلند شد و لامپ رو خاموش کرد ،

کتری رو پر کرد و روی گاز گذاشتش و دنبال قوطی نسکافه اش گشت !

باید تا قبل از ساعت یازده میرسوند خودش رو به اون برج لعنتی !

نسکافه اش که آماده شد لباس پوشید ، نسکافه اش رو سر کشید و از در بیرون زد.

ساعت ده و نیم ، جایی نزدیک به اون برج کذایی ماشین رو پارک کرد .

حوصله اش سر رفته بود . نگاه بعد از با دلخوری رفتنش از خونه ی بابک ، دیگه هیچ پیامی نداده بود !

حتی وقتی بابک برایش نوشته بود " مرسی ! "

بیست دقیقه ای منتظر موند تا بالاخره ماشین و سر نشینی و که از پارکینگ خارج می شد رو دید .

ماشین و روشن کرد و با فاصله ازش راه افتاد .

خیابونا خلوت بودند ! خیلی خلوت !

قلبش شروع کرد به تند زدن ، درست زیر همون تتوی بوسه !

دستش و گذاشت روی تنها یادگارش و گفت :

-آروم باش ، الان وقتش نیست !

ماشین و به تبعیت از ماشینیی که متوقف شد ، متوقف کرد .

شخصی که از ماشین پیاده شد رو نگاه کرد ، حس نفرت چشم هاشو به آتیش کشید !



اتو کشیده و شیک ، بهتر از همیشه ! او صد البته نفرت انگیز تر از همیشه .

زیر لب گفت :

-آروم باش ، چیزی نمونده ! چیزی نمونده !

پنج دقیقه ای منتظرش شد و بعد ، در حالی که دست در دست پسر بچه اش داشت ، دیدش !

پسر بچه ، زیادی با مزه بود ، خصوصا با کیفِ بزرگ و کج و کوله شده ی باب اسفنجیش !

ماشین که حرکت کرد ، بابک دوباره ماشین و روشن کرد !

اینبار مقصدشون آپارتمان زعفرانیه بود !

بابک تا بسته شدن در های پارکینگ ماشین و سرنشین هاش رو نگاه کرد و بعد ، حرکت کرد به سمت خونه!

به خونه که رسید ،

حس کرد که به بن بست رسیده !

نه دیگه از امیر می تونست اطلاعات بگیره !

نه خبری از فرزاد بود.

نگاه رو هم که به اصطلاح پرونده بود !

با این اوصاف تنها کاری که از دستش بر می اومد برای پیدا کردنِ پگاه ، این بود که بشینه و دعا کنه !

تنِ بی حالش رو روی کاناپه انداخت و فکر کرد.

چی کار می تونست بکنه ؟

ذهنش جرقه زد و یادِ کتابِ فروغ افتاد !

کجا گذاشته بودش ؟

برای پیدا کردنش نیمی از خونه رو گشت و تازه متوجه زحمت های نگاه شد !

در آخر ، کتاب رو تو کیفِ مدارکش پیدا کرد ، همون کیفی که عکس و اطلاعات پگاه داخلش بود !

جای امیدواری داشت که نگاه سراغ مرتب کردن کیف نیومده بود !



DONYAIE MAMNOE

کتاب و برداشت و دوباره رو کاناپه دراز کشید !

ورقش زد و دست کشید رو صفحه هایی که در اثر اشک ریختن ، خشک شده بودند!

در حال ورق زدن بود که چیزی توجهش رو جلب کرد !

تاریخ !

بعضی از صفحه ها ، تاریخ خورده بودند!!

بلند شد و نشست ، دقیق تر نگاه کرد .

زیر بعضی از بیت ها خیلی ریز ، تاریخ خورده بود !

اول حدس زد که تاریخ ها ، یه روال منطقی رو طی می کنن ، مثل این که هر بار تاریخ زده باشه که کتاب رو تا کجا خونده

اما با کمی گشتن ، متوجه شد که همچین چیزی نیست .

ترتیب زیاد شدن صفحه ها ، با بالا رفتن تاریخ همانگ نبود .

سریع بلند شد و مداد و برگه برداشت .

کتاب رو از صفحه ی اول ، شروع کرد به ورق زدن .

هر تاریخی رو که می دید ، با صفحه ی مربوط بهش یادداشت می کرد !

این کارش ، ساعتی طول کشید و بابک بعد از اتمام دوباره تکرارش کرد .

حالا نوبت مرتب کردن تاریخ ها بود.

اولین تاریخ مربوط بود به ۸/۱/۹۴ !

هشتم فروردین سال پیش!

و آخریش مربوط بود به ۲۰/۱۰/۹۴ !

بیستم دی ماه !

و بابک حدس زد که این تاریخ مربوط به آخرین روز های اقامت پگاه تو خونه ی امیر باشه !

حس خاصی داشت !



DONYAIE MAMNOE

یه حسِ خاصِ عجیب !

حس می کرد صاحبِ این کتاب کنارش نشسته و داره هدایتش می کنه !

شماره ی صفحه ی مربوط به هر تاریخ رو کنارش نوشت ،

لرزش دستش رو نمی فهمید !

اولین صفحه ، صفحه ی ۲۰۴ بود !

قسمتی که زیرش ، تاریخِ هشتم فروردین ، به عبارتی اولین تاریخ ، خورده بود رو چند بار خوند !

"او با خلوص دوست می دارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

غم های آدمی را

غم های پاک را "

سریع یادداشتش کرد و رفت سراغ تاریخ و صفحه ی بعدی !

تاریخِ بعدی ، دوازده اردیبهشت بود مربوط به صفحه ی ۹۴ !

قسمتی که زیرش تاریخ خورده بود رو خوند و یادداشت کرد !

"آه من زنم ، زنی که دلش

در هوای تو می زند پر و بال !

دوستت دارم ای خیال لطیف

دوستت دارم ای امیدِ محال !"

ضربان قلبش رو حس می کرد .

نا خودآگاه برگشت و مبلِ کناری و نگاه کرد .

حس می کرد کسی اونجا نشسته ،



DONYAIE MAMNOE

کسی نشسته که منتظر و مشتاقه !

منتظر ورق خوردنا !

مشتاق فهمیده شدن حرفی که این کتاب می خواست بزنه !

نفس عمیقی کشید و منقطع ، بیرون فرستادش !

انگشتش لرزید رو تاریخ سوم ، بیست و سوم اردیبهشت ، صفحه ی سی !

"نسیم از من هزاران بوسه بگرفت

هزاران بوسه بخشیدم به خورشید

در آن زندان که زندان بان تو بودی

شبِ بنیادم از یک بوسه لرزید "

با خطی که نمایانگر حال درونش بود ، این قسمت رو نوشت .

دست خودش نبود ، نگاهش کشیده می شد به سمتِ اون مبل !

چش شده بود ؟

تاریخِ چهارم ، هشتمِ خرداد ، صفحه ی صد و شصت و پنج !

شعر رو این بار بلند خوند ، انگار می خواست ، آدم خیالی نشسته روی مبلِ کناری هم بشنوه !

"مرا ببر امیدِ دل نوازِ من

ببر به شهرِ شعر ها و شور ها "

یاد داشتش کرد و یک بار از اول خوند !

احتمالا اولین شعر در وصف امیر بود .

دومی در وصف حسی که تو اون زمان داشت.

شعر سوم و چهارم هم محتوای امیدواری داشت !

و شعر پنجم...



DONYAIE MAMNOE

پنجمین تاریخ رو پیدا کرد ،

سوم تیر ، صفحه ی شصت و سه !

"آن من دیوانه ی عاصی

در درونم هایهو می کرد

مشت بر دیوار ها می کوفت

روزی را جست و جو می کرد "

حدسی نداشت راجع به این قسمت ، دلش می خواست سریع تر قسمت بعدی رو بخونه !

تاریخ بعدی بیست و نه تیر ماه ، صفحه ی چهل و هفت !

"گاه می کوشد که با جادوی عشق ،

ره به قلبم برده افسونم کند

گاه می خواهد که با فریادِ خشم ،

زین حصارِ راز بیرونم کند "

نفهمید چرا اما صدای امیر تو سرش پیچید !

"حرف نمی زد ، هر کاری می کردم حرف نمی زد "

هوای خونه اش سنگین شده بود !

یه سنگینی که با سنگینی همیشگیش فرق داشت !

دم و بازدمش شبیه دم و بازدم های معمولی نبود !

نفس هاش هم مثل هوای دور و برش سنگین شده بودن !

یه حسی مانع از ادامه دادن این شعر ها می شد اما نمی تونست بگذره از شعرِ هفتم !

هفده مرداد ، صفحه ی صد و هشتاد و شش !

کتاب رو برای رسیدن به این صفحه ورق زد ؛



DONYAIE MAMNOE

این صفحه پر بود از جای قطره های اشک !

"آه

من به یاد آوردم

اولین روز بلوغم را

که همه اندامم

باز می شد در بهتی معصوم

تا بیامیزد با آن مبهم

آن گنگ ،

آن نا معلوم " !

نبضِ بابک یه آن نزد !

نفسش تو سینه حبس شد .

دوباره خوندش !

سه باره ، ده باره !

چی می خواست بگه ؟

نگاهش و که داشت می رفت به سمتِ مبلِ کناری ، کنترل کرد !

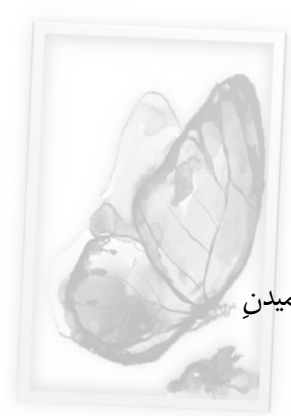
ترسِ عجیبی از این کار منعش می کرد !

می ترسید ، می ترسید برگرده و رو اون مبل بیفتش !

این بار خودش رو !

باز هم شعر و خوند .

منظورش چی بوده از این قسمت ؟



DONYAIE MAMNOE

اینجا پگاه مطمئناً تو خونه ی امیر اقامت داشت !

پگاه تو شعر ها از احساساتِ خوب حرف زده بود ، بعد از احساساتِ بدش ، بعد از تلاشِ فرد مقابلش در راستای فهمیدنِ رازش !

و در شعرِ هفتم از یادآوریِ یه اتفاقِ بد گفته بود ،

یه اتفاقِ بد در گذشته !

یه اتفاقِ مربوط به ...

دوباره خوند شعر رو !

یه اتفاقِ بد ، مربوط به خودِ پگاه !

اما امیر گفته بود ...

گیج شد !

اولین روزِ بلوغ !

بهتی معصوم !

نمی خواست فکر کنه به اون چیزی که نباید !

شعر های بعدی ...

نه الان وقتش نبود .

نمی تونست !

کتاب و بست و نفسش و بیرون فرستاد !

هوای خونه سبک شد و هیچ کس، نشسته و منتظر روی اون صندلی ، احساس نشد!

همین که کتاب رو بست تلفنش لرزید!

با نگاهی گیج ، خیره شد به اسمِ فرستنده ی پیام !"خواهرِ پگاه "



DONYAIE MAMNOE

بعد از پیامی که بابک برایش فرستاده بود ، هیچ خبری ازش نشده بود !

"بهترین ؟"

متنفر بود از این قسمت های رابطه !

از جمع و مفرد شدن ضمیر ها !

اما حالا ، درست بعد از خوندن اون شعر ها ، فهمیده بود چه غلطی کرده !

دیروز نگاه رو کنارش داشت ، می تونست ساعت ها باهاش حرف بزنه اما با بی عقلی جوری پرونده بودش که بابک رو جمع

می بست !

تکیه اش رو به مبل داد و طولانی ترین پیامِ عمرش رو تایپ کرد .

"بله ! ممنون ..."

واسه دیشب ، باید بگم که متاسفم !

ینی...

نمی خواستم اونطور...

امیدوارم که خودت متوجه شده باشی "

و فرستاد پیامِ نامفهومش رو !

حرف زدن درباره ی احساساتش سخت ترین کارِ دنیا بود!

خصوصا احساساتِ دروغی و نمایشی !

جوابش اومد :

"بله"

تلفن روی کاناپه پرت کرد و گفت :

-لعنتی!

برگشته بود سر خونه ی اول !

چند دقیقه تو همین وضعیت فکر کرد !



DONYAIE MAMNOE

انگار نه انگار که یه روزی کلی عاشقونه بلد بود !

کلی حرف احساسی داشت برای زدن !

انگار که از همون اول هیچ قلبی نداشت زیر اون تتوی بوسه !!

حتی با کلماتش نمی تونست جمله ای که نشونگر پشیمونی باشه بسازه!

دست برد و تلفنش رو دوباره برداشت !

تنها کسی که میتونست ابهاماتش رو رفع کنه در حال حاضر نگاه بود !

از نگاه بود که میشد پرسید ، "بهت معصوم " یعنی چی ؟ !

نگاه بود که شاید می تونست " مبهم " رو تعریف کنه !

نوشت :

"نمی خوام بپرسی چندتا بطری دیگه خالی کردم ؟ " !

جوابش یک دقیقه ی بعد روی صفحه ی تلفن بود .

"نه ! چون بطری ای وجود نداره " !

نگاه بابک کشیده شد به سمت طبقه ی اول ویتترین !

نبودند!

به تقلید از خودش نوشت :

"بله" !

جواب نگاه باعث شد لبخند بزنه !

"فکر می کردم برای پیدا کردن جاشون پیام داده باشی " !

هنوز لبخند داشت وقتی جواب داد :



"اشتباه فکر کردی! پیام دادم بگم که فقط تو ویتترین ، بطری نداشتم ! تو کمذ اتاق خواب هم چندتایی هست ! کی میای

؟ "

جوابش سریع تر از جواب بقیه پیام ها رسید :

"چی؟"

نوشت :

"کی میای که سر به نیستشون کنی ؟"

جوابش تاخیر داشت ، خیلی هم !

"..."

گوشی رو کنار گذاشت ! سه نقطه ، یک هیچ از " نمی آم " جلوتر بود!

بلند شد و رفت کنار ویتترین !

حق با نگاه برد ،هیچ خبری از بطری هاش نبود !

نگاهش افتاد به تصویر خودش که تو پس زمینه ی آینه ای ویتترین شکل گرفته بود !

این لبخندِ مسخره دیگه چی بود رو لب هاش؟!

تو خونه چرخید !

تو خونه ای که تازگیش در عین غربت آشنایی خاصی داشت !

یه جور غریبه ی آشنا !

غریبه ای که فعلا دلش نمی اومد به خاطرش لامپ های اتاقا رو برداره !

غریبه ای که وادارش می کرد که تو اتاقِ روشن هم دووم بیاره !

نمی دونست باید چی کار کنه !

نگاهش کشیده شد به سمتِ فروغ !

نه !



DONYAIE MAMNOE

در توانش نبود که حالا ادامه بده !

نمیفهمید چرا میترسید از اون شعرا !

شعر هایی که انگار جون میگرفتند !

دهن باز می کردند !

حرف های ترسناک می زدند !

دوباره رفت سمتِ گوشی !

این بار نه بخاطر پگاه ؛ این بار تنهایی کلافه اش کرده بود ، دلش دیشب رو می خواست !

عجیب بود ، قابلِ باور نبود ، هزار تا چیزِ دیگه بود ولی دلش دیشب رو می خواست !

کلافه نوشت :

"سه نقطه یعنی چی؟"

یه دقیقه گذشت و جوابش نیومد !

داشت عصبی می شد !

داشت بخاطر چیزایی که قبلا براش یه ذره ام مهم نبود عصبی می شد !

شماره اش رو گرفت و سر سومین بوق بود که با جوابِ نگاه ، عصبی گفت :

-چرا جواب نمی دی ؟ !

-سلام !

-پرسیدم چرا جواب نمی دی؟

-خوبین ؟

-نه تا وقتی که منو ده نفر حساب کنی !

-خوبی؟

-بازم نه !

-چی شده ؟



DONYAIE MAMNOE

دلش می خواست بگه :

"هیچی نشده فقط بیا و قابلمه ها رو بچین روی گاز ، همه ی لامپا رو روشن کن و پنجره ها رو تا ته باز بذار "

اما نگفت !

تلفن و قطع کرد یا نه ، رو نفهمید !

انداختش و دستش رو گذاشت رو قفسه ی سینه اش !

رو تنها یادگاریش !

گذاشت و زیر لب ، پشت سر هم گفت :

-بخشید ... بخشید...

نفسش مرز تند رو رد کرده بود !

صدای ضعیف نگاه از پشت تلفنی که رو فرش افتاده بود به گوشش می رسید که اسمش و صدا می زد .

دستش رو از روی قفسه ی سینه اش برداشت و بلند شد !

مقصودش آشپز خونه بود و هدفش ظرفایی که مرتب پیده شده بودند .

دیوونه شده بود !

نباید می دید ، دیروز نباید هیچ خاطره ای رو از گذشته اش میدید !

نگاه نباید نشونش می داد اون زندگی ای رو که سالها خودش رو کشته بود تا از ناخودآگاهش به خودآگاهش نیارتش !

نگاه نباید هیچ خاطره ای رو از نازبانو زنده می کرد !

آشپز خونه رو زیر و رو کرد ، ظرف های شیشه ای در اثر بر خورد با سرامیک آشپز خونه فجیع ترین صدا ها رو ایجاد می

کردند.

دلش آرام نمی شد !

با این صدا ها دلش آرام نمی شد !

حتی به عروسک های آهنربایی یخچال هم رحم نکرد !



DONYAIE MAMNOE

بیرون که اومد نفس هاش نامنظم شده بودند ،

هدف بعدی لامپ ها بودند !

نمی تونست تمرکز کنه برای باز کردنشون .

سرش گیج میرفت و حالش بدترین حال دنیا بود.

شروع کرد به بهم ریختنِ هال !

داشت هوشیاریش و از دست می داد .

دوباره اون حمله های عصبیش برگشته بودند !

آگاهیش به زمان و مکان رو از دست داده بود .

نمیفهمید حال خودش و حالِ این دنیا رو!

نمی فهمید تو چه زمانیه !

حال یا گذشته !

نمی فهمید ثانیه ها میرن یا بر می گردن !

صدای مشت هایی که به در کوبیده میشدند هوشیاریش کرد !

خودش بود !

خودش بود و بد موقعی اومده بود !

در و باز کرد و خیره شد به بهتِ چشم های نگاه .

صدای فریادش کل ساختمون بیست واحدی رو لرزوند :

-چی از جونم می خوای لعنتی ؟

لب های نگاه لرزیدند !

بابک عقب رفت .

عقب رفت تا نگاه راحت تر شاهکارش رو ببینه .



DONYAIE MAMNOE

بلند خندید و گفت :

-چطوره ؟

-بابک...

-جونم عزیزم ؟ نمیپسندی ؟ آشپز خونه رو ندیدی !

-چی کار کردی تو...

بلند تر از قبل خندید ، خنده ای که ختم شد به فریادِ عصبیش :

-به تو هیچ ربطی نداره !

نگاه ، در پشت سرش رو بست و نا مطمئن قدمی نزدیک تر اومد !

-بابک ...

لحنش ملتمسانه بود وقتی گفت :

-صدام نزن !

-داری چه بلایی سر خودت میاری ؟

خیره شد به چشم های آماده ی باریدن نگاه و بعد گفت :

-معلوم نیست ؟

نگاه قدم بعدی رو برداشت و بابک رو زانو هاش خم شد.

دست هاش رو دو طرف سرش گذاشت و چشم هاش رو بست !

-بابک ...

نالید :

-صدام نزن لعنتی . صدام نزن !

قدم آخر رو هم برداشت و مقابلش زانو زد !

-جواب که ندادی ، اون صدا ها رو که شنیدم ... داری چی کار می کنی آخه ؟

-برو نگاه ، برو!



DONYAIE MAMNOE

دست هاش رو پیچید دور ساعد های بابک !

جداشون کرد از سرش !

و خیره شد به چشم هایی که باز شده بودند !

-من غلط کردم نگاه ، برو . فقط برو !

-چی داری می گی ؟

-تو فقط خواهر پگاهی !

-بابک ، چی داری می گی؟

خب ! اصلا معلوم نبود که چی داره می گه !

دیوونگی که مرز نداشت !

دیوونگی که موقعیت نمی فهمید !

-پس ادای نازبانو رو درنیار !

...

-کارایی که اون می کرد رو نکن !

...

-من و یاد اونا ننذاز ! نمی تونم ! نمی تونی !

-بابک ...

-با من خوب نباش ! نگرانم نشو . به خونه ام نیا .

نیا نگاه ... نیا !

-بابک ...

-بسه ... بسه !

مقاومتش داشت در هم می شکست . کاش می رفت ! کاش می رفت !



DONYAIE MAMNOE

با آخرین توانی که داشت گفت :

-برو !

و خیره شد به موجودی که قصد هر کاری رو داشت الا رفتن !

آسمون که به زمین نمیومد اگه بغلش می کرد ؟

فقط یه لحظه !

فقط یه لحظه بغلش می کرد تا آرام بگیره !

دلش آرامش آغوش نازبانو رو می خواست !

امتحاناش که ضرر نداشت ! داشت ؟

فکر نکرد و دست هاش ، نا مطمئن ، دور نگاه پچیده شد.

و به جای همه ی لحظه هایی که دلش پر زده بود برای یه آغوش امن ،

به جای همه ی دلتنگی های این سال ها ،

به جای همه ی تنهایی هایی که تنهایی تحملشون کرد ،

به جای همه ی اون لحظه هایی که خواست و نداشت ،

به جای همه وقتایی که سعی کرد و نتونست ،

به جای همه ی نداشته هاش ، پناه برد به آغوش نگاه !

نفهمید چقدر گذشت و چطور گذشت !

فقط وقتی به خودش اومد ، نگاهی که دستاش رو هوا خشک شده بودند رو رها کرد و عقب رفت !

عقب رفت و خیره شد به خطوط صورتش !

صورتی که حالا هیچ حسی رو مشخص نمی کرد !

بابک لب زد :

-متاسفم !

و نگاه با شنیدن این کلمه هم تغییرِ شکل نداد !

دیگه نمی دونست چی بگه !

به زخم های قدیمی و جدید دستش نگاه کرد و با همون سری که پایین بود ، گفت :

-دیگه هیچی آرومم نمی کنه !

جوابِ نگاه سکوت بود و بابک ادامه داد :

-شاید اگه همه چیزایی که خراب شد ، درست شه ، شاید اگه همه اونایی که رفتن ، برگردن... بازم آروم نشم ! آرامش دیگه

تو هیچی معنی نداره برام . چی تو رو آروم می کنه ؟

نگاه نشست روی زمین و خیره شد به بابک ،

یه چیزی خیلی عجیب بود و اونم عجیب نبودنِ باک بود برای نگاه !

انگار که نگاه عادت داشت به این جور رفتارها ؛

این مدل حرف ها ؛

این شخصیت از آدمها !

-قبلا خیلی چیزها آرومم می کرد ولی حالا ...

بابک تکیه داد به مبلِ کج شده ی پشت سرش ، دلش می خواست حرف بززن ، حرف بشنوه ، حرف بزنه !

نگاه ادامه داد :

-ولی حالا ، هیچی آرومم نمی کنه ، فقط خودم و درگیر می کنم که فراموش کنم ، که حواسم پرت شه !

بابک سرش و میون دست هاش فشرد و نگاه حس کرد اگه به دادِ این پسر نرسه ، زود تر از این حرفا از دست می ره!

رو زانو هاش به سمتِ بابک رفت !

فقط کمی نزدیک تر ؛ نمی ترسید ، ولی فاصله رو ترجیح می داد ، پرسید :



-چی اینجوری بهمت ریخته ؟ چرا داری این بلا ها رو سر خودت می آری ؟ داری خودت و مجازات می کنی ؟ به کدوم گناه ؟

صدای بابک زیادی درد داشت :

-من نکشتمشون ولی... بخاطر من مردن !

نگاه سکوت کرد و بابک ادامه داد :

-فرقی نداره که ! کشتن و باعث مرگ شدن ! مهم باعث بودن ، اگه من باعث نمی شدم ، الان زنده بودن ! همشون زنده بودن ، بابا ، نازبانو ، باربد ، نسیم ، هر چهار نفرشونو من کشتم !
-بابک ...

باورش سخت بود ولی داشت گریه می کرد !

داشت بعد از این همه سال گریه می کرد !

دست میکشید به چشم هاش و چشم هاش خیس بودن !

-من کشتمشون ! نمی بخشتم ! هیچ وقت نمی بخشتم ... نمی بخشن که به خوابم نمی آن ... که جوابمو نمی دن ، که تو همه ی این سال ها تنهام گذاشتن ...

صدای نگاه میلرزید :

-می فهممت بابک !

-نمی فهمی ، تو فقط یه ماهه که از خواهرت بی خبری ولی من ، خانواده ام رو برای همیشه از دست دادم !

-میفهمم چون منم مثل تو ام ! منم باعث بودم ! شاید اگه من باعث نمی شدم پگاه حالا بود ، کنارمون بود و زندگیش و می کرد !

بابک اما انقدری هوشیار نبود که بخواد رو جمله های نگاه دقیق شه ، که ازشون حرفی رو بفهمه !

فقط حس می کرد که این غریبه داره بد جوری به یاد نداشته هاش میندازتش !

نگاه گفت :

-ولی درد های تو بیشتره ... تو چرا انقدر تنهایی ؟



DONYAIE MAMNOE

صدای بابک عصبی بود ، غمگین بود ، کلافه بود...

-تنهایی حصاره ! اگه نباشه من بازنده تر می شم !

چشم های نگاه گیج شدند و بابک ادامه داد :

-دیگه کسی به زندگی من نمی آد ! چون نمی خوام دوباره باعث باشم ! باعث مرگ ! حالا فهمیدی چرا تنهام ؟

گفت و خیره شد به نگاهی که میترسید از فهمیدن حرف بابک !

-اما ...

بلند شد و رفت به سمت سرویس بهداشتی ! چند مشت آب حواله ی صورتش کرد !

ضعیف شده بود ولی نباید می شکست !

حالا که فقط چند قدم مونده بود پایان بازی ، نباید می شکست ! باید می موند و نگاه می کرد ! باید می موند و سکانس

آخر رو خودش بازی می کرد !

امیدوار بود وقتی بیرون می آد نگاه رو نبینه !

اما بود !

همونطور گیج و سردرگم !

به همون شکل قبلی !

همونی که آماده بود تا دوباره سر و سامون بده به خونه تا بی سر و سامونی ذهنش کلافه اش نکنه !

همونی که شبیه نازبانو بود !

همونی که آغوشش تونسته بود آرامش بده !

همونی که شبیه آدمایی بود که بهشون وابسته می شدی !

جلو رفت و مقابلش ایستاد !

دستش رو برای گرفتن دست نگاه دراز کرد و کمکش کرد که بلند شه !

بی هیچ حرفی نگاهش کرد!



DONYAIE MAMNOE

اصلا شبیه اون تصویری نبود که بابک ازش روز اول داشت !

شبیه آدمای نگران بود !

آدمایی که می گذشتند از خودشون !

دست برد و شالی رو که رو شونه اش افتاده بود رو سرش کرد !

خم شد و کیفش رو برداشت و به دست هاش داد.

دوباره نگاهش کرد و فقط یه کلمه گفت :

-برو !

چشم های نگاه آماده ی باریدن بودن !

بابک می دونست که حالا می تونه همه ی سوال های بی جوابش رو از نگاه بپرسه !

می دونست و می تونست و نمی خواست !

-برو و فراموش کن آدرس این جا رو ! دیگه اینجا نیا نگاه ! هیچ وقت نیا !

نگاه قدمی به عقب رفت !

بابک سرتکون داد و بعد از مدت ها احساس مفید بودن کرد !

باید همین حالا جلوی اتفاقی که مطمئن بود می افته رو می گرفت !

باید نگاه می رفت و به این خونه نمی اومد ، بابک رو نمی دید ، تا خودش از دست نره !

وقتی آخرین قدمش رو از واحد سیزده بیرون گذاشت ، بابک مطمئن تر از هر وقتی در رو بست !

این بار دیگه نمی خواست باعث مرگ کسی باشه !

خصوصا کسی که شبیه نازبانو بود !

در رو بست و تکیه زد بهش !



DONYAIE MAMNOE

تکیه زد و به خونه ی و بیرون شده اش نگاه کرد .

کتابِ فروغ ، بین اون همه وسیله ی درهم ، به چشمش اومد !

قدم هاش رو به سمتش برداشت !

باید زودتر از اینا این کار رو تموم می کرد .

کتاب رو از بین وسیله ها برداشت !

همونجا روی زمین جایی باز کرد و نشست .

کتاب و باز کرد و دوباره هوای خونه اش سنگین شد !

هر طور بود باید این کار و تموم می کرد !

حتی اگه اون شخص مجهولی که با باز کردن کتاب حس می شد ، می اومد و روبه روش می نشست هم این کار و تموم می کرد!

برگه ای که داخلش تاریخ ها و شعر ها رو نوشته بود ، از بین کتاب بیرون کشید .

انگشتش رو سر داد رو تاریخ هشتم .

دهم شهریور ! صفحه ی صد و نود و هشت !

صفحه رو باز کرد و قسمتی از شعر رو که زیرش تاریخ خورده بود رو خوند !

"می توان بر جای باقی ماند ،

در کنار پرده ، اما کور ! اما کر "

یادداشتش کرد !

قسم می خورد که این اولین باری بود که تو تمام عمرش این حس و تجربه کرده !

مطمئن بود ، مطمئن بود یه نفر داره هدایتش می کنه !

یه نفری که باعث شده بابک کتاب رو از پشت کتاب های کتاب خونه ی اتاق مشترک امیر و پگاه پیدا کنه ؛



DONYAIE MAMNOE

حسی رو بهش تزریق کنه که کتاب رو برداره و با خودش به خونه اش بیاره !

بعد از چند بار ورق زدن تاریخ ها رو ببینه !

به ذهنش برسه که تاریخ ها رو مرتب کنه .

و از شعر هاش بفهمه اون حرفی که باید رو !

حالا مطمئن بود که یک نفر داره هدایتش می کنه !

همون یه نفری که حسش می کرد .

همون یه نفری که تو اتاق بود!!

تاریخ نهم ، بیست و هشت شهریور !

صفحه ی سیصد و یک !

"دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند"

نگاهش رو تو اتاق چرخوند و زیر لب زمزمه کرد :

"چراغ های رابطه تاریکند!"

یادداشتش کرد !

می تونست رابطه شون رو ترسیم کنه !



DONYAIE MAMNOE

پشت پلکاش امیر و پگاه شکل گرفته بودند !

تاریخ دهم ، نوزدهم مهر ! صفحه ی سی و هفت .

"دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم

چشماتم را ناز کنان سرمه کشاندم

افشان کردم زلفم را بر سر شانه

در کنج لبم خالی آهسته نشاندم "

دوباره شعر و از اول خوند !

شعر قبلی رو هم خوند !

داشت یه حدس هایی میزد ولی شدیداً مشتاق خوندن بقیه ی شعر ها بود .

می دونست با اتمامشون بالاخره موضوع مهمی رو می فهمه !

انگشتش رو گذاشت رو تاریخ یازدهم . تاریخ برای دو ماه بعد بود !

دهم آذر ! صفحه ی هشتاد و یک !

"هردم از آینه میپرسم ملول

چیستم دیگر ، به چشمت چیستم ؟

لیک در آینه میبینم که وای

سایه ای هم زانچه بودم نیستم "

یادداشتش کرد !

فقط سه تاریخ مونده بود !



DONYAIE MAMNOE

تاریخ دوازدهم ، پونزدهم آذر !

صفحه ی چهل و چهار رو باز کرد و قبل از خوندنش ، حس کرد اون شخص خیالی هم همراهش خیره شده به این صفحه

.

دستش می لرزید !

نگاهش می لرزید !

اتاق دور سرش می چرخید !

دنیا محدود شده بود !

به یه کتاب ، و دو جفت چشم !!

بالاخره خوندش :

"طفلی غنوده در بر من بیمار

با گونه های سرخ تب آلوده

با گیسوان در هم آشفته

تا نیمه شب ز درد نیاسوده"

سرش و بلند کرد و بالا رو نگاه کرد .

انگار می خواست بپرسه :

-یعنی چی ؟ منظورت چی بوده ؟

علایم حیاتیتم به شدت بالا و پایین می شدند !

دلش می خواست فقط می تونست که دو شعر آخر رو بخونه !

تاریخ سیزدهم ، سی آذر ، صفحه ی دویست و بیست و دو !

طول کشید که صفحه رو پیدا کنه ، انگشت هاش زیادی می لرزیدند!



DONYAIE MAMNOE

"حق با شماست ،

من هیچ گاه پس از مرگم

جرئت نکرده ام در آینه بنگرم

و آنقدر مرده ام

که هیچ چیز مرگ مرا دیگر ثابت نمی کند "

ضربان قلبش مرز تند رو رد کرد بود ، تو ثانیه ده بار میزد !

حالا مطمئن بود !

مطمئن بود که کنارش نشسته .

ندیدنش اثبات خوبی نبود برای نبودنش !

بود !

همین جا کنارش !

حس ترس داشت از پا درش می آورد .

باید می خوند اون شعر آخر رو!

باید!

تاریخ آخر ،

بیستم دی ماه

صفحه ی صد و نود و نه !

"می توان با زیرکی تحقیر کرد ،

هر معمای شگفتی را

می توان تنها به حل جدولی پرداخت

می توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت

پاسخی بیهوده آری ، ""پنج "" یا شش حرف!"



DONYAIE MAMNOE

انگار که پتکی تو سرش فرود بیاد ،

حس کرد دیگه توانایی تحمل سرش رو نداره !

منتظر چی بود اون ؟

پاسخی با پنج یا...حرف ؟

داد زد :

-سر در نمی آرم . چی می خواستی بگی ؟

بست کتاب رو و خیره شد به شعر ها .

دعا کرد که قبل از فهمیدن این راز نمیره !

شروع کرد به خوندن شعر های روی برگه ، از اول و به ترتیب .

بیشتر از ده بار خوند .

میفهمید که می خواد چیزی بگه ولی چی ...

چشم چرخوند تو اتاق .

انتظار چشم هاش رو درک می کرد ،

لب زد :

-میفهممش !

و دوباره خیره شد به شعر ها !

حفظ شده بودشون...

برگه رو کنار گذاشت و شروع کرد به راه رفتن تو هال بهم ریخته !

سرش و بین دست هاش گرفت .



DONYAIE MAMNOE

اون شعر ها ...

اون ترتیب ها ...

"طفلی غنوده در بر من بیمار"

طفلی غنوده ...

طفل ؟

یه آن ایستاد .

به سمت برگه رفت تا مطمئن بشه اشتباه نکرده !

اشتباه نکرده بود !

"طفلی غنوده در بر من بیمار" ...

از جا به سرعت بلند شد و دنباله تلفنش گشت .

شماره ی امیر ... شماره ی امیر ...

مهم نبود که کجاست ... چی کار می کنه ... خوابه یا نه ... باید جواب می داد .

تا صداس رو شنید پرسید :

-چقدر احتمال داره که پگاه باردار بوده باشه ؟!

و قبل از شنیدن جواب امیر خیره شد به محیط اتاق !

می خواست از حس های خودش بفهمه !

ولی نبود !

رفته بود!

سکوت پشت خط ، زیادی طولانی شده بود !

جوری که بابک رو دوباره به حرف آورد :

-هستی ؟ صدام و داری ؟



DONYAIE MAMNOE

-چی گفتی بابک ؟

می دونست با تماس و سوالِ ناگهانش گیجش کرده ولی چاره ای نداشت . گفت :

-پگاه باردار بوده امیر ؟

شنید :

-نه !

یه نه ای که بابک نمیفهمید چقدر اطمینان پشتشه !

-این حرف از کجا اومده ؟

نمی دونست بگه از کجا اومده ! از تعبیر یه شعر اومده بود !

-از پلیس خبری شده ؟

-نه...هیچی ! فقط یه حدسه ، جواب منو بده !

دوباره سکوت برقرار شد !

بابک دست برد و کاغذ رو برداشت .

امیر باید بهش یه جوابِ قاطعانه می داد .

-چی شد امیر ؟

صداش غم داشت :

-نمی دونم ... یعنی ...

-بگو ، خیلی مهمه !

ولی جوابی نشنید !

انگشتش روی شعرِ دهم گذاشت و گفت :

-مهر ماه ، نوزدهم مهرماه !

و بعد از سر ناچاری گفت :

-یه شب...اوایل پاییز ، لباس سبز ، موهای باز !



DONYAIE MAMNOE

اونور خط سکوت بود و سکوت !

بابک نمی دونست این قضایا چقدر صحت داشته باشه ، ولی اگه کمکی می کرد به حل یکی از معما ها باید گفته می شد .

شعر رو آروم برای امیر خوند .

جوابی نشنید و دوباره خوند !

و ناامیدانه پرسید :

-یادت نیست همچی شبی رو ؟ یا اصلا وجود نداشته ؟

-تو اینا رو از کجا می دونی ؟

-یادته یا نه ؟

مگه میشه یادم بره ؟ اون تنها شبِ خوبمون بود ولی ... باردار ... بابک داری گیجم می کنی ... چی فهمیدی که نمی گی ؟

خدای من ... پگاه ...

جمله اش نیمه کاره موند !

پس امیر یادش بود !

همچین شبی بوده تو رابطه شون !

صداش رو شنید :

-بابک ... داری دیوونه ام می کنی ... این فکر از کجا اومده ؟ چرا همچین حدسی زدی ؟ این شعر از کجا اومده ؟

بابک اما با دیدن دوباره ی شعر دوازدهم گفت :

-باردار بوده . مطمئنم .

-بابک !

-باردار بوده پگاه ! تاریخا کاملا جوره . کی از هم جدا شدین ؟ دقیقا چه تاریخی ؟

امیر نالید :

-اسفند بود .



DONYAIE MAMNOE

بابک دوباره تاریخا رو تو ذهنش مرتب کرد .

-برف می اومد !

-اینو گوش کن امیر ... می توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت ...

و قبل از این که ادامه اش رو بخونه ، امیر گفت :

-پنج یا شش حرف !

بابک ساکت شد و امیر ادامه داد :

-من اینو حفظم ولی تو از کجا می دونیش ؟ این شعر رو پگاه روی آینه نوشته بود !

-کی بر می گردی ؟ باید حرف بزنی .

-اگه تا زمان برگشتن دیوانه نشم ! الان بگو ... از کجا این شعرا رو پیدا کردی ؟ رو چه حسابی می گی باردار بوده ؟ بخاطر

خدا حرف بزنی ! دارم دیوانه می شم !

-کتاب شعری که از خونه بردم . بعضی از شعر ها تاریخ داشت . احتمال دادم که تاریخا مربوط به وقایع زندگیش باشه . روند

ها خیلی منطقیه ، تو تاریخ پونزدهم آذر این شعر و تاریخ زده " طفلی غنوده در بر من بیمار ... "

-یعنی چی ؟ این شعر و من تا به حال ازش نشنیده بودم ... یعنی ... لعنت به من ... خدایا ...

بابک لب زد :

-آروم باش !

در حالی که خودش هم میدونست جمله ی چرت و پرتی گفته ! ادامه داد :

-خیلی هم مطمئن نیستم . این فقط یه شعره !

-اون آخرا ... حال جسمیش هم بد بود . هیچی نمی خورد ... مدام تو تخت بود و بی حال . فکر می کردم مریضه . باردار ؟

من ذهنم نمی رفت به این قضیه ... یعنی ...



DONYAIE MAMNOE

سکوت کرد !

آخرین چیزی که بابک می خواست در باره اش بدونه ، جزییات روابطشون بود!

-دارم دیوونه می شم بابک .

خب ، دیوونگی تازه اولش بود !

دیوونگی بهترین حالتش بود !

بابک گفت :

-باید مطمئن شم !

اما امیر قطع کرده بود.

گوشی رو روی میز گذاشت و دوباره به برگه ی شعر ها خیره شد !

برای هر کدومشون یه ایده داشت !

برای هر کدومشون می تونست یه تصویر ذهنی بسازه .

برای هر کدوم جز شعر آخر !

برای همون جواب پنج یا شش حرفی .

همونی که احتمال می داد معمای اصلی باشه !

نمی تونست بشینه و به همه ی کلمه های پنج یا شش حرفی فکر کنه !

جوابشو باید از یه جایی می فهمید ...

شعر ها رو دوباره خوند اما ذهنش برای کار کردن مجدد به ساعت ها خواب نیاز داشت !

برگه رو انداخت و چشم چرخوند تو ویروونه ای که تاریک شده بود .

تاریک شده بود و دیگه آرامش نداشت .

زیر لب گفت:

-رفتی ؟

...

-اون شعر آخر ... چی می خواستی بگی ؟

-...

پایان ضلع سوم

ضلع چهارم /نگاه

دو روزی بود که می گذشت از ترک کردن بابک .

دو روزی که نیمی از ذهنش تماما درگیر بابک شده بود !

جمله های آخرش بد جوری تو ذهنش وول می خوردند .

هم تو بهت بود از شنیدن اون جمله ها و هم ترسیده بود .

نیم دیگه ی ذهنش درگیر پگاه بود ، یه جور درگیری افتضاح .

می ترسید از آخر این ماجرا !

هم پیدا شدنش درد داشت ، هم پیدا نشدنش .

هم پیدا شدنش راز داشت ، هم پیدا نشدنش .

خودش و مقصر این ماجرا ها می دونست ،

معتقد بود که کم بی تقصیر نیست .

همه ی امیدش به زمان بود ، به گذر زمانی که میشد کلید معمای این داستان !

بلند شد و طول و عرض هال رو قدم زد ، تو خونه تنها بود و میت رسید که به طبقه ی بالا بره .

پدر و مادرش عصر خونه رو ترک کرده بودند ، قرار بود پدرش ، مادرش رو خونه ی خواهرش بذاره و برگرده .

خونه ی خاله اش خارج از تهران بود و نگاه می دونست حداقل تا دم دمای صبح تنهاست .

تنهایی ای که ازش وحشت داشت .

صدای در باعث شد که سر جاش بایسته !



DONYAIE MAMNOE

قدم تند کرد به سمت آیفون و از نمایشگرش امیر رو دید!

نمی دونست باید چکار کنه !

انتظار دیدن امیر رو ابدًا نداشت .

آیفون دوباره به صدا در اومد و نگاه از جا پرید .

با دستی که می لرزید گوشی و برداشت اما لب هاش برای گفتن کلمه ها از هم باز نمی شدند.

بالاخره تمام قدرتش رو به کار گرفت و با ضعیف ترین صدای ممکن گفت :

-بله ؟

-می شه در رو باز کنی ؟

نمیدونست چی بگه ! ترسیده بود . به نظرش این روزا همه ی کار ها ترسناک بودند ، همه ی حرف ها ترسناک بودند .

گفت :

-مامان و بابا خونه نیستند .

و شنید :

-نیومده بودم که با اونها صحبت کنم !

-پس ...

-در و باز کن لطفا ...

با انگشتی که می لرزید ، دکمه رو فشرد !

نمی دونست کارش درسته یا نه .

این روزا بدترین چیزی که از دست داده بود ، قدرت تشخیص درست از نادرست بود .

صدای کوبیده شدن در ورودی ، برای بار سوم از جا پروندش .

ترس به دلش افتاد .



DONYAIE MAMNOE

با هر ضربه ای که به در می خورد ، حس می کرد قسمتی از وجودش کنده می شه !

با قدم هایی سست به سمتِ در رفت .

دستش رو دستگیره نشست و نا مطمئن در رو باز کرد .

با دیدنِ صورتِ زخمیِ امیر و لباس های بهم ریخته اش جیغ خفه ای کشید !

تا یادش بود ، امیر این شکلی نبود .

عادت نداشت بدونِ تماسِ بیاد !

عادت نداشت در رو این شکلی بکوبه .

عادت نداشت با این ظاهر جایی دیده بشه .

-می خوام اتاقِ پگاه و بینم .

تنها کاری که تونست انجام بده ، این بود که از مقابل در کنار بره و خیره شه به آدمی که از پله ها بالا می ره !

نمی تونست مقابلش بایسته ، نمی خواست !

امیر بیشتر از اینا حق داشت !

به امیر بیشتر از هر کسی بد شده بود.

در رو بست و همونجا بهش تکیه داد .

میترسید بره بالا .

نه از امیر .

از اتاقِ پگاه !

به در تکیه زد و رو زانو هاش خم شد .

اگه گشتنِ اتاقِ پگاه آرومش می کرد ، اجازه می داد که ساعت ها این کار رو کنه .

با صدای شکستن ، پرید !

امشب اگه تموم میشد ...



DONYAIE MAMNOE

این شب نحس اگه تموم می شد ...

اگه فقط پدرش بر می گشت و می تونسست تو امنیتِ آغوشش ساعتی رو بخوابه ...
آخ اگه می شد ...

با صدای دومین شکستن ، دوید به سمتِ پله ها !

پا گذاشت به جایی که قسم خورده بود امشب با دیدنش خودش رو دیوونه نکنه .
در و دیوارا افتادند به جونش .

-چی بوده که من نمی دونم ؟ چی بوده که به من نگفتین ؟

نگاهش و کند از در و دیوار و دوخت به صورتِ وحشتناک امیر و بعد شیشه های کفِ اتاق
لیوان ها شکسته بودند .

اون لیوانای بلند شکسته بودند.

- انباری کجاست ؟

بست چشماشو !

چی داشت می گفت ؟

چرا امشب همه چیز یه جوری بود ؟

گوش سپرد و چشم دوخت ،

به قدم های امیر و اتاق ویرون شده ی پگاه .

دنبالش راه افتاد .

تو پاگرد که سرگردون دیدش ، اشاره کرد به مسیری که می رسید به سمت انباری .

خودش هم دنبالش رفت .

امیر با یه حرکت در رو باز کرد .

نگاه جلو رفت و همراه امیر ، خیره شد به وسایل مرتب چیده شده ی اون اتاقک زیر پله !

دنبال چی می گشت !



می دونست و نمی خواست بدونه!

امیر وارد اون اتاقک زیر پله شد و نگاه، همونجا بیرون در ایستاد!

DONYAIE MAMNOE

چند لحظه ی بعد ، صدای امیر رو شنید:

-اینجا چه اتفاقی افتاده بوده؟

نگاه ، فکر اینجا ها رو نکرده بود!

-پرسیدم اینجا چه اتفاقی افتاده؟

-حالا علاوه بر شنیدن صداش ، صورت عصبی و کلافه اش رو هم می دید.

-لب زد:

-هیچی امیر.

و با دیدنِ چهره ی قانع نشده اش ادامه داد:

-قرار بود چه اتفاقی بی افته؟

امیر انگار که دیدنِ اون وسایلِ مرتب چیده شده ، راضیش نکرده باشه ، دوباره داخلِ اتاق چشم چرخوند و گفت:

-پس چرا گاهی از اینجا می گفت؟ از این جا ..از کمد دیواری... از باغ...

کلمه ی باغچه رو نیمه کاره ادا کرد. انگار که خودش هم تازه یادِ اون قسمت افتاده باشه.

نگاهِ نگاه ، رنگ ترس گرفت.

نکنه می خواست باغچه رو هم بگرده؟

-د حرف بزن لعنتی!



با فریادِ امیر، قدمی به عقب رفت.

-حرف بزن، تو رو خدا حرف بزن، بگو اون چیزایی که می دونی رو. دارم دیوونه می شم از ندونستن.

DONYAIE MAMNOE

این بار صداس، بوی تهدید نداشت، رنگ التماس داشت!

اشکِ نگاه نا خودآگاه روی صورتش غلتید.

-چی گذشته به پگاه؟ چه بلایی به سرش اومده. چرا حرف نمی زنی نگاه؟ با نگفتن چی درست می شه؟

-من...من هیچی نمی دونم!

دوباره خشم گرفت جای استیصالِ صورتش رو!

به سمتِ جلو که اومد، نگاه تا جای ممکن عقب رفت.

حالا ترسناک تر از هر وقتی شده بود.

-مطمئنی که چیزی نمی دونی؟

از اون سوالایی بود که جواب نداشت.

-خیلی وقته که حالم خوب نیست!

-زخم های صورت...

-زخم های صورتم مهمه یا داغونی حالم؟

نگاه نالید:

-من...من چیزی نمی دونم!

-یعنی می خوای بگی نمی دونستی باردار بوده؟



DONYAIE MAMNOE

یه آن دنیا ایستاد ! این و... این و هیچ کس نمی دونست.

قلبش نزد و بعد ، به سریع ترین سرعت ممکن شروع کرد به کوبیدن به قفسه ی سینه اش .

-می خوای بگی نمی دونستی؟

صداش... صداش زیادی بلند بود!

حجم حرف هاش هم زیادی تلخ!

-تو...

-من چی ؟ انکار بسته نگاه؟ حرف بزن.

نگاه اما رو زانو هاش خم شد. امیر از کجا فهمیده بود؟

قبل از این که به زمین برسه امیر از بازو هاش گرفت و بالا کشیدش.

به سمت دیوار پشت سر هاش داد و داد کشید:

-تا حرف نزنی نمی رم از اینجا.

-امیر...

نمی فهمید حالش رو. دست هاش به دور گردن نگاه حلقه شدند.

چه بلایی سرش اومده بود؟ این کارا تو قاموسش نبود.

گردن ظریف نگاه و بین دو دستش فشرد و گفت:

-پگاه باردار بوده... بچه ی من...

نگاه برای باز کردن دست های امیر از دور گردنش تقلا کرد اما نتیجه ای نداشت...



DONYAIE MAMNOE

اشک هاش دیدش رو تار می کردند.

با ناخن هاش فشار آورد به انگشت های امیر و گلوی خودش بیشتر فشرده شد.

سعی کرد حرف بزنه اما صدایی از گلوش خارج نمی شد.

امیر داشت یه ریز حرف می زد.

داشت کمی از حجم جنونی که گرفتارش شده بود رو کم می کرد.

کم شدنی که با ظرفیت تنفسی نگاه رابطه ی مستقیم پیدا کرده بود.

داشت خفه می شد.

داشت خفه اش می کرد.

آخرین چیزی که نگاه شنید و حسش کرد صدای زنگ آیفون بود.

صدایی که امیر هیچ توجهی بهش نداشت.

بین مرگ و زندگی دست و پا می زد ، دو ورطه ای که صدای آیفون بینش فاصله انداخته بود.

صدا که قطع شد ، امیدش و هم از دست داد.

دیگه قدرتی رو تو دست هاش حس نمی کرد.

از پشت نگاه خیس واز بین پلک های نیمه بازش تصویر مبهم دختری رو دید.

یه دختر با موهای بلند.

با موهای سیاه بلند.

لب هاش لرزیدند.



لب هایی که می خواستند اسمش رو صدا کنند.

لب هایی که دلتنگ بودند برای گفتن " پگاه. "

تا تلاش کرد که واضح تر ببیند اون تصویر رو ، امیر به عقب کشده شد ، فشار از روی گلوش برداشته شد و پخش زمین شد.

DONYAIE MAMNOE

تو همون حال ، تو همون حالی که درست تو مرکزیت مرگ و زندگی بود ، دنبالش گشت . با تموم ناتوانیش چشم چرخوند... کجا بود؟

-کشتیش که احمق.

کی بود؟

صداش رو تشخیص نمی داد.

دست هاش و حس کرد و اسمش و از زبون همون آدم شنید.

-نفس بکش...نفس بکش...

به کمکش نشست و ضربه هاش رو روی ستون فقرانش حس کرد.

اشک هاش به پهنای صورتش بودند.

-یه دقیقه دیر رسیده بودم کشته بودیش. دیوونه شدی؟ داری چه غلطی می کنی؟

سعی کرد پلک باز کنه اما خارج از حیطه ی تواناییش بود.

دلش خواب می خواست. آرامش می خواست. کاش پدرش می رسید.

-نگاه؟ باز کن چشمتو...

رهاش کرد و رفت.



با رفتنش به زور هم که شده بود چشم باز کرد. چشم باز کرد و امیر رو گوشه ی هال دید. از ترس همون نفس های منقطعش هم بند اومدند.

این امیر نبود. این آدم وحشتناکی که کمر بسته بود به کشتنش امیر نبود.

با تعجب بابکی رو دید که با لیوانی آب به سمتش می اومد.

این آدم از کجا پیداش شده بود؟

خواب که نمی دید؟

لیوان آب و مقابل لب هاش حس کرد و با ولع محتواش و سر کشید و با ترس خیره شد به امیر.

سرش و به دیوار تکیه داد.

بابک رو دید که دور شد.

برای دیدن اون تصویر ، اون موهای سیاه بلند ، دوباره خونه رو با چشم هاش گشت.

مطمئن بود که دیده بودش.

حسش کرده بود.

-درگیر تصادف خیابون بودم. داری چی کار می کنی امیر ؟ زدی طرف و لت و پار کردی. به زور تونستم جمعش کنم و پیام. زنگ و که زدم و باز نکردین ، فهمیدم یه بلایی سر خودتون آوردی .چه مرگت شده آخه؟

اینا رو بابک با بلند ترین صدای ممکن گفته بود.

و امیر فقط با گیجی خیره شده بود به شاهکارش.

به صورت کبود شده ی نگاه و جای انگشت هایی که رو گلویش مونده بودند.

-با تو ام امیر...



-هر بلایی اومد سر پگاه، باعثش من بودم. اگه حالا نیست ، اگه نتونست زندگی کنه، اگه نتونست ادامه بده... باعث همه ی
اینا من بودم...

با این حرفِ نگاه ، دو جفت چشم خیره شدند بهش.

چشم های سر خورده ی امیر.

و چشم های نه چندان متعجبِ بابک!

-اولین کس و البته تنها کسی که قبل از نیست شدنش فهمید بارداره من بودم...منِ احمق بودم...

بعد از گفتنِ این جمله زیرِ گریه زد.

گریه ای که فرق داشت با گریه های همیشگیش.

این گریه دیگه زیادی درد داشت!

میونِ حق هاش گفت:

-پگاه من هیچ وقت زندگی نکرد. هیچ وقت نتونست همه زندگی واقعی و ...فقط اون سالی که رفت از خونه خوب بود که
منِ لعنتی گند زدم به همه چی...

امیر چند قدم به سمتِ نگاه برداشت.

بابک سریع به خودش اومد و مانع از بیشتر نزدیک شدنش شد.

اما امیر نه بابک رو می دید و نه دست های قویش رو دورِ ساعدش حس می کرد.

جلو رفت و مقابلِ نگاه نشست.

جمله اش رو لب هاش نگفتند ، همه ی وجودش گفت.

-چی شده به پگاه؟



بابک امیر رو کمی به عقب متمایل کرد.

نمی خواست اجازه بده که دوباره به نگاه آسیب بزنه.

نمی فهمید چرا الان جمله های نگاه همون قد براش مهمه که حالش! در حالی که نباید ذره ای به حالش اهمیت می داد.

DONYAIE MAMNOE

نمی فهمید چرا دلش می خواد امیر رو خفه کنه..

بخاطر جای اون انگشت ها روی گلوی نگاه؟

امیر دستش و پس زد و نگاه با حالی که رو به مرگ بود ادامه داد:

-کاش من به جاش بودم. کاش همه ی اون بلا ها سر من می اومد. کاش این کار رو نمی کردم پا پگاه..

صدای امیر می لرزید:

-تو چی کار کردی نگاه؟

-فهمیدم بارداره ... فهمیدم و به هیچ کس نگفتم. می دونستم بچه دار شدنش داغونش می کنه. ولی...نتونستم...وقتی دیدم ته همه ی این ماجرا ها دوستش داره... وقتی دیدم با همه ی حال بدی هاش داره با چه امیدی از اون جنین یه ماهه حرف میزنه ، نتونستم حرفی بزنم.

با نفس هایی که خبر از اتمام ظرفیت حیاتیش می دادند ، ادامه داد:

-هی به خودم امید دادم که درست می شه. خودم و امیدوار کردم که پگاه کنار امیر خوبه. ولی هر روزی که گذشت شرایط بدتر و بدتر شد. می خواستم بگم اما گفتن دیگه منتهی نمی شد به بارداریش. این فقط یه سر قضیه بود. سر خطر ناک قضیه پرده بردای از رازی...

صداش قطع شد. نفس کم آورد و امیر نا خودآگاه شروع کرد به تگون دادن شونه هاش و داد کشید:

-کدوم راز؟ داری از چی حرف می زنی؟

بابک این بار از کوره در رفت و با عصبانیت به عقب هولش داد.



DONYAIE MAMNOE

برگشت به سمت نگاه.

به نظر می رسید داره نفس های آخرش رو گریه می کنه!

نفس هایی که از چشم هاش بیرون می اومدند.

بابک نشوندش. موهای آشفته اش رو عقب زد.

نمی فهمید که چرا نمی خواست این یکی هم نفس هاش قط شه.

کلافه گفت:

-گریه نکن...گریه نکن...بسه.

امیر دوباره به سمتشون اومد و بابک این بار داد کشید:

-دستت بهش بخوره می کشمت امیر.

امیر اما انگار تنها کسی که می دید نگاه بود و تنها چیزی که می شنید صدای هق هقش.

دوباره مقابلش زانو زد و گفت:

-کدوم راز نگاه؟ چی و نگفته بودین؟ پگاه چی و پنهون می کرد؟

نگاه که حالا نفس گرفته بود ، گفت:

-اگه می گفتم بارداره باید بعدش رو هم می گفتم. بعدش رو هم می گفتیم. باید نبش قبر می کردیم. اون وقت زندگیش بیشتر بهم می ریخت. نگفتم و هر روز شد بدتر از دیروز. حالش بد شد و با یه بچه ی سه

چهار ماهه ازت جدا شد.

روزا تو رو یادش نبود...

ولی شب که می شد...شب که می شد....

دوباره زیر گریه زد!

گریه ای که این بار امیر هم همراهیش می کرد.

DONYAIE MAMNOE

-شب که می شد خاطره های تو از پا درش می آورد. جیغ می کشید و می گفت خونه ام رو می خوام. امیر رو می خوام. می

گفت می خوام بازم زندگی کنم. صبح ها دوباره خنثی می شد. از خونه بیرون می زد. می رفت دانشگاه و برمی گشت تا

شب می خوابید و وقتی بیدار می شد، شروع جهنم بود. خودش که دیگه هیچی نمی فهمید اما من دنبال کارای سقط جنین

بودم. اومدم بهت بگم. بخدا اومدم ولی وقتی فهمیدم از ایران رفتی مصمم شدم برای از بین بردن بچه ای که داشت پگاه و

از بین می برد.

ولی نداشت ... نداشت... میگفت من زندگی نکردم. بچه ام باید به جای منم زندگی کنه.

دیگه اون آخری ها منم شده بودم پگاه. منم به اندازه اش داغون بودم. بچه اش از خودشم ضعیف تر بود. طوری که وقتی

پنج ماهش شد و هیچ تغییری ندیدم تو ظاهرش، شک کردم که حرفش دروغه. شک کردم که یا از اول بچه ای نبوده یا

بوده و از بین رفته اما وقتی رفتم دکتر، وقتی با چشم خودم بچه ی پگاهم رو دیدم...

دوباره گریه امونش رو برید...

حالا بابک هم مثل امیر منتظر شنیدن بقیه ی این قضیه بود.

-بچه اش خیلی ضعیف بود. کوچیک و ضعیف. ماه ششم هم از نظر ظاهری اونقدر تغییر نداشت. همیشه هم اون پانچو

های گشاد تنش بود. اونقدر لاغر و نحیف شده بود که هیچ امیدی نداشتم نه به زنده موندن بچه اش و نه...

منم پا به پاش داغون بودم.

منم مثل خودش شده بودم بهم ریخته ترین موجود روی زمین و شاید بدتر از پگاه بودم.



عذاب وجدان دیوونه ام کرده بود.

خودم و مقصر همه ی این ماجرا ها می دونستم . ولی دیگه نمی شد...نمی شد کاری کرد. من تنها بودم. تنهای تنها...آخرم به سرم اومد اون چیزی که ازش می ترسیدم. یه روز صبح از خونه رفت و دیگه برنگشت.

DONYAIE MAMNOE

به این جا که رسید امیر از جا بلند شد.

بلند شد و به سمتِ در خروجی رفت.

بابک نمی دونست باید دنبال امیر بره یا بشینه و شاهد پس افتادن نگاه باشه.

نگاه با چشم هایی که از خستگی و گریه تار شده بودند خیره شد به بابک و گفت:

-تو این بازی من از همه مقصر ترم.

بابک اما پرسید:

-اون چی بود که نگفتی؟

-بعضی چیزا وقتی از زمان گفتنشون بگذره، وقتی اون موقع که باید گفته شن نشن ، گفتنشون میشه نبش قبر...مرده رو که نمی شه زنده کرد. پس چرا باید گفت؟

-حدس می زنی کجا رفته باشه؟

-قبل از رفتنش می گفت که می خوام برم جایی که امیر هست. ولی...

-ولی چی؟

-بابک...

-نگفتی نگاه . ولی چی؟

-تو از کجا پیدات شد؟ فکر کردم پدرم داره زنگ میزنه. انتظار نداشتم تو بیای و نجاتم بدی.



-داشتیم با هم می اومدیم اینجا. تو خیابون تصادف کردیم و بعد دعوا . که امیر وسطش گذاشت و رفت.
-تو...-

حرفش با شنیدن صدایی از حیاط نیمه کاره موند.

با ترس از جا بلند شد و گفت:

-داره...داره باغچه رو می کنه.

و بعد به سمت پنجره دوید.

حدسش درست بود.

امیر داشت باغچه رو می کند.

با وحشت برگشت به سمت بابکی که پشت سرش ایستاده بود و ناظر امیر بود.

تا خواست به سمت حیاط بره بابک متوقفش کرد.

جیغ کشید و گفت:

-مگه نمی بینی داره چی کار می کنه؟ چرا نمی ذاری برم؟

اما حصار دست بابک قوی تر از اونی بود که اجازه ی رفتن بهش بده.

نگاه با آخرین توانش گفت:

-اون داره...-

بابک میون حرفش پرید:

-اون داره کار درستی می کنه!

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

نگاه شروع کرد به جیغ کشیدن و دست و پا زدن.

اما انگشت های بابک صداس و مهار کردند.

راه دیگه ای نمونده بود.

با ترس خیره شد به شیشه ی پنجره.

انگشت های بابک که از روی لب هاش کنار رفتند ، با ته مونده های توانش گفت:

-با این کار هیچ چیز درست نمی شه ، همه چیز بد تر می شه.

و سعی کرد بچرخه و تاثیر حرفش رو تو صورت بابک ببینه اما شونه هاش تو حصار دست های بابک مهار شده بودند.

-بابک ...تو رو خدا...تو رو خدا بذار برم...براتون توضیح می دم...فقط نذار امیر بیشتر از این...

صدای بابک رو کنار گوشش شنید:

-باید همه چیز ، هر چه سریع تر تموم شه. امیر بیشتر از این نمی تونه دووم بیاره، نمی بینیش مگه؟ چیزی نمونده تا دیوونه شه.

نگاه زیر گریه زد.

این همه سال این خانواده ، این حجم از فشار روانی و تحمل نکرده بودند که دو تا پسر یک شبه همه چیز و بهم بزنن.

-من وقت زیادی ندارم نگاه. این قضیه باید هر چه زودتر تموم بشه.

داشت چی می گفت؟

چرا وقت زیادی نداشت؟

-بابک...

-آروم بگیر نگاه. هدف همه ی ما پیدا شدن پگاهه . مگه تو این و نمی خوای.



DONYAIE MAMNOE

-ولی کندنِ اون باغچه کمکی نمی کنه به پیدا کردنِ پگاه.

-چی داره می ترسوتت کوچولو؟

به امیر نگاه کرد و دست از مقاومت کشید.

هنوز داشت می کند.

راستی چی داشت می ترسوندش؟

بالاخر از سیاهی که رنگی نبود ، بود؟

سعی کرد ذهنش و منحرف کنه.

شاید اصلا امیر نمی رسید به اون چیزی که سالها تو اون باغچه خاک خورده بود.

تنها امیدواریش زودتر رسیدن پدرش بود.

دیگه تنهایی نمی تونست.

-پدرام عاشقِ پگاه بود؟

اول باور نکرد چیزی رو که شنیده.

تا جایی که ممکن بود سرش رو چرخوند.

کی بود این پسر؟

-چرا جواب نمی دی؟

خب ، حداقل موضوع خوبی بود برای انحرافِ افکارش.

-بر عکس ، متنفر بود ازش.

انتظار داشت بشنوه چرا ، اما شنید:



DONYAIE MAMNOE

-تو چرا از آب پرتقال متنفری؟

نگاه دیگه کاملا گیج شده بود.

امشب رو باید جزو عجیب ترین شب های تاریخ ، ثبت می کردند.

بابک فشار دست هاش رو کم کرد. انگار که دلش می خواست نگاه برگرده و بتونه موقع حرف زدن چشم هاش رو ببینه.

-تو کی هستی بابک؟

-تو چی فکر می کنی؟

-دیگه داری می ترسونیم. از خونه ات که با اون حرف ها و اون وضعیت رفتیم ، فکرشم نمی کردم که دیگه ببینمت. اما حالا...

-حالا چی ؟

-حالا حس می کنیم اونقدر باید ببینمت تا بشناسمت.

-من اونقدر که تو فکرش و می کنی نیستم.

-منظورت چیه؟

-یعنی قرار نیست اونقدر من و ببینی...

-وقتی از خونه ات هم می رفتیم همین و گفتی و همین حس و داشتم ، ولی...

-وقتی یه نفر نباشه ، مسلما دیدنش هم اتفاق نمی افته...

-حرفات یه جور خاصیه...

-نگفتی؟ چرا پدرام رو رد کردی؟



DONYAIE MAMNOE

نگاه دوباره گیج شد اما اجازه نداد بابت از نگاهش این و متوجه شه.

-من گفتم از پگاه متنفر بود ، نگفتم عاشق من بود.

-بخاطر پگاه بهش جواب رد دادی؟

-تو که تا اینجا رو می دونی پس بقیه اش رو هم میدونی!

این و گفت و برگشت به سمت پنجره.

امیر رو دید که دست کشیده بود از کندن.

همه ی گل هایی رو که با کلی حس و حال خوب کاشته بودشون رو از جا کنده بود.

این که امیر نبود ، بود؟

رفتن ها و نبودن ها ، چه بلا های عظیمی بودن.

ویرون می کردن و ویرون می کردن.

زیر رو می کردن آدم ها رو...

انقدی که بشن شبیه به اونی که نبودن...

انقدی که دست به کارایی بزنی که نمی زدن.

انقدی که باور همه رو نسبت به یه آدم عوض کنن...

انقدی که دور و بری ها رو ناچار کنن به گفتن " این خودشه؟"

حالا نگاه هم از پشت شیشه های ماتم گرفته ی خونه ، خیره بود به عجیب ترین شکلی که از امیر سراغ داشت.

دوراهی بدی بود ، دوراهی گفتن و نگفتن!



DONYAIE MAMNOE

-چرا جواب رد دادی به پدرام؟

دوباره برگشت به سمت بابک و امیر رو با شکل عجیبش تنها گذاشت.

-می خوای به جواب همه ی سوالات امشب برسی ؟

-بهت گفتم که وقت ندارم.

-قراره بری؟

-قراره ببرم.

نگاه نتونست تعجبش رو پنهان کنه.

-چی رو قراره ببری؟

-چیزی رو که حالا وقتشه.

-تو دیگه داری می ترسونیم.

-چون خانواده ام رو کشتم؟

-بحث و عوض نکن اما اینم بدون که حالا بیشتر از هر موقعی مطمئنم که تو تو این قضیه بی تقصیر بودی.

-نمی خوای بدونی امیر داره چی کار می کنه؟

نگاه بر نگشت ، اما گفت:

-گاهی همیشه جلوی اتفاقی که می خواد بیفته رو گرفت. اما دلم می خواد بدونم تو کی هستی.

و شنید:

-بابک.



DONYAIE MAMNOE

-بابک ، تو داری من و می ترسونی.

بابک سکوت کرد و نگاه ادامه داد:

-خودت نه... از خودت نمی ترسم. از آینده ای که قراره برای خودت رقم بزنی می ترسم.

حسی باعث شد که برگرده به سمت پنجره.

امیر پیداش کرده بود.

پیداش کرده بود اون ساک نفرینی رو.

بهش رسیده بود و دست بهش نمی زد.

-هنوزم نمی ریم بیرون؟

-نمی خوام بهت آسیبی بزنه.

-چرا نگران منی؟

-نه به اون دلیلی که تو از آینده ی من می ترسی

نگاه درحالی که چشم از امیر بر نمی داشت گفت:

-پس چی ؟

-شبيه نازبانویی...

-شبيه مادرت؟

-چی تو اون ساکه؟

-چیزی که قراره وضعیت و از اینی که هست جهنم تر کنه.



DONYAIE MAMNOE

-چرا اونجاست؟

-خود پگاه خاکش کرده.

-چی هست داخلش؟

امیر داره بازش می کنه.

هر دوشون خیره شد به امیر.

به زانو هایی که خم شدو

به دست هایی که لرزید.

به چشم هایی که به اشک و خون و جنون نشست.

به ساکی که باز شد.

به ورق پاره هایی که خونده و نخونده پخش شدند تو هوا و خاک.

نگاه با صدایی لرزیده گفت:

-حالا حال امیر بدتره. حالی که...حالی که هیچ وقت دیگه خوب نمی شه.

حالا هر دوشون داشتند به امیر نگاه می کردند.

امیری که تو تاریک روشن هوای حیاط می خواست از بین اون برگه ها سر از راز زندگی پگاه دربیاره.

دیگه دست های بابک شونه های نگاه رو محصور نکرده بودند.

حالا خودش تمایلی نداشت به رفتن.

حتی دیگه تمایل به دیدن هم نداشت.



DONYAIE MAMNOE

خاطره های مرده که زنده نمی شدند ، فقط زنده به گورت می کردند.

پشتش رو به پنجره کرد و مقابل بابک ایستاد.

برای دیدن چشم هاش گردن کشید.

می خواست بفهمه که چی تو اون چشم ها جریان داره.

اما از سردی و بی تفاوتی چشم های زیادی روشنش ، ترسید.

چرا امشب همه چیز یه طور خاصی بود؟

-دوست دارم بدونم داره چی می خونه تو اون دفتر ، اما انگار دور تا دورش یه حصاره ، انگار کسی هست که نمی ذاره من برم و بهش نزدیک شم.

نگاه نا خودآگاه با شنیدن این جمله ی بابک یادِ تصویرِ مبهمی که از نگاه دیده بود افتاد.

سعی کرد فکرش و منحرف کنه ، بابک گفت:

-با دیدن محتوی اون ساک ، می فهمه اون چیزی که نمی فهمید رو ؟

نگاه با خونسردی خاصی که امشب ارزش بعید بود ، گفت:

-دیر یا زود می فهمه اما همه ی فهمیدن ها خوب نیستن.

بابک با شنیدن این جمله به فکر فرو رفت.

-یعنی اگه من نمی فهمیدم کی خانواده و عشقم رو ازم گرفته ، زندگیم حالتِ بهتری پیدا می کرد؟ مسلما که نمی کرد.

نگاه با ترس گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم و واضح گفتم. اگه نمی دونستم زندگی برام تموم شده بود. یه تموم شدنِ پوچ. اما این فهمیدن به من امید داده.



DONYAIE MAMNOE

-چه...چه امیدی؟

-انتقام.

نگاه جا خورد.

جا خورد و ترسید و نگران شد.

درست سه حسی که در مورد پگاه داشت.

حالا این حس هاش ، تمام و کمال در مورد بابک صدق می کردند.

-مگه مرگ خانواده ی تو یه اتفاق نبود؟

-چرا ! ولی اتفاقی که علت داشت.

-داری گیجم می کنی!

-امیر داره یه دفتر رو ورق میزنه.

نگاه حتی بر هم نگشت و گفت:

-انتقام از کی؟ مگه تو می دونی کار کی بوده!

بابک به خودش اومد و از نگاه فاصله گرفت.

نمی فهمید چطور حرفایی رو که چند ساله برای خودش هم نگفته ، به راحتی برای نگاه می گه.

نگاهش کشیده شد به سمتِ امیر ، دیگه وقتِ رفتن بود!

نگاه که به خودش اومد ، تنها شده بود.

حالا از پشتِ پنجره تصویر دو پسر رو می دید.



DONYAIE MAMNOE

اختیارِ قدم هاش و از دست داد و به سمتِ حیاط رفت.

اینی که میدید به زورِ بابک ایستاده ، به هیچ عنوان امیر نبود.

اما نگاه جا نخورد.

انتظارِ این شکلی شدنش رو داشت.

مگه میشد نوشته های اون دفتر رو خوند و مثل قبل موند؟

نگاهش کشیده شد به سمت اون عروسک تیکه پاره ی قدیمی.

عروسکی که پگاه ، حالِ خودش رو روش پیاده می کرد.

صدای بابک رو شنید که خطاب به امیر گفت

صدای بابک رو شنید که خطاب به امیر گفت:

-باید بریم.

و جمله ای که امیر گفت ، همه ی وجودش و لرزید.

-دیدي گفتم؟ اذیتش می کردن. پگاه من و اذیت کردن... پدرش... نوشته که پدرش اذیتش می کرده... باورت نمی شه؟

بخون... بخون... ببین...

گریه ها ی یه مرد رو تا به حال این شکلی ندیده بود.

نتونست بیشتر از این باایسته.

حالا اولِ جهنم بود.

هنوز نرسیده بودن به آتیش اصلی.

به نظر می رسید که دیگه امیر آگاهی و نسبت به زمان و مکان از دست داده.



DONYAIE MAMNOE

بابک کمکش کرد که راه بره.

که برن از خونه.

که نگاه و با همه ی تلخی های امشب تنها بذارن تو این خونه ی نفرین شده.

چند دقیقه ی بعد ، نبودند.

حالا نگاه حس می کرد نیمی از وجودش با ساکِ تو دستِ امیر، رفته. نیمی ش هم با حالِ بابک.

توانِ برگشتن به خونه رو نداشت.

ترجیح می داد تا خودِ صبح بشینه رو همین تک پله.

انقدر نشست تا هیبتِ پدرش تو چهارچوبِ در ظاهر شد.

نگاه هزار حسیش رو به باغچه ی ویرون شده دید.

دید و شکست.

شکست و دم نزد.

حرفی نمونه بود برای زدن.

یه اتفاقی از زندگی ، زیادی واضح بودند!

انقدر که حرفی نمی داشتند برای گفتن.

انقدری که دهن هر سوالی رو می بستند.

اون باغچه ی کنده شده هم همین بود.

جای سوال نمی داشت.



DONYAIE MAMNOE

جای خالی اون ساک خودش کلی حرف بود.

خیره شد به صورت پدرش.

چشم هایی که به عمر حرف داشتند.

ولب هایی که عمری ، مهر سکوت بهشون خورده بود.

کی فکرش و می کرد؟

کی پیشبینی می کرد که برسن به این نقطه؟

بلند شد و بدون نگاه دیگه ای ، راهی طبقه ی دوم شد ، حالا که پدرش اومده بود ، از چیزی نمی ترسید.

رو تخت خوابید و پتو رو روی سرش کشید اما ویبره ی گوشیش باعث شد که از اون محیط کوچیک و امنی که برای خودش درست کرده ، بیرون بیاد.

اسم بابک روی اسکرین گوشیش افتاده بود.

بازش کرد پیامش رو.

"خوبی؟"

مگه نگفته بود برو دیگه برنگرد؟

پس چرا می اومد ؟

چرا نجات می داد؟

چرا حالش رو می پرسید؟

نوشت " نه " و سرش رو دوباره برد زیر پتو.

صبح که بیدار شد ، همه جا یخ زده بود.



DONYAIE MAMNOE

آفتاب وسطِ اتاق بود اما همه چیز سرد و بی روح به نظر می رسید.

مقابل آینه که ایستاد وحشت کرد.

تا امروز خودش رو به این شکل ندیده بود.

این چه بلایی بود که سالها گریبانگیرشون شده بود ؟

رفت مقابل پنجره.

اولین چیزی که توجهش رو جلب کرد ، حیاطِ مرتب شده بود.

همه چیز مثل قبلش شده بود، جز گل هایی که دیگه نبودند!

رفت سراغ تلفنش.

حدس می زد از بابک پیام داشته باشه ولی نداشت.

نمی فهمید چرا این پسر انقدر حس نگرانش رو تحریک می کنه!

گوشی رو کناری انداخت و پایین رفت.

هیچ کسی تو خونه نبود.

صدای زنگ ، کشیدش به سمت تلفن.

بدون نگاه کردن به شماره جواب داد.

-سلام، منزل شایگان؟

با صدایی که به زور شنیده می شد ، گفت:

-بفرمایید.

-از اداره ی پلیس تماس می گیرم . می خواستم با آقای شایگان صحبت کنم.

یه آن قلبش نزد.

به زور گفت:

-نی..نیستن.

کسی که پشت خط بود تنها گفت:

-بله!

و ظاهرا قصد پایان دادن به تماس رو داشت که نگاه پرسید:

-من دخترشون هستم. امکانش هست به من بگید؟

-تلفن همراه خانم پگاه شایگان ردیابی شده.

چند بار جمله رو تو ذهنش بازخونی کرد.

تلفن پگاه؟

با صدای بوقی که تو گوشش پخش شد ، به خودش اومد.

سریع شماره ی پگاه رو گرفت.

اون اوایل کارش فقط همین بود.

تماس گرفتن با پگاه و گوش دادن به نا امید کننده ترین پیغام دنیا!

"دستگاه مشترک مورد نظر ، خاموش می باشد"



DONYAIE MAMNOE

این بار هم خاموش بود.

شماره ی پدرش رو گرفت. اشغال بود.

داشت دیوونه میشد رسماً!

خواست به امیر زنگ بزنه و بهش این خبر رو بده اما با یادآوریِ اتفاق های دیشب ، منصرف شد.

بعید بود که رابطه ی امیر با این خانواده ، شبیه قبل مسالمت آمیز باشه.

دوباره شماره ی پدرش رو گرفت.

مامور آگاهی بهش اطلاع داده بود.

حالا پدرش داشت می رفت به اداره ی پلیس.

جواب نگاه رو هم درست نداده بود!

دیگه عقلش قد نمی داد به جایی.

دیگه نمی دونست باید چی کار کنه.

لباس پوشید.

و زد بیرون!

تنها کاری که ازش بر می اومد!

شماره ی پدرش رو گرفت.

تماسش بی جواب موند.

رفت به سمت اون اداره ی پلیسی که پیگیر پرونده ی پگاه بود.



DONYAIE MAMNOE

ابتدای خیابون که ماشین پدرش رو دید ، متوقف شد.

پشت ماشین پدرش پارک کرد.

انتظار کشیدن تو این مکان ، بهتر از انتظار کشیدن بی دلیل بود.

نفهمید چقد منتظر موند ، چقدر اضطراب داد به خوردِ جونش!

اما وقتی پدرش رو در حال باز کردنِ درب ماشینش دید ، در جا پیاده شد و گفت:

-بابا...

پدرش به سمتش برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

-اینجا چی کار می کنی؟

سریع گفت:

-منتظرت بودم. چی شد ؟

پدرش با صدایی که ته مایه های امید داشت ، گفت:

-تلفنش با یه خط ایرانسل روشن شده.

نگاه با هیجان پرسید:

-خب ردیابیش کردند ؟ کجاست ؟

-نور!

-نور؟؟

-مازندران!



DONYAIE MAMNOE

-تلفن دست کیه؟

-خاموش شده اما پلیس نور پیگیر محل یابیه. تا خبری شه بهمون اطلاع می دن.

نگاه که انگار حالا با خودش حرف میزد ، گفت:

-چرا اونجا ؟ امکان داره که پگاه اونجا بوده باشه؟

پدرش بعد از مکثی طولانی گفت:

-وقتی رسیدم هلن اونجا بود.

نگاه با تعجب گفت:

-هلن؟ دوستِ پگاه؟
-آره.

-چرا ؟

-خوب متوجه نشدم. قضیه درباره ی حضور و غیاب بود.

-حضور و غیابِ چی؟

-برگه ی حضور و غیاب. مثل این که یه برگه ای پیدا شده که نشون می داده پگاه اون روز سر کلاس بوده.

-یعنی چی؟

-نمی دونم. دیگه عقلم به هیجا قد نمی ده. فقط اونی که دیدم پگاه نباشه. هرچی می خواد بشه بشه.

منظورِ پدرش از " اونی که دیدم " جسدی بود که تو سردخونه دیده بود.

نگاه ذهنش درگیر شده بود و پدرش قصد رفتن داشت.

پرسید:

-کجا میری بابا؟

-بازار. تو ام برو خونه. نمون اینجا.

زیر لب باشه ای گفت.

این رواز همه از خونه فراری بودند.

باباش صبح زود از خونه بیرون می رفت و شب تا جایی که امکان داشت دیر می اومد.

مادرش خونه ی خواهرش رو ترجیح داده بود.

حالا فقط خودش مونده بود.

خودش و خونه و یه باغچه ی نحس.

و ترس از امیری که مطمئن بود امروز و فردا می آد دنبال فهمیدن حقیقت.

تو ماشین نشست و بی هدف حرکت کرد.

هر جایی می رفت جز خونه!

تلفنش رو از کیفش بیرون آورد و شماره ی بابک رو گرفت.

نمی دونست جواب می ده یا نه! امتحانش که ضرر نداشت.

دیگه داشت نا امید می شد از بوق هایی که منجر به وصل شدن تماس نمی شدند.

می خواست قطع کنه تماس رو که صدای بابک رو شنید.

-سلام.



DONYAIE MAMNOE

با صدای ضعیفی گفت:

-سلام. نمی خواستم تماس بگیرم ولی...

-ولی بخاطر امیر ناچار شدم که تماس بگیرم!

حق با بابک بود. عمده علتی که نگاه و وادار کرده بود به تماس گرفتن ، پرسیدن از امیر بود.

-دیشب چی شد؟

-تا صبح خونه ام بود و بعد رفت.

نگاه با تردید پرسید:

-خوند اون دفتر رو؟

بابک بی تفاوت گفت:

-خوند!

قلب نگاه فشرده شد.

-تو ام خوندیش؟

-منم خوندم!

-کجا رفت امیر؟

-مهراد اومد دنبالش تا به خونه ببرتش!

-حالش بد بود؟

-بد بود!



لعتنی! می شد بخونه اون دفتر رو و خوب نباشه.

نگاه حس کرد که خجالت می کشه از بابک. بخاطر نوشته های اون دفتر. امیدوار بود که بابک حرفی ازشون نزنه.

گفت:

DONYAIE MAMNOE

-به محض این که خوب بشه برای فهمیدنِ حقیقت می آد!

بابک جوابی نداد.

نگاه متوجه شد که داره میره سمتِ خونه ی بابک!

نمی فهمید که چه چیزی می کشتش سمت بابک.

پرسید:

-خوبی ؟

و شنید:

-نه! نیستم.

نمی خواست این و بگه ، ولی پرسید:

-قطع کنم؟

جوابش سکوت بود.

درست وقتی می خواست که قطع کنه تماس رو ، شنید:

-نه!

-چرا خوب نیستی؟



DONYAIE MAMNOE

-من کی خوب بودم؟

-میدونی چی شده؟

-نمی دونم.

هر روزی که می گذشت این پسر در نظرش عجیب تر می شد! گفت:

-تلفنِ پگاه ردیابی شده.

-با خط خودش روشن شده؟

-نه با یه خط ایرانسل.

-کجاست؟

-مازندران .نور.

-صد در صد گوشی رو فروختن.

-آره ولی چرا اونجا ؟

-نمیدونم...

-حس می کنم همین روزا میرسیم به پگاه.

بابک سکوت کرد و نگاه برای این که قطع نکنه و تو فکر نره گفت:

-بابا می گفت امروز دوست پگاه رو تو اداره پلیس دیده. مثل این که گفته بودن پگاه اون روز سر کلاس حاضری خورده.

به نظر می رسید بابک از شنیدنِ خبر دوم جا نخورده.

نتونست هم تظاهر کنه به شوکه شدن.



DONYAIE MAMNOE

خودش خبر داده بود.

خودش فرزند رو وادار کرده بود به خبر دادن.

البته نه به صورت مستقیم.

توسط یکی از دانشجو ها و خیلی اتفاقی.

حالا هم منتظر بازجویی پلیس بود.

نگاه پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

-دلم روشنه به پیدا شدنش.

بابک سکوت کرد.

-بابا دیگه هیچی براش مهم نی. فقط می گه اونی که تو پزشکی قانونیه جسد پگاه نباشه...بابک؟

-بله؟

-داری چکار می کنی؟

-دراز کشیدم.

-معه ات دیگه درد نگرفت؟

-مهم نیست.

-چرا هیچی برای تو مهم نیست؟

فک کن قراره از یه شهری بری و دیگه بهش برنگردی...

نگاه با گیجی گفت:

-خب؟

-وقتی ازش بری ، آب و هواش رو چک می کنی؟

نگاه این بار با ترس و تردید گفت:

-نه!

-همینه!

-هر بار بیشتر از قبل من و می ترسونی!

-ترس.

-نگرانتم. شبیه آدم های عادی نیستی.

-وقتی بلا های غیر عادی بیاد سر یه آدم. انتظار داری که بعد از اون عادی بمونه؟

-خیلی ها خانوادشون و از دست دادن. حالا به هر دلیلی. تو نصادف. تو زمین لرزه. تو جنگ ...ولی... ولی بعد از یه مدت برگشتن به زندگی عادی.

-من فقط خانواده ام رو از دست ندادم. همراهشون زندگی عادییم رو هم از دست دادم. وقتی یه چیز و نداری ، چطور برگردی بهش؟

-چی بوده پشت مرگ خانواده ات؟

-می فهمی! همه می فهمن.

-از کجا؟

-اونم می فهمی.

-نترسونم. دیگه ظرفیت ندارم. از یه طرف نگاه...از یه...



DONYAIE MAMNOE

سکوت کرد.

باید چی می گفت؟

می گفت از یه طرف تو؟

داشت اغراق می کرد که بابک انقدر براش مهم شده؟

عقل بهش می گفت که ازش دوری کنه.

خصوصا بعد از خوندن دفتر خاطرات پگاه!

ولی دلش...

گیر کرده بود.

صدای تلخ بابک رو شنید:

-خودت و درگیر من نکن.

سکوت کرد.

چی داشت بگه؟

رسیده بود به خیابونی که بابک داخلش بود.

حس می کرد دلش تنگ شده برای اون چشم های یخی.

دلش هوای اون به ظاهر آغوش رو کرده بود.

یعنی نمی شد بشه شبیه بقیه ی آدمها؟

شبیه بقیه ی مردها؟

ماشین و کمی اونطرف تر از خونه ی بابک پارک کرد.



DONYAIE MAMNOE

از هر دو طرف سکوت بود.

می شنید صدای نفس های بابک رو.

در تعجب بود که چرا حالا! چرا تو این موقعیت! اصلا چرا بابک.

تا بود و بود همیشه در گیر پگاه بود.

زندگیش عملا وقف پگاه شده بود.

روزی نبود که بدون فکر و نگرانی پگاه بر اش بگذره.

زندگیش جای این مدل روابط و احساسات رو نداشت.

زندگیش جای آدمی شبیه به بابک رو نداشت.

اما بابک به اندازه ی کافی جای خودش رو باز کرده بود تو زندگیش.

دلش می خواست کمکش کنه.

دلش می خواست سر در بیاره از بابک.

متوجه شد که تماس از جانب بابک قطع شده.

گوشی رو روی صندلی کناری انداخت.

سرش و رو فرمون گذاشت و به فکر فرو رفت.

کار درست چی بود؟

کار درست کی معنا پیدا می کرد؟

کار درستی که بر خلاف دل بود درست بود؟



DONYAIE MAMNOE

کار درستی که نمی خواستیش درست بود؟

کار درستی که باعث می شد گریه کنی درست بود؟

کار درستی که پرتت می کرد وسط بدبختی هات درست بود؟

چی درست بود اصلا؟

این که نره بالا؟

زنگ اون واحد و نزنه؟

موجودِ عجیب این روز هاش و نبینه؟

نگه که نگرانسه؟

نخواد که براش حرف بزنه؟

نپرسه که چه مرگشه؟

براش نکه از اون دفتر؟

خودش و بعد از این سال ها خالی نکنه؟

نگه اون حرفایی که این همه سال ریخته تو خودش رو ؟

خسته شده بود.

خسته شده بود از پاسکاری شدن بین درست و نادرست.

بین گفتن و نگفتن.

سرش و بلند کرد تا بادیدن پنجره ی اتاقش بهتر تصمیم بگیره.



DONYAIE MAMNOE

اما به جای پنجره خودش رو دید.

اونم دم در.

داشت می رفت سمت ماشین و به ثانیه نرسیده حرکت کرد.

نگاه به خودش اومد و ماشین و روشن کرد.

نمی فت دنبالش ، کشیده می شد!!

فاصله اش رو با ماشین بابک حفظ کرد.

داشت زیادی تند می رفت.

نمی فهمید داره کجا می ره با این سرعت.

بی هدف خیابون ها رو دنبالش رفت.

نیم ساعتی می شد که داشت تعقیبش می کرد.

بالاخره تو خیابون خلوتی ، ماشین بابک متوقف شد و نگاه ، با فاصله ماشینش رو پارک کرد.

انتظار داشت که بابک پیاده بشه اما نشد.

همینطور دقیقه ها تو ماشین نشست.

نگاه داشت گیج می شد.

با اون سرعت از خونه تا اینجا اومده بود که ماشین و پارک کنه و بشینه تو ماشین؟

چهل دقیقه ای می شد که این وضعیت ادامه پیدا کرده بود.

موبایلش و از روی صندلی کناری برداشت و برای بابک تکست فرستاد!



"کجایی؟"

جوابی نگرفت.

داشت کلافه می شد و درست موقعی که از این انتظار بی هدف به اوج خستگی رسیده بود دوباره ماشین بابک حرکت کرد.

نگاه هم بدون مکث ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

دوباره خیابون ها...

نمی فهمید چرا بابک این همه خیابون رو اومده... و داره همه اش رو بر می گرده!

کلافه پشت سرش حرکت می کرد.

متوجه پیامکی شد که رو صفحه ظاهر شده بود.

از بابک بود. نوشته بود "تو خیابون"

براش تایپ کرد "چرا خیابون؟"

اما جوابی نرسید.

به جاش دوباره ماشینش متوقف شد و نگاه هم کلافه تر از قبل ماشین و با کمی فاصله متوقف کرد.

امیدوار بود این بار پیاده شه اما بعد از بیست دقیقه این اتفاق بازم نیفتاد.

عجیب بود براش.

همه ی رفتارای بابک براش عجیب بود.

یه جور عجیب ترسناک!

از نظرش بابک خالی بود از زندگی.



DONYAIE MAMNOE

هیچ نوع حس تعلقی ازش به هیچ چیزی نمی دید
چشم هاش...

چشم هاش دیگه زیادی خنثی بودند.

یه جفت چشم یخی یخ زده.

یه جفت چشم که داشتند رو به بیرنگی می رفتند.

نگاه دلش می خواست بره سمت ماشین بابک.

بره و داد بزنه و بگه "چه مرگته؟"

علت این حرکت ها و توقف ها رو ازش پرسه.

اما قبل از این که به فکرش رنگ واقعیت بده ، ماشین بابک دوباره حرکت کرد.

ماشین پیچید تو یه فرعی خلوت و سرعت گرفت.

نگاه سرعتش رو زیاد کرد که برسه به ماشین بابک و درست زمانی که داشت فاصله اش رو بابک تنظیم می کرد ، بابک خیلی ناگهانی ، وسط خیابون رو ترمز زد!

نگاه نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده. بخاطر ترمز ناگهانی بابک و سرعت زیادی که خودش داشت فاصله اشون کم شده بود.

فقط تونست ماشین رو کناری بکشه و با ترس خیره شه به بابکی که داشت از ماشین پیاده می شد.

فریادش طوری بود که ناچار شد دست هاش و رو گوشش بذاره.

-تو داری چه غلطی می کنی؟

با بهت خیره شد به دستی که در رو باز کرد.

به آنی از ماشین بیرون کشیده شد.



DONYAIE MAMNOE

تا به امروز هیچ مردی رو به این حد عصبی ندیده بود.

-پرسیدم داشتی چه غلطی می کردی احمق؟ نگاه نالید:

-من...من بخدا...

-تو چی؟ چرا گورتو گم نمی کنی؟

نگاه اشکی رو که نا خواسته رو گونه هاش غلتیده بود رو با پشت دست پس زد و قسم خورد که هیچ وقت موجودی به وحشتناکی بابک ندیده.

دست بابک از لباسش شل شد و غرید:

-گریه نکن...گریه نکن لعنتی.

نگاه رو صندلی ماشین افتاد و با بدترین حال دنیا خیره شد به بابکی که داشت دوباره به سمت ماشینش می رفت.

ماشین و کنار کشید و کنار خیابون متوقفش کرد.

نگاه با پاهایی که می لرزید پیاده شد و به سمتش کشیده شد.

کنار ماشینش ایستاد و بدون هیچ واکنش دیگه ای در رو باز کرد و نشست.

دست های بابک روی فرمون بودند و سرش رو دست هاش.

نگاه چند دقیقه فقط تو اون وضعیت خیره شد بهش.

بابک داشت می لرزید.

نگاه با احتیاط دستش و پیش برد اما قبل از هر برخوردی، بابک دوباره واکنش نشون داد.

سرش و بلند کرد. به صندلی تکیه داد و با استیصال گفت:



DONYAIE MAMNOE

-می خوامی خودت و به کشتن بدی ؟

صدای نگاه می لرزید:

-داری از چی حرف می زنی؟

-واضح نیست حرف هام؟

-نه...نیست.

-دارم عاجزانه و واضحانه ازت خواهش می کنم که خودتو درگیر زندگی من ،و من و درگیر خودت نکنی.

-بابک.

-حالم خوب نیست لعنتی.

نگاه با دیدن بطری آبی که رو صندلی های عقب بود ، دست برد تا برش داره و به بابک بدتش.

بطری اما با برخورد سر انگشت هاش سر خورد و پایین افتاد و به زیر صندلی رفت.

برای برداشتنش بیشتر خم شد و دستش و برای پیدا کردن بطری حرکت داد ، سر انگشت هاش به شی ای خورد . بیرونش کشید و با دیدنش جوری نفسش بند اومد که تا حالا نیومده بود.

جیغ خفه ای کشید و مبهوت خیره شد به اسلحه.

یه اسلحه؟

تو ماشین بابک؟

با گیجی به سمت بابک برگشت اما چیزی که دید قفل شدن در های ماشین بود و چیزی که حس کرد ، سرعت مرگ بار ماشینش!

جیغ کشید و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-داری چی کار می کنی ؟ این چیه تو ماشینت؟

و با انزجار اسلحه رو به پایین پرت کرد.

با سکوت بابک ، دوباره جیغ کشید:

-تو کی هستی؟

-خفه شو. فقط خفه شو.

نگاه شروع کرد به داد و زدن ضربه های نامنظم به بازو و سر و صورت بابک.

و کارِ آروم گرفتنش ، فقط ضربه ی دست بابک بود که رو لب هاش فرود اومد و ساکتش کرد.

نگاه ،مبهوت دست گذاشت روی لبش.

رنگِ قرمز خون که روی انگشتش نشست ، گیج ترش کرد.

با همون نگاه گیج خیره شد به سرعت ماشین.

همیشه سرعت حالش رو بد می کرد.

ماشین عملا به پرواز در اومده بود .

به خودش اومد ، جیغ کشید و گفت:

-الان تصادف می کنیم روانی.

اما به نظر می رسید که بابک متوجهش نیست.

نگاه احساس می کرد که حالت تهوع داره.

از ترس رو به بیهوش شدن بود.



دعا کرد که تو ترافیک گیر کنن اما به نظر می رسید بابک می دونه که باید از کجا بره ! حتی پشت چراغ قرمزا هم صبر نمی کرد.

بیست دقیقه ی بعد ، تو پارکینگِ خونه ی بابک بودند.

پارکینگی که از نظر نگاه ، حتی از راه پله ها هم مخوف تر بود.

با ترس خیره شد به بابک.

نمی دونست تصمیمش چیه.

با حرکتِ بابک از ترس تو جا تکون خورد اما بابک بدون هیچ توجهی به نگاه یا حتی برداشتنِ اسلحه پیاده شد.

پیاده شد و بدون هیچ واکنش دیگه ای به سمت راه پله ها رفت.

حتی درهای ماشینم قفل نکرده بود.

نگاه با بهت خیره شد به محیطِ پارکینگ. این پسر دیگه داشت زیادی گیجش می کرد.

با تردید دستگیره رو فشرد ، انگار که انتظار باز شدنِ در رو نداشته باشه.

اما همونطور که مشخص بود ، درها دیگه قفل نبودند.

پیاده شد و با اضطراب بیشتری شروع کرد به چرخیدن دور خودش.

جز ماشین بابک ، دو ماشین دیگه هم داخل پارکینگ بودند.

با ترس برگشت به سمت ماشین. از پشت شیشه سعی کرد اسلحه رو ببینه اما چیزی دیده نمی شد.

قدم های نامطمئنش رو به سمت پله ها برداشت.

یک طبقه که بالا اومد ، به در ورودی رسید.



DONYAIE MAMNOE

فکر می کرد بابک دزدیدتش اما حالا ، یه در مقابلش بود.

یه در که رو به بیرون باز می شد.

خیره شد به اتاقک خالی نگهبانی.

یه اتاقک کوچیک کنج دیوار که فقط با دو سه حصار آهنی بلند از پاگرد جدا شده بود.

اتاقکی که مطمئن بود سالهاست شخصی رو با سمت نگهبان به خودش ندیده.

جلو رفت و از پشت شیشه های کثیف و دود گرفته ی در ورودی ، خیره شد به خیابون.

نگاهش به بیرون بود اما فکرش نه.

فکرش درگیر بابک بود.

نمی فهمیدش.

رسم نمی فهمیدش!

این پسر کارای بدی می کرد اما یه جور خوبی با همه ی آدم بد هایی که می دید ، فرق داشت!

یه جوری که درگیر کارای بدش نمی شدی!

مرز بین نگاه و محیط بیرون ، فقط یه در بود.

یه در با شیشه های دود گرفته.

یه در که کافی بود فقط انگشتش رو روی زنجیرش فشار بده.

اونوقت می تونست بره.

یه دربست بگیره تا ماشینش.



سوار ماشین بشه و با دستمال ، خونِ احتمالا خشک شده روی لبش رو پاک کنه و فراموش که اونچه که بین خودش و این موجود عجیب گذشته.

انگشتش رو هم روی زنجیر گذاشت.

فشار هم داد.

در هم باز شد اما..

اما پاهاش عقب گرد کردند.

از پله ها بالا رفتند.

و متوقف شدند رو به روی واحد سیزده!

دست هاش در ورودی رو هول دادند.

پاهاش وارد خونه شدند و چشم هاش با دیدنِ اونچه که رو به روشن بود ، لب هاش رو وادار کردند به جیغ زدن.

-باز که دارم می بینمت.

با بهت صورتش رو به سمت بابک که وسط هال ایستاده بود گردوند و گفت:

-اینجا... اینا...

و دوباره نگاهش کشیده شد به سمت دیوارا.

-تو دیوونه ترین دختری هستی که من به عمرم دیدم.

دیوونه ترین دختری بود که بابک به عمرش دیده بود؟

نگاه اما دیوونه نبود. بابک از خودش خبر نداشت که داشت به نگاه برچسب دیوونگی می زد.

نگاه با لب هایی که از بهت نمی تونستند درست کلمات رو ادا کنند ، گفت:



DONYAIE MAMNOE

-تو... تو چی ..کار کردی؟

و بعد رفت به سمت نوشته های روی دیوار.

جلو رفت و مقابلِ یکیشون ایستاد.

چشم هاش روی متنی که نوشته شده بود به گردش در اومد.

"اون منو اذیت می کنه..."

وقتی نیستن منو می بره توی انباری...

من جیغ می زنم...

بهم می گه اگه به کسی بگی می کشمت"

نگاه با حیرت برگشت به سمتِ بابکی که پشت سرش ایستاده بود.

بهش برخورد کرد و قدمی عقب رفت.

-تو چی کار کردی بابک ؟

بابک اما بدون این که توجهی به حرف نگاه داشته باشه ، دستش رو بالا آورد و انگشتش رو به کنار لب نگاه کشید.

درست همون جایی که چند دقیقه ی پیش بهش ضربه زده بود.

نگاه خیره شد به انگشت های بابک.

چشم هاش اما سرپیچی کردند و برگشتند به سمت دیوار.

"من از نگاه متنفرم.

اونو اذیت نمی کنه.



DONYAIE MAMNOE

اونو دوست داره"

چشم هاش به اشک و خون نشستند.

جلو رفت و دست کشید روی نوشته.

انگار که پگاه نوشته باشه اون متن و...

زیر لب گفت:

-بمیرم برای دلت...

دوباره برگشت به سمت بابک. چشم هاش تار شده بودند از اشک های ناگهانش.

-چرا این کار و کردی ؟

بابک اما روی راحتی نشست و گفت:

-من فقط نوشتمشون روی دیوار. این عین نوشته های اون دفتره.

نگاه با دیدن جمله ی " من از بابا متنفرم " که به کرات روی دیوارا نوشته شده بود ، جیغ کشید و گفت:

-اینا هیچ کمکی به هیچکس نمی کنه.

بابک سکوت کرد و چشم های نگاه ، بر خلاف خواست قلبیش ، روی دیوارا به حرکت در اومدند.

"مامان نگاه و برده دکتر.

من می دونم که بابا پیدا ش می شه.

اومدم توی کمد دیواری.

شاید اینجا نتونه پیدام کنه"



-قبل از اینا فکر می کردم که پدر تو و پگاه باید دو تا آدم متفاوت باشن اما این نوشته ها نقضشون می کنه.

نگاه رو زانو هاش خم شد.

نوشته های روی دیوار داشتند با روح و روانش بازی می کردند.

نمی فهمید که بابک چرا این ها رو نوشته.

رو دیوارا جملات دیگه ای هم بودند.

جملاتی که نگاه ترجیح می داد قدرت خوندنش رو از دست بده اما برای دوم نخونتشون.

رو همه ی دیوارا بزرگ نوشته شده بود " پنج یا شش حرف "

گاهی هم قسمتی هایی از شعر های فروغ دیده می شد.

-تو کی هستی بابک ؟

-کسی که داره سعی می کنه اون پنج یا شش حرف رو بفهمه.

-تو کی هستی بابک ؟

-کسی که داره سعی می کنه اون پنج یا شش حرف رو بفهمه.

نگاه با چشم هایی گرد شده گفت:

-تو..تو داری دنبال پگاه می گردی؟

-می شه گفت آره.

-تو پگاه و میشناختی؟ دیده بودیش ؟

-نه!

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

-پس...؟

-همین... پسی وجود نداره.

-امیر خواسته این کار و کنی!

جمله اش سوالی نبود که بابک بخواد بهش جواب بده.

-ولی چرا؟

...

-مگه تو...؟

-مگه من چی ؟

-تو کی هستی بابک؟

-خب! برگشتیم سر خونه ی اول. بابک نیکزاد!

-تو ماشین تو یه اسلحه هست!

بابک فقط با تغییر ضمیر ، جمله ی نگاه رو تکرار کرد.

-تو ماشین من یه اسلحه هست!

-خانواده ات نمردن ، کشته شدن ، درسته؟

بابک پرش افکار نگاه رو درک نمی کرد ، با این حال گفت:

-خانواده ام نمردن، کشته شدن ، درسته!

-کی این کار و کرده؟

بابک نخواست جواب این سوال و بده.



DONYAIE MAMNOE

نگاه دوباره خیره شد به دیوار ها.

"پدر ها قهرمان زندگی دختر هان..."

ولی من...

من ازش...

من ازش متنفرم!"

برگشت به سمتِ بابک.

بابکی که داشت همزمان با نگاه می خوند اون نوشته رو.

نگاه لب زد و گفت:

-اون از پدرمون متنفر نبوده و نیست.

بابک روی کاناپه انداخت خودش و گفت:

-میدونم.

نگاه با جدیت بیشتری ادامه داد:

-اون نوشته ها...نوشته های اون دفتر...

بابک کلافه حرفش و قطع کرد:

-میدونم!

-اون از پدرمون متنفر نبود ، از خودش متنفر بود!

نگاه بابک تیز شد.



DONYAIE MAMNOE

حس می کرد داره می فهمه.

اون پنج حرف رو داشت می فهمید.

نگاه برگشت به سمت دیواری که نوشته هاش رو نخونده بود.

این دیوار پر بود از کلمه های خط خورده و خط نخورده.

روی "ناپدری" خط خورده بود.

روی "تجاوز" خط خورده بود.

روی خیلی از کلمه های پنج حرفی و شش حرفی دیگه خط خورده بود.

دوباره برگشت به سمت بابک.

برگشت و گفت:

-تو کارت و خوب...

اما جمله تو دهنش ماسید.

نگاه بابک براش عجیب و غریب بود.

خیره شده بود به نقطه ی نامعلومی از خونه.

یه جور خیره شدن خاص!

نگاه با ترس برگشت تا مقصد نگاه بابک رو ببینه.

چیزی نبود.

دوباره به سمت بابک برگشت.



DONYAIE MAMNOE

این بار بابک داشت خودش رو نگاه می کرد.

-تو ام حسش می کنی؟

نگاه به هیچ وجه تمایلی به پرسیدن سوال "چی رو حس می کنم؟" نداشت.

انگار مطمئن بود که در جواب این سوال قراره چیز وحشتناکی رو بشنوه.

-من حسش می کنم. می خواد یه چیزی و بگه.

نگاه مور مور شدن پوستش از ترس و حس کرد.

دلش نمی خواست خیره شه به چشم های بابک.

نفسش داشت بند می اومد.

همونجا سر جاش نشست.

می ترسید.

می ترسید از چشم های بابک.

از اون نگاه زیادی روشن و یخ زده می ترسید.

بابک بلند شد و نگاه به این فکر کرد که باید از این خونه بره.

باید فرار کنه از واحد سیزده بابک.

حس کرد از اون آدمی که تو اون پلیور و جین سیاه داره قدم میزنه می ترسه.

از اسلحه ای که تو ماشینشه می ترسه.

از این خونه و اون حسی که باعث مورمور شدن پوستش می شه می ترسه.



DONYAIE MAMNOE

از نوشته های خط خورده ی دیوار می ترسه.

از هوایی که رو به تاریکی می ره و چراغی که روشن نمیشه می ترسه.

از آینده ی بابک می ترسه.

نتونست بهش نگاه نکنه.

داشت رو دیوار چیزی و می نوشت.

کنار که رفت ، نگاه دید اون جمله ی تازه نوشته شده رو.

"اون از پدرمون متنفر نبود ، از خودش متنفر بود"

بلند شد از جاش.

دیوارای این خونه داشتند با روانش بازی می کردند.

قبل از بیرون رفتن از در ، برگشت به اون نقطه ای که بابک چند لحظه ی پیش خیره شده بود بهش ، دوباره نگاه کرد.

زیر لب گفت:

-اون زنده ست ، من مطمئنم.

دیگه هیچ جایی براش آرامش نداشت.

سانت به سانتِ تهران براش عذاب بود و عذاب.

دو ساعتی می شد که از خونه ی بابک بیرون اومده و به خونه ی خودشون برگشته بود.

اما نه اونجا آرامش داشت و نه اینجا.

می دونست که با پیدا شدنِ پگاه هم به آرامش نمی رسن.



DONYAIE MAMNOE

این زندگی ، دو سر باخت بود.

حالا نیمی از فکرش هم درگیرِ بابک شده بود.

بابک حتی بیشتر از پگاه می ترسوندش.

یه احساسی بهش می گفت که باید یه کاری کنه.

یه احساسی بهش این و القا می کرد که مانع از هدر رفتنِ یه زندگی بشه.

ذهنش به هیچ جایی قد نمی داد.

نمی تونست مستقیم ، سمتِ بابک بره.

از محالاتِ زندگیش بود که دوباره به اون خونه پا بذاره.

از محالات بود که دوباره بخواد تعقیبش کنه.

از محالات بود که دوباره بخواد اون نگاهِ یخی رو ببینه.

نمی تونست از امیر سوالی بپرسه..

آخ امیر!

انگار که فراموشش کرده بود.

مطمئن بود که دیر یا زود میاد و خونه شون رو جهنم تر می کنه.

تو ذهنش جرقه ای روشن شد.

مهراد!

شماره اش رو داشت. مطمئن بود که داره.



لیست مخاطبینش و چک کرد و بی معطلی آیکون تماسی رو که کنار اسم مهرداد بود ، لمس کرد.

بند کیف رو دوشی رو محکم بین انگشت هاش فشرد و به تابلوی طلایی چشم دوخت.

"سام فتوحی، وکیل پایه یک دادگستری"

نمی دونست کاری که داره انجام می ده درسته یا نه.

هنوزم مردد بود.

این و از قدم هایی که جلو می رفتند و عقب می کشیدند می شد فهمید.

با حالتی هیستیریک ، موهاش رو همراه شال به پشت گوشش هدایت کرد و بعد نفسی نیمه عمیق کشید.

باید می رفت داخل.

باید یه کاری می کرد.

باید!

دفتر خلوت تر از چیزی بود که فکرش رو می کرد.

منشی با دیدنش بلند شد. با خوش رویی حاش رو پرسید.

-خانم شایگان هستین؟

با استرس گفت:

-بله!

-جناب فتوحی منتظرتون هستن. الان حضورتون رو بهشون اطلاع می دم.

و کمی بعد ، گفت:

-بفرمایین .

پاهاش جلو نمی رفتند.

نمی دونست بشینه اونجا و چی بگه ؟

اصلا می گفت کیه؟

تا قبل از اومدن کلی جمله تو ذهنش رژه رفته بودند برای بیان شدن اما حالا خالی بود. خالی تر از خالی.

نگاه منتظر منشی رو که دید ، به پاهاش جرات جلو رفتن داد.

سعی کرد خودش رو با فکر کردن به این که شاید این ملاقات نتیجه بخش باشه ، آروم کنه.

داخل شد و و سام فتوحی رو مشغول مطالعه ی پرونده ی روی میز دید.
گفت:

-سلام!

اما حس نکرد که صدایی از گلویش خارج شه.

نفهمید با صداش بود که مرد چشم از میز گرفت یا با حس کردن حضورش.

-خوش اومدین بفرمایین .

نگاه ، بدون هیچ حرکتی ، ایستاد و بهش خیره شد.

شاید ذهنش داشت مقایسه اش می کرد با بابک.

این آدم ، نسخه ی زنده ی بابکِ مرده اش بود.

جلو رفت و رو ی صندلی نشست.



سام فتوحی از پشت میز بزرگش بیرون اومد و روی صندلی های راحتیِ مقابلِ نگاه جا گرفت.

کلمه ها با عجله روی لب های نگاه پریدند:

-راستش من...

DONYAIE MAMNOE

و به همون سرعت فرار کردند و جمله اش رو نیمه تموم گذاشتن.

باید چی می گفت؟

دیروز کلی با مهرداد حرف زده بود.

از خطرابی که داشتن زندگی بابک رو تهدید می کردن حرف زده بود.

گفته بود باید یه کاری کنن قبل از این که دیر شه.

انقدر گفته بود که مهرداد رو هم نگران کرده بود.

انقدر گفته بود که مهرداد چاره ای نداشته باشه جز معرفیِ تنها آدمی که دوست مشترک خودش و بابک بود.

انقدر اصرار کرده بود که مهرداد با سام تماس بگیره و ازش یه قرار ملاقات فوری بخواد برای نگاه.

اما حرفی از مشکل نزده بود.

فقط یه ملاقات حضوری براش گرفته بود تا نگاه خودش جلسه رو مدیریت کنه.

و حالا نگاه حس می کرد توانایی هر کاری رو داره الا مدیریت جلسه و کلامش.

-منتظرم حرف هاتون رو بشنوم. مهرداد معرفتون بوده. مشکلتون چیه ؟

فقط تونست بگه:

-من برای مشکل حقوقی اینجا نیومدم.

-بله؟

می خواست بگه برای مشکل جانی اینجا اومدم ، اما نتونست و دوباره خیره شد به صورتش .

یعنی بابک هم می تونست الان تو همچین جایگاهی باشه؟

به جای حس مرده ی چشم هاش ، حس زندگی داشته باشه؟

به جای خط خطی کردن تنش ، گزارش پرونده های حقوقی و بنویسه؟

می شد ؟

می شد که جای حبس کردن خودش تو تاریکی ، یه موکل و از حبس به روشنایی بیاره؟

-آه...

این آه تنها چیزی بود که از گلوش خارج شد.

می خواست جمله های ردیف شده رو بگه و فقط آه کشیده بود.

-حالتون خوبه خانم؟

مسلمما که خوب نبود.

معلوم نبود خواهرش کجاست ، مرده ست یا زنده، معلوم نبود بابک چه مرگشه... معلوم نبود چی به چیه. چطور خوب نشون می داد وقتی خوب نبود؟

درست مثل این که از یه مرده بخوای تظاهر به زنده بودن کنه!

یا نشدنی بود یا مضحک!

-من بخاطر بابک اینجام.

خدا رو شکر کرد که تونست یه جمله ی منطقی بگه.



-بابک؟

-بابک نیکزاد!

حالتِ چهره ی سام فتوحی تغییر کرد . عقب کشید و با دقت به صورتِ دخترِ جوون رو به روش نگاه کرد و بعد گفت:

-متاسفانه شما رو به جا نمیارم. از اقوامش هستین؟

یعنی انقدر آدمای زندگی بابک محدود بودند که سام فتوحی باید به جاشون می آورد ؟

-نه نیستم. من نگاه شایگان هستم و به زندگی بابک هیچ ربطی ندارم.

-متوجه نمیشم.

-اون حالش خوب نیست. شما از کی ندیدنش ؟

-امكانش هست برای من مسئله رو واضح تر توضیح بدین؟ من کیج شدم.

نگاه نتونست اشکاش رو مهار کنه. کلمه ها به سمت لب هاش حمله بردند و هر کروم با کلی انرژی کوانتومی پخش شدند تو هوای فضایی که هر لحظه داشت کدر تر می شد.

-اون حالش خوب نیست. کسی رو نداره. دیوونه شده. نمی فهمه داره چی کار می کنه. هیچی برای این آدم مهم نیست. داره از دست می ره.

-احیاناً تازه با بابک آشنا نشدین ؟ اون مدت هاست به همین شکله.

نگاه نالید:

-نه ، نه ، نه !

و بعد با درموندگی ادامه داد:



-نمی ذاره کمکش کنم ، می گه بهم آسیب می رسونن. نمی ذاره وارد زندگیش شم. نمی خواد کمکش کنم. همه ی حرف هاش بوی مرگ می ده. یه جوری شده. دیروز یه جوری رفتار می کرد که انگار روح خواهرم رو میبینه.

مرد منتظر بود که نگاه جمله هاش رو تموم کنه و بعد ، خیلی مودبانه بیرون بفرستش. اما با شنیدن " روح خواهرم " یه لحظه گیج شد و سریع پرسید:

DONYAIE MAMNOE

-روح خواهرتون؟

-اون داره دنبال خواهر من می گرده. خواهر من یک ماهه که گم شده. به واسطه ی همین قضیه شناختمش اما قبل از پیدا کردن خواهرم داره خودش رو گم می کنه.

سام با تردید گفت:

-شما خواهر پگاه شایگان هستین! چرا با شنیدن فامیلیتون متوجه این قضیه نشدم!

انگار که داشت با خودش می گفت این جمله ها رو.

-شما می شناسین خواهرم رو ؟ بابک ازش حرفی زده.

سام سر تکون داد و این سوال و بی جواب گذاشت.

نگاه پرسید:

-چقدر می شناسین بابک رو ؟

-از ترم یک کارشناسی تا الان.

-بابک داره از بین می ره.

سام با بدبختی لب زد:

-اون خیلی وقته که از بین رفته.



-داره از بین تر می ره. من نمی دونم شما چقدر باهوش صمیمی هستین. چقدر نزدیکین. نمی دونم چقدر می تونم بهتون اعتماد کنم اما باید بگم. چون حس می کنم نگفتنش ظلم بزرگیه . اون تو ماشینش یه اسلحه داره و عین خیالشم نی.

سر جمله های آخر صداش رو پایین آورده بود.

-مهراد گفت که تنها دوستی از بابک که میشناسه شماین . تو رو خدا یه کاری کنین.

-آدمی که به جرم قتل عزیز ترین کساش دستگیر شه ، دیگه شبیه آدم نمی شه.

-بابک آدم خوبیه.

-جالبه اولین کسی هستین که این نظر و داره. جامعه هم بابک و طرد کرده. دوست ، آشنا ، دانشگاه ، قانون ، خب... حالا بازم سر حرفتون هستین؟ شما چطور نگران این آدمین ؟ نمی ترسین ؟ بخاطر تموم شدن پرونده ی خواهرتونه این حرف ها دیگه؟

-بخاطر خدا یکم منطقی باشین. بابک همه ی خودش و برای این پرونده گذاشته. عجیبه ولی دارم آرزو می کنم که دیر تر به پگاه برسیم. چون ظاهر این تنها مشغولیت بابک. من از بعد از پیدا شدن خواهرم می ترسم آقای فتوحی. چون اون وقت نقطه ی مشترکی نیمونه. اون وقت مشغولیتی نمی مونه. بابک به این پرونده گفت پرونده ی آخر. کل خونه اش رو با نوشته های دفتر خاطرات خواهر من خط خطی کرده.

این یعنی از خونه اش گذشته. تو ماشینش اسلحه داره. این یعنی از خودش هم گذشته. آدمی که از خونه اش بگذره. از خودش بگذره، از هوا بگذره، از نور بگذره ، یعنی بریده ... یعنی داره فکر می کنه به اون اتفاقی که نباید. من می ترسم. من اندازه ی پگاه برای بابک نگرانم.

مگه آدمی که همه بهش پشت کنن قطعا آدم بدیه؟ مگه کسی که از دانشگاه اخراج بشه آدم بدیه ؟ مگه کسی که الکل می خوه و جامعه ازش رو گرفتن حتما آدم بدیه؟

چرا به جای حل این مشکل داریم مشکل و پاک می کنیم ؟



چرا به جای درمان درد یه آدم ، طردش میکنیم ؟

بخدا بابک خوبه.پر از استعداد. پر از حل مسئله های ناب. من می خوام کمش کنم. اما تنهایی نمی تونم. درسته. ازش می

ترسم. ولی این بخاطر بد بودنش نیست.

DONYAIE MAMNOE

بابک این شکلی نیست. بابک این شکلی شده. یه آدم و حتما این شکلی می کنن وگرنه چرا شما این شکلی نشدی؟ بابک

بد نیست. اونی که بابک و این شکلی کرده بده.

سام لیوان آب رو به دست نگاه داد.

اون سوال و پرسیده بود که نگاه رو بسنجه و حالا جواب نگاه ،سوالش رو زیر سوال برده بود!

نگاه که آروم گرفت ، سام به تکیه گاه مبل ، تکیه داد و دقیق تر نگاهش کرد.

شاید فکرش و هم نمی کرد که یه دختر بیست و چند سالته بتونه همچین جملات قصاری راجع به بابک بگه!

-ظاهرا خوب بابک و میشناسین!

نگاه با آخرین توانی که داشت ، گفت:

-می شه کمکش کنین؟

-من همیشه خواستم .

-باید چی کار کنیم؟ عملا داره خودش و تلف می کنه.

-اون بعد از از دست دادن نسیم دیگه نشد بابکی که بود. ضربه ی دوم هم مرگ خانواده اش بود.

نگاه سکوت کرد و سام ادامه داد:



-نسیم ضربه ی اول بود. اون ضربه نکشتش ، اما بلافاصله ضربه ی دوم زده شد ، مهلک تر ، سمی تر ، وسیع تر. این بار همه ی خانواده اش بودن. همه ی داشته هاش. این ضربه هم از پا درش آورد ولی نکشتش ، مرگش روزی بود که به جرم کشتن عزیز ترین کساش ، بازداشت شد . بلافاصله پرونده سازی شد براش. پروانه وکالتش باطل شد ، از دانشگاه اخراجش کردن. من کار و زندگیم و تعطیل کردم تا بی گناهییش و ثابت کنم. ولی روزی که آزاد شد ، دیگه زنده نبود.

-چرا ؟

-چی چرا؟

-چرا گفتین ضربه ی اولچرا گفتین ضربه ی دوم زده شد . منظورتون چی بود ؟ اینطور برداشت کردم که اتفاق ها خودشون نیفتادن ، کسی باعث وقوعشون شده.

-شما دختر باهوشی هستین.

-ولی کی ؟

-دونستنش چه فرقی به حال شما داره. شاید اگه بابک هم نمی دونست ، راحت تر زندگی می کرد.

-بابک می دونه؟

-می دونه که نمی تونه زندگی کنه.

-نگاه احساس می کرد اتاق داره دور سرش می چرخه.

-اصلا و ابدا نمی تونست خودش رو جای بابک تصور کنه.

-نسیم همسر بابک بود ؟

-قرار بود ازدواج کنن. چیزی نمونده بود به مراسمشون.

-بابک تو بد حالی هاش خیلی ازش حرف می زنه.

سام سکوت کرد و نگاه گفت:

-دیگه نمی دونم چی باید بگم. حس می کنم دارم دیوونه می شم. از یه طرف خواهرم. از یه طرف بابک. زندگیم کاملاً بهم ریخته. دقیقاً نمی دونم باید چی کار کنم.

DONYAIE MAMNOE

-نزدیک بابک نشین.

-شما ام که مثل بقیه حرف می زنین. حتما هم می خواین بگین بابک آدم خطرناکیه.

-بابک آدم خطرناکی نیست. اونی که زندگی بابک و هدف قرار داره آدم خطرناکیه.

چشم های نگاه رنگ بهت گرفتند.

یاد جمله های بابک افتاد که گفته بود " نباید وارد زندگیم شی. نباید بذاری که دوباره باعث بشم. باعث مرگ."

-کیه اون آدم؟ می خوام بدونم.

-یه آدم غیر انسان که یه گندی بالا آورده بود و انداخته بود گردن یه آدم بی گناه و بی کس. بابک شد وکیل اون آدم بی

گناه و بی کس. بابک وکیل تسخیری بود. از جانب اون آدم کلی رشوه و وعده وعید داده شد که بابک به ضرر موکلش عمل

کنه اما بابک نکرد. با این که موکلش فقط یه کارگر ساختمونی ساده بود. با این که اگه هیچ کاری هم برایش نمی کرد ،

کسی مدعی نمی شد. اما همه ی خودش و گذاشت تا بی گناهی اون آدم و ثابت کنه. همونم شد. بی گناهی و ثابت کرد

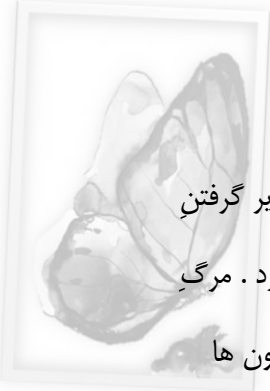
و بعد از اون...

سکوت کرد و نگاه با حالی بد پرسید:

-بعد از اون چی ؟

-بعد از اون همه چیز تموم شد. بابک با اثبات بی گناهی یه آدم خیلی گناه ها رو رو کرد و برای خودش کلی دسمن تراشید

. اون آدم و از جایگاهی که داشت ، به جایگاهی که لیاقت اون و امثالش بود رسوند. از عرش به فرش ! دادگاه به نفع بابک



و موکلش رای داد و اون آدم همه چیزش رو باخت. باخت و کینه ای تر شد. کینه قوی ترش کرد. نتیجه اش شد زیر گرفتن نسیم تو خیابون و درست موقعی که بابک تو بهت از دست دادن نسیم بود ، کینه ی تموم نشده ضربه ی بعدی و زد . مرگِ طبیعی خانواده اش با گاز. ولی اون شبی که خانواده اش فوت شدند تنها شبی بود که بابک خونه نبود ! در واقع همون ها اون شب بابک و نگه داشته بودند. نگهش داشته بودند که خونه نره. که فرداش به جرم کشتن خانواده اش دستگیر شه. همزمان هم براش پرونده سازی شد تو دانشگاه . خب بعد از مرگ نسیم یکم غیر طبیعی شده بود. کارای عجیب و غریب می کرد اما همه می دونستن دردش چیه... بگذریم... بابک بد از دست رفت. این که یه آدم بخاطر یه کار درست از دست بره...

نگاه نگاه بارونی بود. با بغض گفت:

-خب چرا ازش شکایت نکردین؟

پوزخندِ سام ، بدترین جوابی بود که می تونست بگیره.

-بابک بعد از اون قضایا خیلی ضعیف شد. ما نمی تونستیم چیزی و ثابت کنیم. اون آدم زیادی خطرناک بود. بعدشم من اون موقع ها همه ی هم و غمم نجات دادنِ بابک بود. کلی دوندگی کردم که ثابت کنم بابک دخیل نبوده تو مرگ خانوادش. بعد از آزادیش هم همه ی داشته هاش و از دست داده بود. خودش مونده بود و یه خونه ی مرگ زده و پنج تا سنگ قبر. نه اعتبار اجتماعی داشت و نه هیچ پشتیبانه ای. دورادور حواسم بهش بود. بعد از یه مدت به کارش برگشت. ولی غیر قانونی. هنوزم خیلی ها قبولش داشتند. درست لحظه ای که داشت خیالم ازش راحت می شد و فکر می کردم به زندگی برگشته ، فهمیدم که در اشتباه بودم . بابک رو فقط یه چیز سرپا نگه داشته بود.

نگاه با بدترین حالِ دنیا پرسید:

-چی ؟

و قبل از این که جوابی بشنوه ، صدای زنگِ تلفنش کلی حس آزار دهنده به قلبش سرازیر کرد.



DONYAIE MAMNOE

تماس از خونه بود.

می خواست و نمی خواست که جواب بده.

این روز ها تماس ها همه و همه بدخبر بودند.

حالش یه چیزی ماورای داغون بود.

خسته بود. یه خستگی بدون مرز!

آیکون برقراری تماس رو لمس کرد و با صدایی که توش التماس موج می زد برای نشنیدن خبر های بد ، گفت:

-بله؟

اما قبل از این که شخص تماس گیرنده چیزی بگه ، صدای پس زمینه گویای همه چیز شد.

-نگاه کجایی؟

صدای مادرش بود.

صدای خسته و ترسیده ی مادرش بود.

دلش نمی خواست بپرسه چی شده.

-امیر اینجاست. داره داد و بیداد می کنه.

خب ، بلایی که ازش می ترسید اومده بود سرشون.

-با بابات درگیر شده. برسون خودت و مادر.

نفهمید که چطور از جا بلند شد.

اصلا خدا حافظی کرد یا نه.



DONYAIE MAMNOE

با سریع ترین سرعت ممکن حرکت کرد به سمت خونه.

همه ی چراغ قرمز ها و ورود ممنوع ها رو رد کرد.

تو راه هزار بار مرد و عین هزار بار زنده نشد!

اشک ریخت و اشک ریخت.

برای پگاه . برای بابک.

برای پگاه ها. برای بابک ها.

صدا تا سر کوچه هم میرسید.

صدای داد و بیداد امیر و شکستن پدرش.

صدای دوم صدای واضح تری بود.

با ورود به خونه ، دنبال پدرش گشت.

خیره شد به صورتش و هزار بار دیگه هم مُرد برای این مُرد .

خیره شد به زانو هایی که دیگه تحمل نداشت.

خیره به گوش هایی که می شنیدند و لب هایی که مهر سکوت می خوردند.

صدای امیر کل خونه رو گرفته بود.

داشت داد می کشید.

داشت همه ی رازی که این خانواده سالها حفظش کرده بودند رو داد می کشید.

مهراد گرفته بودش اما به نظر می رسید هیچ چیز جلو دارش نیست.



همسایه ها از پنجره های خونه هاشون سرک کشده بودند تا همه شاهد بر ملا شدن این رازِ بزرگ باشن.

نگاه رو پله های وردی نشست و گوش کرد به صدای امیر.

چی می تونست بگه.

DONYAIE MAMNOE

امیر هم حق داشت.

تو این بازی همه حق داشتند.

صدای مهرداد که می خواست امیر رو آرام کنه بالا گرفته بود.

اما امیر انگار نه کسی و می دید و نه چیزی و می شنید.

داد کشید و گفت:

-از همتون شکایت می کنم. زنِ من باردار بوده. بچه ی من و باردار بوده. شکایت می کنم ازتون. اون دفتر رو به قاضی نشون می دم. نشون می دم که نوشته اذیتش می کردین. حالا می فهمم که چرا هیچ وقت طبیعی نبود. چرا همیشه می ترسید. پگاه بی گناه من. چطوری از دلتون اومد؟ اون فقط یه بچه بود.

نگاه سرش و بین دستاش گرفت.

چی می شد اگه می تونست دیگه نشونه.

اگه می تونست نبینه.

اگه می شد که فراموشی بگیره.

چی می شد بر می گشت عقب... خیلی عقب... انقدر که هیچ چیزی یادش نیاد. انقد که همه ی خاطره های بد، رنگِ بی رنگی بگیرن.

صدای مهرداد رو شنید که با تلفن حرف می زد.



DONYAIE MAMNOE

-کجا موندی بابک ؟ من تنهایی از پشش بر نمیام.

پس قرار بود بابک هم برسه. قرار بود این تراژدی تراژدی تر بشه.

صدای مادرش رو هم شنید. مخاطبش احتمالا امیر بود.

-بسه دیگه. داد زن. می خوای شکایت کنی ؟ برو شکایت کن. فقط برو از اینجا. داری این مرد و سخته می دی.

نگاه بلند شد و تا وسط حیاط اومد.

کاش این قدرت و داشت که به همه ی دنیا بگه بسه.

دور خودش چرخید.

یه مادر زیادی خسته.

یه پدر شکسته.

یه عاشق شاکی.

این همه ی چیزی بود که بعد از رفتن پگاه به جا مونده بود.

امیر دوباره شروع کرد به فریاد زدن.

داشت دیوانه می شد.

شاید شده بود.

همه دیوانه شده بودند.

-چرا بهش نمی گین؟

پنج جفت چشم خیره شدن به یه جفت چشم یخی و اون چشم یخی خیره شد به چشم نگاه و مطمئن تر از هر وقتی گفت:



DONYAIE MAMNOE

-بهش بگو. بهش بگین.

و بعد رفت به سمت امیر . برگه ها رو از دستش بیرون کشید و تو هوا پخششون کرد.

-اینا یه مشت چرت و پرت. این پدر همچین کاری با دخترش نکرده.

برگه ها تو هوا تاب خوردند و تاب خوردند.

هرکدومشون یه تیکه از پگاه بودند و در عین حال نبودند.

تاب خوردند و یه چیزی تو قلب نگاه تکون خورد.

برگه ها آزاد شده بودند.

پگاه هم آزاد شده بود؟

-این حرف ها رو باور نکن.

و بعد داد کشید و گفت:

-چرا نمی گین ؟ چرا بهش نمی گین ؟

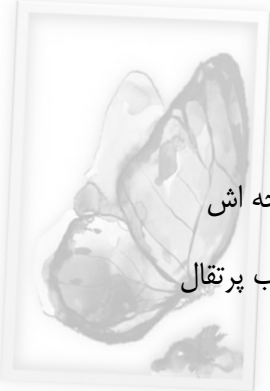
حالا همه ساکت بودند.

-بهش بگین که پگاه بیمار بوده. بگین که این نوشته ها همش زاییده ی ذهن مریضش بوده. هی امیر... این پدر فقط در

حق دخترش پدري کرده. زیادی هم پدري کرده. نه این مرد و نه هیچ کس دیگه ای به پگاه آسیب نزده. اون فقط بیمار

بوده.

نگاه رو زانوهایش خم شد و هق زد:



-خوب شده بود. بخدا خوب شده بود. تقصیر من شد. وقتی فهمیدم بارداره دارو هاش و قطع کردم. ترسیدم برای بچه اش
ضرر داشته باشه... نمی دونستم چی کار کنم... نمی دونستم. همیشه دارو هاش و تو اون لیوان های بلند پر شده از آب پرتقال
می خورد. ولی بعد از بارداریش...

DONYAIE MAMNOE

به حق هق افتاد.

-پگاه اسکیزوفرنی داشت. توهم هاش همه و همه متوجه پدرم بودند. ما عذاب کشیدیم پا به پای پگاه. عذاب کشیدیم و
هیچ کدوم دم نزدیم. درست زمانی که خوب شده بود و حمله هاش کم شده بودند همه چیز خراب شد.

من مقصرم. من خیلی اشتباه کردم.

جیغ کشید و گفت:

-کاش من به جای پگاه بودم.

پایان ضلع چهارم.

ضلع پنجم / راوی

ساعت ها گذشته بود.

ساعت هایی که چشم ها مبهوت تر می شدند.

معما ها رنگ می باختند و ترس ها رنگ می گرفتند.

-باید بهم می گفتین. این حق من بود. باید می دونستم. باید می دونستم که بیشتر مواظبش می شدم.

صدای امیر بود. صدای خسته ی امیر بود. داشت می گفت میدونستم تا بیشتر مراقبش می شدم!



انسانیت همین جا تموم می شد. تو همین جمله.

نگاه در جوابِ امیر با ناامید کننده ترین لحنِ ممکن گفت:

-اون خوب شده بود. خوب بود. دانشگاه می رفت. گاهی عوض می شد ولی خوب بود. ماها از همون اول ترجیح داده بودیم از

تمام فامیل کناره بگیریم تا به پگاه برچسب یه بیماری روانی نخوره. تا بتونه تو یه محیط آروم بزرگ شه. تا بقیه به

مشکلاتمون دامن نزنن. درسته که گاهی نوسانات خلقی داشت ولی عادی شده بود. تا روزی که منِ احمق تصمیم گرفتم

دیگه داروهاش رو ندم. با دکترش مشورت کردم. دارو ها تداخل داشتند با بارداریش. نظر دکترش سقط بچه بود. ولی دیر

شده بود. پگاه تو بدترین حالش هم با امید از بچه ی ندیده اش حرف می زد. نمی دونستم چی کار کنم. گیج بودم. شرایط

بدجور تو هم پیچیده بود. بخدا تنهایی نمی تونستم.

گفت و خیره شد به چشم های عجیبِ بابک.

انگار که پگاه رو میدید تو اون چشم های زیادی روشن.

هیچ وقت هیچ روشنایی ای انقدر به وحشت ننداخته بودش.

-کجا رفته ؟جایی نبوده که نگشته باشم. هیچ جایِ این تهرانِ لعنتی نیست که نرفته باشم. کوچه ها رو زیر و رو کردم. آدم

های این شهر رو حفظ شدم بس که بینشون دنبالِ پگاه گشتم. کجاست پس؟

جملات امیر نمی تونست اشک نیاره به چشم های نگاه.

نگاه نمی تونست که نشکنه در مقابلِ این جمله ها.

داشت ایمان می آورد که بالاتر از سیاهی هم رنگی هست ، بی رنگی محض!

درست هم رنگ چشم های بیرنگِ بابک.

گیر کرده بود.



همه ی آدم های این بازی گیر کرده بودند.

گیر کرده بودند بین دو راهی ای که دو سر باخت بود.

روی پلی گیر کرده بودند که اگر ازش می گذشتند به هیچ می رسیدند و اگر نمی گذشتند پل ویرون می شد.

DONYAIE MAMNOE

نگاه گذشت از امیر.

یخی های بی رنگِ بابک داشتند آتیشش می زدند.

مقابلش ایستاد و گفت:

-پگاه گیر کرده.

بابک حرفی نداشت. لب هاش تکون نمیخوردند. مردمک هاش یخ زده بودند.

نگاه ادامه داد:

-بین زندگی و مرگ گیر کرده. داره عذاب می کشه. مطمئنم. چون قلب من داره بد می زنه.

-می دونم!

-بابک ؟

جوابش سکوت بود. این پسر سکوتش هم یخ زده بود.

-چی تو رو زنده نگه داشته؟

این جمله رو از سام شنیده بود. ولی فرصت نشده بود برای رسیدن به جواب.

حالا بابک گفته و نگفته ، نگاه جوابِ سوالش رو فهمیده بود.

-انتقام؟ ولی چرا حالا ؟



-چون اون موقع هیچی نداشت. وابستگی نداشت. ما هیچ وقت نمی تونیم به آدمی که وابستگی نداره ضربه بزنینم. حالا اون همه چیز داره. حالا وابسته ست. غرقه. وقتِ ضربه زدنه.

-بابک ؟

-کار من با شما تموم می شه. همین امشب.

-منظورت چیه ؟ ما هنوز به پگاه نرسیدیم.

-رسیدیم.

-حرف هات ترسناکه.

-...

-امیر برات مهم نیست؟ مهم نیست که بعدش چی می شه ؟

نگفته بود که من برات مهم نیستم! نگفته بود مهم نیست که من چی می شم؟!

-اون به آرامش می رسه.

-تو چی می شی؟

-منم به آرامش می رسم.

-من چی می شم؟

-فردا روز اول دی ماهه!

نگاه با بهت و گیجی گفت:

-چی داری می گی ؟ دی کجا بود وسط این تابستون جهنمی؟؟!

پوزخند بابک عمیق بود.



نگاه دلش می خواست بمیره. فقط دلش می خواست بمیره.

-تو شبیه پگاهی.

-همونقدر که تو شبیه نازبانویی. خواهر تو مریض نبوده. فقط فرق داشته. هر آدمی که فرق داره صرفا مریض نیست. پگاه تو مرز بین رویا و واقعیت گم بوده. حالا خودش به رویا پیوسته و واقعیتش به جا مونده.

DONYAIE MAMNOE

-داری چی می گی بابک ؟ بخاطر خدا درست حرف بزن.

-من پگاه رو حس می کنم. درست مثل ضربان قلب تو که درست نمی زنه.

نگاه نالید:

-چی داری می گی ؟

-خودش کمکم کرد. کمک کرد تا شعر ها رو کنار هم بچینم. کمک کرد که رازش رو پیدا کنم. اون پنج حرف بیماره. شش حرف هم بیماری. خودش گفته بود " طفلی غنوده در بر من بیمار ". خودش باعث شد متوجه شم که یه بچه ای هم این وسط هست. خودش داره بهم می گه کجاست. خودش داره می گه منتظره. همه رو خودش گفت.

نگاه با چشم هایی که از اشک تار شده بودند ، گفت:

-من دیوانه شدم ؟

و بعد هر دو دستش رو رو بازو های بابک گذاشت.

-من نمی خوام...

-چی رو نمی خوای؟

-با انتقام می خوای چی رو درست کنی ؟ می خوای بقیه ی عمرت رو هم پشت میله های زندون بگذرونی ؟ کم تو اون خونه زندونی بودی؟



-باید بریم. با امیر باید بریم نور. امروز این کار تموم می شه.

-پگاه اونجاست ؟ پلیس ها چیزی گفتن؟

بابک بازو هاش رو از بین انگشتن های نگاه بیرون کشید و رفت به سمت امیر.

DONYAIE MAMNOE

امیری که دیگه امیر نبود.

پرسید:

-اون سه روز کجا رفته بودین؟

هیچ تعریفی از سه روز تو ذهن امیر پردازش نمی شد. ذهنش فقط حول و حوش یه مدت می گذشت. یه ماه ، یه ماهی که پگاه نبود.

-کدوم سه روز؟

-اون مسافرت به کدوم شهر بود؟

امیر سکوت کرد.

بابک ادامه داد:

-تلفن پگاه تو شهر نور ردیابی شده. تلفن فروخته شده. نمی تونی یه ارتباطی پیدا کنی بین این شهر با پگاه؟

چشم های امیر ستاره بارون شدند.

-به تنها جایی که سر نزدم ، ویلای محمود آباه!

کسی نیست ، کسی در رو باز نمی کنه.اگر خواب هم بودند ، تا الان باید جواب می دادند.

صدای ناامید امیر بود.



DONYAIE MAMNOE

-باید به پلیس خبر می دادیم.

بابک در جوابِ جمله ی نگاه گفت:

-تا وقتی از چیزی مطمئن نیستیم چی رو خبر می دادیم؟

نگاه با خستگی و ناامیدی گفت:

-مطمئنی که همین ویلا بود ؟

امیر به معنی آره سر تکون داد.

نگاه گفت:

-می خوای از همسایه ها پرسیم؟

بابک یادآوری کرد:

-ساعت سه صبحه!

بعد از این که جرقه ی ویلای شمال تو ذهن امیر زده شده بود ، یه لحظه ام معطل نکرده بود. قرار شده بود با بابک راهی بشن و نگاه اصرار کرده بود که همراهشون بره و حالا هر سه ، تو کوچه ی ساحلی و تاریک سرگردون بودند.

بابک گفت:

-اشتباه نمی کنی؟ هر دو ویلا همینه؟

-خودشونن. صاحبشون تو اون یکی بود و ما این یکی رو اجاره کرده بودیم.

و همزمان به دو ویلایی که رو به روی هم بودند اشاره کرد.

نگاه با خستگی و ناامیدی به ماشین تکیه داد. کلی با پدرش جنگیده بود تا بتونه عازم این سفر ناگهانی بشه. اونم با دو تا مرد که یکی از اون یکی غیر نرمال تر بود!



DONYAIE MAMNOE

بابک در حالی که به سمت ساحل می رفت گفت:

-باید صبح بشه. شاید پلیس زودتر از ما به نتیجه برسه.

نگاه به رفتنش خیره شد و آرزو کرد صبح نشه.

از اول جاده تا همین الان به "اول دی" فکر کرده بود.

فکر کرده و ترسیده بود.

امیر رو پله ی سنگی ورودی ویلا نشست و نگاه دنبال بابک راه افتاد.

رو به روی دریای سیاه رنگ و وهم انگیز ایستاد و به نیم رخ بابک خیره شد.

لرز کرده بود. نکنه واقعا فردا اول دی بود؟ زمستون، وسط چله ی تابستون

بابک که حضور نگاه رو حس کرده بود، گفت:

-اگه فردا بفهمی که پگاه...

نتونست جمله اش رو کامل کنه. انقدر تاثیر همین جمله ی نصفه و نیمه تو وضعیت نگاه زیاد بود که بابک نتونسته بود

جمله ی منفیش رو ببندد.

نگاه گفت:

-اگه پگاه نباشه یه دنیا میمره.

بابک به فکر رفت و نگاه ادامه داد:

پگاه یه دنیا بود، یه دنیای منحصر به فرد. بیمار بود ولی دنیای من و خانواده ام بود. یه دختر خاص بود. یه دختر با

احساسات تصویری. وقتی خوشحال بود جووری این خوشحالی رو نشون می داد که نمی تونستی به قدر اون خوش حال

نشی. وقتی ناراحت بود جوری غم رو به تصویر می کشید که کمترین کاری که می تونستی انجام بدی این بود که اشک

بریزی.

به اینجا که رسید اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت:

-من لعنتی چرا دارم از فعل های ماضی استفاده می کنم؟

بابک روی شن های مرطوب نشست. نگاه میون اشک هایی که ناتوان بود در قبالِ مهارشون ، گفت:

-کارتون ها با پگاه برای من معنی پیدا می کرد. کنار پگاه می نشستم. کارتون می دیدم در حالی که فقط منتظر بعدش بودم. منتظر بعدی که پگاه برام بگه اونا رو. بعد از دیدنِ یه کارتون ما تا دو هفته شخصیت های اون کارتون بودیم.

خندید ، یه خنده ی تلخ میون گریه و بعد گفت:

-پدرم همیشه آدم بده بود. بابا همیشه غوله بود ، دزده بود ، بدجنسه بود... پگاه همیشه شخصیت های بد کارتون رو نسبت می داد به پدرم. از در که می اومد می گفت نگاه فرار کن غوله اومد. بازی نمی کرد ها. واقعی واقعی بود این رفتارش. مثلاً وقتی بابا می اومد سمتش گریه می کرد. جیغ می زد . فرار می کرد. نمی خواست ببینتش. قدرت تخیلش عالی بود. تو همون پنج شیش سالگی یه چیزایی از خانوادمون تعریف می کرد که من گاهی واقعا ازشون می ترسیدم. برام می گفت که مثلاً دیشب دیده که بابا یه گربه رو کشته و اونو خاک کرده تو باغچه. فرداش می شستیم و باترس باغچه رو می کندیم. بچه بودم . درکش نمی کردم. باور می کردم . می ترسیدم. بعد از یه مدت دیگه زیادی عجیب شد. داستان هاش ترسناک تر شدند. رفتار هاش دیگه داشت عملکردش رو مختل می کرد. جوری که هر روز از مدرسه پدر و مادرمون رو می خواستند. من تو عالم بچگی بودم که پگاه ازم جدا شد. چند ماه ندیدمش. بستری شده بود. گفته بودند که مریضه. یه سال از مدرسه عقب افتاد. از بیمارستان که اومد نمی شناختمش. شده بود یه موجود فضایی. یه موجود کم حرف و کم غذا که باید فقط قرص هاش رو سر وقت می خورد. دیگه از اون داستان های عجیب و غریب خبری نبود. دیگه از هیچی خبری نبود. فقط خواب بود. موقع های بیداری هم مجسمه!

یه سال طول کشید تا بهتر بشه. سال بعد دوباره مدرسه رفت. از بعد از بستری شدنش دیگه با من مثل قبل نبود. حق نداشتیم تو خونه فیلم ببینیم. حق نداشتیم داستان و خاطره تعریف کنیم. چون پگاه مرزی برای این حرف ها با واقعیت قائل نبود. بزرگتر که شد دنیاش متفاوت تر شد. بعضی از دوره ها علایم نشون می داد اما تحت کنترل بود. شرایط رو خیلی براش ثابت کرده بودیم. رفت و آمد های خانوادگی عملاً منتفی شده بود و اگه برقرار بود یه طرفه بود. اصلاً کاری نمی



کردیم که بهم بریزه. فقط مراقبش بودیم. یکی از علت هایی که مخفی کردیم بیماریش رو این بود که برچسب نخوره. این بود که حرف بقیه بهم ریخته ترش نکنه. با وجود همه ی اینا عزیز ترین عضو خانواده بود

بد ترن دوران زندگیمون دورانی نبود که مریضه. دورانی بود که می فهمید قبلا مریض بوده . طوری بهم می ریخت که هممون مریض می شدیم. زمانی که با امیر آشنا شد به بهبودی نسبی رسیده بود. خلش اکثر روز ها بالا بود. وقتی فهمیدیم عاشق امیر شده نمی دونستیم باید چی کار کنیم. می ترسیدیم گذشته اش رو به امیر بگیم ، امیر ترکش کنه و پگاه بره تو فاز حاد. چون سالها علایم نشون نداده بود و بیماری تحت کنترل بود ، چیزی نگفتیم. ظاهرا خوب پیش می رفتن با امیر اما کم کم روابطش با امیر باعث تداعی توهم های نوجوونیش شد. بعد از شروع زندگی مشترکش با امیر ، وقتی می دیدمش ساعت ها اشک می ریخت و می گفت اگه امیر ترکش کنه ، خودش رو می کشه. همین هم مارو می ترسوند تا حرفی پیش امیر نزنیم. ظاهرا رابطه اش رو با خونه قطع کرده بود ولی من همیشه بهش سر می زدم یا تو دانشگاهش می دیدمش ، فقط آب پرتقالی که من بهش می دادم رو می خورد. نمی تونستیم دارو هاش رو قطع کنیم.

به اینجا که رسید گریه امونش نداد.

بابک داشت به سیاهی مطلق آب نگاه می کرد.

نگاه دیگه نمی دونست باید چی کار کنه.

به حرف چند دقیقه پیش بابک و به فعل های ماضی که فکر می کرد ، دلش هیچ چیز نمی خواست جز مرگ.

خسته بود ، یه خستگی بی انتها ، درست مثل سیاهی تموم نشدنی دریای رو به روش.

با ویریه ی موبایل داخل جیبِ مانتوش ، از بابک فاصله گرفت. تماس از خونه بود و مادرش پشتِ خط.

تا جواب داد ، شنید:

-رسیدین مادر ؟ چی شد ؟

ناامید گفت:

-رسیدیم. هیچی. کسی تو ویلا نیست.



DONYAIE MAMNOE

پشت خط سکوت برقرار شد.

-خوبی ؟ اذیت نشدی ؟

-نه.

-از وقتی رفتین یه لحظه ام نتونستم چشم رو هم بذارم.

-بابا خوبه.

-خوبه مادر. غصه نخور تو.

-خبری نشد ؟

-سر شب بابات گفت از هلن بازجویی کردن. مثل این که یه برگه پیدا شده بوده که نشون می داده اون روز پگاه دانشگاه بوده.

-نتیجه بازجویی چی بوده؟

-هلن گریه کرده و گفته که چون پگاه مدت زیادی رو سر کلاس هاش نمی اومده ، از روی دلسوزی براش الکی حاضری زده بوده که استاد ها حذفش نکنن. ولی بعد که پسر عموت جریان گم شدنش رو گفته ، باهم برگه رو عوض کردن که دردسر نشه.می دونستی که هلن و پدرام نامزد کردند ؟ بابات هم تو کلاتتری فهمیده بود.

نگاه پلک بست و بیشتر از قبل برای کر شدن مصمم شد.

واقعا چی می شد اگه می تونست دیگه نشنوه؟

-گوشت با منه مادر؟

-بله!

-الان کجا می مونید؟

-نمی دونم. باید صبح شه. تو این تاریکی هیچی مشخص نیست.



-مراقب خودت باش مادر. دلم پیش تو نمونه.

قطع کرد تلفن رو.

انتظار برای صبح شدن در حالی که می ترسیدی از این که فردا اول زمستون باشه ، سخت ترین انتظار ممکن بود.

صبح شده بود.

یه صبح دلگیر.

امیر هنوز روی تک پله ی ورودی ویلا نشسته بود.

بابک همچنان تو ساحل بود و نگاه مدام بین این دو نفر در گردش.

خودنمایی کم جون خورشید که خبر از شروع صبح و روشنی می داد امیر رو بی قرار تر از هر وقتی کرد.

برای بار صدم زنگ هر دو ویلا رو زد. در کوب هاشون رو تگون داد و نهایتا رو همون تک پله جا خوش کرد.

نگاه گفت:

-بهتر نیست از همسایه ها یه خبری بگیریم؟

بابک به جمعشون پیوست و نگاه به صورتش خیره شد.

خیره شد و برای اولین بار از یخی هاش نترسید.

یخی هاش این بار دریا رو منعکس می کردند.

تو همین موقع در یکی از ویلا های مجاور باز شد و مردی ریز نقش از ویلا بیرون اومد.

امیر از جا پرید و همین واکنش باعث شد که توجه مرد به این سه نفر جلب شه.

بابک قبل از همه به خودش اومد و گفت:



DONYAIE MAMNOE

-سلام.از ساکنین این ویلا خبری ندارین؟

مرد با لهجه ی شمالی گفت:

-نیستن مگه؟

امیر گفت:

-نه. هرچی زنگ زدم باز نکردن.

مرد با چهره ی متعجب گفت:

-بودن که. ویلا می خواستین؟

امیر کلافه گفت:

-با خودشون کار داشتیم.

بابک پرسید:

-شماره تماسشون رو دارین؟

مرد گفت:

-دارم.

امیر به سمتش رفت و بابک خیره شد به نگاه.

نگاه متوجه این نگاه خیره شد و به سمتش برگشت و با علامتِ سر پرسید که چی شده!

قبل از این که بابک واکنشی نشون بده امیر به جمعهشون پیوست و بی معطلی شماره رو گرفت.

هر دواین بار خیره شدند به امیر و لرزش خفیف موبایل ، داخل دستش.



DONYAIE MAMNOE

جواب نمی ده.

بابک مصمم گفت:

-بریم از اینجا.

نگاه پرسید:

-چرا؟

-چون هر چقدر اینجا بمونیم نمی رسیم به پگاه.

-پس کجا بریم؟

بابک گفت:

-بریم.

و به سمت ماشین به راه افتاد.

امیر دوباره شماره رو گرفت و وقتی جواب نگرفت، فریاد زد و گفت:

-لعنتی.

بابک داد کشید و گفت:

-اگه نمایان من می رم.

و سوار ماشین شد و با این حرف، نگاه و امیر رو به داخل ماشین کشوند.

به محض نشستنشون بابک حرکت کرد.

کاملاً مشخص بود که داره بی هدف خیابون ها رو میچرخه!



DONYAIE MAMNOE

نگاه احساس می کرد که کنترل ماشین از دستِ بابک خارج شده.

از فضای عقبی ماشین سرش رو جلو آورد و گفت:

-بابک خوبی؟

داشت به بدترین شکل ممکن تند می رفت. تند و افتضاح.

نگاه جیغ کشید و گفت:

-با تو ام . داری چی کار می کنی؟ داری به کشتنمون می دی.

بابک بی هوا ترمز گرفت و هر سه سر نشین ماشین به جلو پرت شدند.

تو همون وضعیت به فضای خالیِ رو به روش خیره شد و بعد به سمت امیر برگشت.

دوباره به همون فضا خیره شد و این بار به سمت نگاه برگشت.

نگاه حس می کرد که تحمل دیدن چشم های بابک رو نداره.

امیر به حرف اومد:

-تو دیگه چه مرگت شده؟

بابک از ماشین پیاده شد.

نگاه احساس کرد که همه ی تنش مور مور شد.

یه آن یخ زد. منجمد شد.

نکنه راستی راستی امروز اول دی بود؟

پیاده شد و با وجود اون حجم از ترسی که داشت ، به سمت بابک رفت. بابک زیادی دور شده بود.



DONYAIE MAMNOE

قبل از این که بهش برسه گفت:

-چت شده ؟ چرا داری بدتر سردرگمون می کنی؟

اما قبل از این که بهش برسه صدای فریاد امیر میخکوبش کرد.

-یا خدا...

برگشت و امیر رو که گوشی به دست دید ، ته مونده ی دلش هم ریخت.

نمی دونست باید کجا بره. سمت بابک یا سمت ماشین.

امیر داشت تو گوشی داد می کشید و بابک به لعنتی ترین شکل ممکن خاموش شده بود.

نگاه حس کرد که پاهاش توان حرکت دادن بدنش رو نداره.

دست برد و گردنبندش رو تو دست گرفت و زیر لب با صدایی که می لرزید گفت:

-پگاه...

و خیره شد به بابکی که داشت به سمتش می اومد.

اومد. بازوش رو به نرمی تو دستش گرفت و هدایتش کرد به سمت ماشین.

امیر داشت آدرس می پرسید.

نگاه گوشی خودش رو تو دست امیر دید.

صدای مادرش رو از اونور خط تشخیص داد.

امیر شروع کرد به آدرس دادن به بابک و نگاه گوشی بی حرکت رو از دست امیر گرفت.

با گیجی گوشی رو کنار گوشش گذاشت و با دردمند ترین لحن ممکن گفت:



-مامان...

-نگاهم . دخترم، دورت بگردم، دقیق به من بگو کجایی.

-چی شده؟

DONYAIE MAMNOE

مادرش زیر گریه زد و گفت:

-همین الان از اداره پلیس تماس گرفتن . صبح امروز یه دخترِ جوون تو ساحلِ نوشهر پیدا شده. منتقلش کردن به بیمارستان همون شهر. میگن...

نگاه با سرد ترین صدای قرن گفت:

-چی می گن؟

امیر داشت گریه می کرد و بابک داشت این بار به مسلط ترین شکل ممکن از محمود آباد خارج می شد.

-میگن...

گریه امونش نداد.

-من و پدرت داریم میایم.

نگاه فریاد کشید و گفت:

-خب پیدا بشه. به من و شما چه. از کجا معلوم که پگاه اینجاست؟ هر روز کلی جوون تو ساحل پیدا می شن.

-صاحب موبایل رو پیدا کردن. گفته که گوشی رو از یه دختر جوون خریده. مشخصاتِ پگاه رو داده.گوشی رو پنج روز پیش خریده. یعنی پگاه اونجا بوده...

و دوباره زیر گریه زد.

امیر گفت:



DONYAIE MAMNOE

-سریع تر برو لعنتی.

و نگاه احساسِ خلاءِ عجیبی کرد.

-شما کجایین مامان. من تا برسم چون به لب شدم. خدایا...دخترم و از خودت می خوام...

نگاه نفهمید که گوشی رو قطع کرده یا نه.

سرش رو به صندلی تکیه داد و از شیشه ی پشتی خیره شد به آسمون گرفته.

بی شک امروز اول دی بود.

گردنبند رو بین انگشتاش فشرد.

"امروز روزِ اول دی ماه است

من رازِ فصل ها را می دانم

و حرفِ لحظه ها را می فهمم...

نجات دهنده در گور خفته است.

و خاک...خاکِ پذیرنده...

اشارتیست به آرامش...

فروغ فرخزاد"

بابک ماشین رو مقابل بیمارستان متوقف کرد و گفت:

-خودشه!

صورت های امیر و نگاه ماسکه و بی روح بودند.



DONYAIE MAMNOE

بابک دوباره گفت:

-رسیدیم!

اما باز هم واکنشی از جانب امیر و نگاه دیده نشد.

نگاه با گیجی خیره شد به نیم رخ بابک.

حالا از چشم های بابک کمتر از سردر بیمارستان می ترسید.

با صدایی که از ته چاه شنیده می شد ، گفت:

-باید چی کار کنیم؟

امیر هم به بابک خیره شد.

انگار هر دو می خواستند که بابک بهشون بفهمونه قضیه رو.

انگار که هر دو نمی خواستند بفهمن!

نگاه با صدایی که پر بود از انکار گفت:

-ما که نباید...

و نتونست جمله اش رو ببندد.

ما که نباید چی ؟

بابک خیره شد به امیر.

چه حالی داشت ؟

می تونست حالش رو درک کنه. مثل دوسال پیش خودش. درست مثل وقتی که خیره شده بود به نفس های نسیم. نفس هایی که تو هر کدومشون خوشحالی بود و ترس. خوشحالی از این که باز نفس کشیده و ترس از نکشیدن نفس بعدی.



DONYAIE MAMNOE

دقیقا می فهمیدش ، حالِ بدی بودِ معلق بودن .

تلفنِ نگاهِ زنگ خورد .

با دست هایی که میلرزیدند ، جوابِ تماسِ مادرش رو داد .

-نگاه جان مامان، کجایی دخترم ؟

به سردرِ بیمارستان خیره شد و گفت :

-نمی دونم .

-یعنی چی مامان ؟ دل تو دلم نیست بخدا . دل برام نمونده .

و برای بارِ هزارم تو چند ساعتِ اخیر ، زیرِ گریه زد .

-گریه نکن مامان .

-پگاهم نباشه . اونی که پیدا شده پگاهم نباشه . بخدا کل داراییمو می بخشم .

-الو بابا؟ نگاه بابا شما کجایی ؟

متوجه نشد کی پدرش پشتِ خط اومده .

صدایِ گریه ی دردناکِ مادرش رو اعصابش ، عجیب خط می کشید .

جلوی بیمارستان .

-پلیس ها اونجان؟

-نمی دونم...نمی دونم...

-نگاه؟



DONYAIE MAMNOE

-بله بابا؟

-هیچی...

کلی چی بود پشتِ این هیچی....

-فقط به ما خبر بده. هرچی هست به ما زود خبر بده. مادرت داره پس می افته.

تلفن رو قطع کرد.

امیر پیاده شده بود.

بابک هم.

با تقه ای که به شیشه خورد ، به سمتِ بابک برگشت و دستگیره رو برای پیاده شدن کشید.

حالا کنارِ امیر و بابک ایستاده بود.

بابک گفت:

-می رم داخل ، منتظر بمونید.

و بعد ترکشون کرد.

امیر منتظر نایستاد. دقیقا پشتِ سر بابک رفت. ازش جلو هم زد.

ولی نگاه همونجا ایستاد ، محال بود که حتی یه قدم جلو بره.

به ماشین تکیه زد و به آسمون خیره شد.

اشک هاش جاری شدند و زیر لب خوند:

"عروسکِ قشنگِ من قرمز پوشیده



DONYAIE MAMNOE

تو رخت خوابِ مخملِ آبی خوابیده

یه روز مامان رفته بازار اون و خریده

قشنگ تر از عروسکم هیچ کس ندیده

عروسکِ من ، چشمت و وا کن

وقتی که شب شد ، اونوقت لالا کن "

با پشتِ دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-عروسک قرمزه مالِ تو . اتاقِ بزرگ پنجره داره واسه تو. ته دیگِ ماکارانی واسه تو. کاناپه ی جلو تلویزیون واسه تو. همه چی واسه تو...فقط نرو. فقط اون تو نباش. باشه ؟ فقط اونجا نباش.

و بلند تر از قبل زیرِ گریه زد.

-من همه ی شعرا رو می خونم. همه داستانا رو من می خونم تو گوش بده. انقدر برات شعرِ عروسک رو می خونم که خوابت ببره. فقط بیدار شو. همیشگی نخواب. باشه پگاه؟ واسه همیشه نخواب خواهرکم. خواهر قشنگم. خب پگاه ؟ باشه؟ تو رو خدا بگو باشه...

-اصلا خودم تا آخر عمر مراقبتم. می خوای با امیر زندگی کنی؟ باشه منم میام. پیشت می مونم. همه کاراتو انجام می دم. مراقبت می شم. ناراحت شدی من و بزن. موهام و بکش . هر چی خواستی بهم بگو. بخدا ناراحت نمی شم. فقط نمیر. باشه پگاه؟ نمیر...

دوباره به آسمون خیره شد.

آسمون ابری بود یا هوای چشم هاش؟

-پگاهم ... خواهرکم من.... تنهام نمی ذاری مگه نه؟ نمردی ، مگه نه؟ تو اونجا نیستی مگه نه ؟ تو بر می گردی پیشمون . پیش خودم. من تا آخر عمرم مراقبتم. بخدا نمی دارم دیگه هیچ جا تنها بری. بمیرم که باهات نیومدم. بمیرم که گذاشتم اون روز تنها بری. تو که من و تنها نمی ذاری پگاهم. مگه نه؟ تو که نمی میری. مگه نه؟



-نگاه...نگاه...

چشم از آسمون گرفت و داد به بابک.

-خواهرم نمرده بابک مگه نه؟ بگو که نمرده. تو همه چیز و می دونی. تو لعنتی همه چیز و می دونی. پگاهم نمرده نه؟ بگو بهم.

لب های بابک که برای حرف زدن باز شده بودند ، بسته شدند.

دست های نگاه رو بازوهاش نشستند ، تکونش دادند و چشم هاش غم گریه کردند.

-بابک. پگاهم اون تو نیست. مگه نه؟

بابک سعی کرد به خودش مسلط باشه. اشک های نگاه رو که می دید، در سینِ ناباوری بهم می ریخت.

-گریه نکن.

این همه ی تسکینی بود که می تونست بده. گریه نکن!

-سرگرد پرونده منتظره. جسد تو سرد خونه ست. می گن باید تو برای شناسایی بری.

چقدر بی رحمانه می گفت جمله هایی رو که مثل پتک ، درست وسط مغز نگاه فرود می اومدند.

با کشیده شدن دستش ، دنبال بابک راه افتاد.

متنفر بود از محیط بیمارستان.

این و باید به کی می گفت ؟ کی بود که الان بخواد این و بشنوه.

با دیدنِ چهره ی آشنای پلیس ها دلش پر شد از غم.

تا اینجا اومده بودند.



DONYAIE MAMNOE

بخاطرِ جسدی که خواهرش نبود؟

-خوبی دخترم؟

خیره شد به چهره ی آشنای سرگرد.

-می تونی برای شناسایی جسد بری؟

با شنیدنِ این جمله یه قدم به عقب رفت و با ترس خیره شد به بابک.

بابک انگشتاش رو به نشونه ی دلگرمی فشرد.

سر گرد گفت:

-همراه من بیاین.

و به همراهِ مردی که احتمالا مسئولِ سردخانه بود ، به راه افتاد.

بابک هم نگاه رو دنبالشون کشوند.

امیر هم عملا تو این دنیا نبود.

بابک کنارِ گوشِ نگاهی که به عجیب ترین شکلِ ممکن می لرزید ، گفت:

-آروم باش نگاه.

در حالی که مطمئن نبود نگاه حرف هاش رو می شنوه یا نه.

نگاه نفهمید چندصد تا راهرو رو رد کرده و از چند تا در گذشته تا رسیده به پشتِ این در کذایی.

مردِ سفید پوش گفت:

-از این طرف.



DONYAIE MAMNOE

و در رو باز کرد.

دری که باز می شد به سرمایِ دی!

سرگرد منتظر موند که نگاه وارد شه.

امیر با افتضاح ترین حال خیره شده بود به نگاه.

بابک دست نگاه رو رها کرد و نگاه با پاهای لرزونی که نشون می دادند هر آن ممکنه صاحبشون نقش زمین بهش ، وارد فصلِ جدیدی از زندگیش شد.

سرگرد کناری ایستاد و نگاه خیره شد به حجمِ پرِ بعضی از کاور ها.

مرد سفید پوش با آرامش به سمت یکی از تخت ها و کاور ها رفت.

نگاه حس می کرد قلبش نمی زنه.

با بدترین حالِ دنیا خیره شد به انگشت های مرد.

صداش تو سرش زنگ زد.

-بیا خانم.

بست چشم هاش و هق زد:

-نباش خواهری. تو اون نباش.

-برو دخترم.

برگشت و به سرگرد نگاه کرد.

خونِ تو رگ هاش یخ زده بود.

داشت می مرد. داشت قبل از دیدنش می مرد.



برگشت به سمت مرد سفید پوش و دیدن موهای سیاه رنگی که از حاشیه ی کاور بیرون زده بودند ، ته مونده ی نفسش هم قطع شد.

دست هاش رو روی لب هاش گذاشت و با نا مطمئن ترین قدم های عمرش رفت به سمت جسد.

DONYAIE MAMNOE

نفس هاش صدا دار شده بودند.

قلبش با قدرت هرچه تمام تر به قفسه سینه اش می کوبید.

مغزش دستور غش کردن قبل از دیدن می داد.

جلو رفت و بدترین صحنه ی عمرش ، مقابل چشم هاش نقش بست.

لبش رو به دندون گرفت و جیغ کشید:

-نه پگاه نه...

با ناباوری خم شد روی جسد.

نامطمئن دسته ای از موهایش رو گرفت و بیرون کشید.

این بار آرام و زیر لب گفت:

-نه...نه...نه...

صدای کوبیده شدن مشت به در اومد.

نگاه با صدای لرزون گفت:

-خدا...

و با نگاهی که اشک نه ، مرگ تارش کرده بود ، خیره شد به چهره ی کبود و زخمی و پف کرده ی پگاه.



DONYAIE MAMNOE

به چهره ای که با وجود همه ی این زخم ها ، آروم تر از هر وقتی به نظر می رسید.

یک دفعه بلند و عصبی خندید. میون خنده های هیستیریکش گفت:

-تموم کن این بازی مسخره رو. پاشو ببینم. از بچگی متنفر بودم از این نمایش هات.

در با شدت باز شد و امیر از بین دست های بابک خودش رو به سمت جسد کشید.

نگاه با دیدن امیر خندید و گفت:

-باور نکنی ها... فیلمشه... پا می شه... الان پا می شه... پاشو پگاه... پاشو خواهری... الهی قربونت برم. یه لحظه چشمتو باز کن. منم دیوونه. نگاهم. تو رو خدا یه لحظه باز کن چشم هاتو. پگاه من دلم تنگ شده. بی معرفت من یه ماهه ندیدم چشم هاتو. یه لحظه... فقط یه لحظه بازشون کن.

امیر با حس و حالی مرگ زده به چهره ی جسد داخل کاور خیره شد.

دست کوبید رو پیشونیش و گفت:

-یا خدا...

نگاه هنوز داشت می خندید.

امیر خشکش زده بود و پگاه...

پگاه مرده بود.

نگاه متوجه نشد که کی به بیرون از اون اتاق جهنمی اومده.

اصلا کی بیرون کشیده بودش؟

کی تونسته بود از پگاه جداش کنه؟

چشم دوخت به سرگردی که داشت گزارش می داد. داشت هویت جسد رو تایید می کرد. پرونده بسته شده بود ؟ پرونده ی خواهرش داشت بسته می شد ؟ سرگرد داشت علت مرگ رو خفگی با آب اعلام می کرد ؟



DONYAIE MAMNOE

-نگاه... نفس بکش... با تو ام... کبود شدی... گریه کن دوباره... نفس بکش.

خیره شد به بابک و گفت:

-خواه بخدا..

-باشه نگاه باشه. چند تا نفس عمیق بکش.

-بیدار می شه. بگو نگو که مرده. دارم می گم بیدار می شه.

-باشه می گم. می گم.

-تو رو خدا من و ببر پیشش. دلم تنگ شده براش. چشم هاش و که باز نکرد ببینمش یه لحظه.

صدای سرگرد رو شنید:

-پدر و مادرش می رسن تا یکی دو ساعت دیگه. تا رسیدن اونا خبر می کنیم. تا اون موقع باز پرس هم رسیده.

نگاه گفت:

-بابک... پگاه مرده؟ خواهرم مرده؟

از بابک که جواب نگرفت با چشم دنبالِ امیر گشت.

صدای شکستنِ یه مرد می اومد.

صدای شکستنِ یه عشق می اومد.

بابک نگاه رو رها کرد و به سمتِ امیر دوید

نگاه تو اتاق تاریک ویلای اجاره ای نشسته بود.

سرش رو بین دستاش گرفته بود و از سرمای دی ماه ، وسطِ چله ی تابستون می لرزید.



DONYAIE MAMNOE

صدای حق حق گریه ی مادرش ، هر لحظه رو سرش آوار تر می شد.

صدای شکستن پدرش گوش خودش که هیچ ، گوش این شهر رو پر کرده بود.

پگاه رفته بود.

مرده بود.

خودش دیده بود.

خودش اون جثه ی کوچیک و نحیف رو زخمی اما تو آرامش ابدی دیده بود.

پگاهش مرده بود؟

راحت شده بود؟

پس چرا خودش راحت نمی شد؟

چرا حق حق مادرش قطع نمی شد ؟

چرا پدرش تموم نمی کرد این شکستن سهمگین رو؟

چرا امیر...

آخ از امیر... آخ از امیر....

کف اتاق دراز کشید.

همه ی مفصل هاش خشک شده بودند.

زانو هاش رو بغل کرد و به دیوار خیره شد.

"دیوار" همین... همین کلمه...همین کلمه یه توصیف جامع از زندگیش بود. همیشه به دیوار خورده بود. هیچ وقت هیچ

دری نبود. همیشه و همه جا دیوار جلوش بود. دیوارای سنگی و بلند.



از دیروز تا به الان تو این ویلای اجاره ای سر کرده بودند. پلیس ها دنبال ردی از پگاه تو این شهر بودند. خریدارِ تلفن فقط گفته بود که تلفن رو از دختری با این مشخصات به اصرار خود دختر خریده و هیچ سر نخ دیگه ای ازش به دست نیومده بود.

DONYAIE MAMNOE

نگاه پلک بست.

رو دیوارِ خاموش اتاق ، چهره ی پگاه رو می دید.

چهره ی پگاه رو همه جا می دیدی.

یه عمر زمان می خواست فراموش کردنِ چهره ی بدونِ جونِ عزیز ترینت.

دوباره چشم باز کرد.

دوباره تصویر رو دیوار بود.

با بغض گفت:

-حداقل چشم هات و باز کن خواهی. دلم تنگ شده آخه بی معرفت.

و دردمند تر از هر وقت دیگه ای زیرِ گریه زد.

دو ساعتِ پیش خاله و شوهر خاله اش رسیده بودند.

اومده بودند تا کار ها رو پیش ببرند . وگرنه پدر خودش توانایی انجام کوچیک ترین کاری رو که مربوط بود به مرگ دخترش نداشت.

با شنیدنِ صدا چشم باز کرد.

صدا صدای موبایلش بود.

دیگه صدا ها نمی ترسوندش . امیدوار و ناامیدش نمی کردند.



DONYAIE MAMNOE

دیگه منتظر هیچ خبری از پشت تلفن نبود.

دیگه هیچ کس با این خانواده کاری نداشت.

سرش رو بین دست هاش گرفت.

تلفن دوباره زنگ خورد.

دست راستش رو سر داد روی گلوش...هوا...هوا کم داشت.

تلفن برای بار سوم زنگ خورد.

به سرفه افتاد از بی هوایی.

تلفن برای بار پنجم زنگ خورد.

موهایش و بین دستاش گرفت.

کشید و کشید.

تلفن برای بار ششم زنگ خورد.

انگشت هاش پر شد از موهای جدا شده. دلش پر کشید برای موهای پگاه.

تلفن برای بار هفتم زنگ خورد.

با آخرین توانی که داشت رو زانو هاش ایستاد.

کجا بود ؟ کجا بود این تلفنی که بی وقفه زنگ می خورد؟

از بین انبوه لباس ها بیرون کشیدش.

قطع شد و بلافاصله زنگ خورد.



بابک بود.

انگشت های لرزانش متمرکز لمس کردن آیکون برقراری تماس نمی شدند.

تلفن و کنار گوشش گذاشت.

صدای بابک تو گوشی پیچید:

-بیا بیرون.

جوابی نداد. کلمه ها گم شده بودند. بعد از پیدا شدن پگاه ، همه چیز گم شده بود.

-دم در ویلا منتظرم. سریع بیا.

و تلفن رو قطع کرد.

نگاه با گیجی از اتاق خارج شد.

صدای شوهر خاله اش به گوشش خورد.

داشت درباره ی جواز دفن با کسی صحبت می کرد.

صدای مادرش...نه نه...

صدای مادرش رو نمی خواست بشنوه.

بعد از شنیدن یه چیزا باید می مردی.

حرف های مادرش ، دقیقا از اونا بود.

شالی که رو دسته ی مبل افتاده بود رو روی سرش کشید و با قدم هایی لرزون به سمت در خروجی رفت.

در آهنی ویلا رو باز کرد و بابک رو با تی شرتِ سرمه ای رنگش تکیه زده به ماشین دید.



DONYAIE MAMNOE

میل عجیبی داشت برای گم شدن بین اون بازو های خط خطی شده.

چی بودن اون نوشته ها؟

نکنه دفتر خاطراتش بود؟

مغزش فقط حول یه جمله و یه درخواست می چرخید.

"می شه بغلم کنی؟"

هیچ کس نبود تو این سوال ها که تو آغوشش بگیره. همیشه حامی بود. حامی پگاه. همیشه در آغوش کشیده بود. آرام کرده بود.

حالا دلش حامی می خواست. حالا دلش می خواست در آغوش کشیده بشه. حالا دلش می خواست آرام بشه ولی... هیچ کس نبود.

تلخ ترین حقیقتِ زندگیش... "هیچ کس نبود"

-باید حرف بزیم نگاه.

چشم هاش رو از بازو های بابک گرفت و به صورتش دوخت.

یخی هاش یکمی ... فقط یکمی آب شده بودند.

-نگاه؟

تیکه زد به در آهنی ویلا.

-خوبی نگاه؟

حالا بابک رو رو به روش داشت.

حالا دست های بابک رو رو بازو هاش داشت.



-حرف بزن چرا مات برده؟

چی می گفت ؟ می گفت می شه ...می شه یه نفر من و بغل کنه؟

به جاش نالید و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-من دیگه نمی تونم. من دیگه خیلی خسته ام. این همه سال بخاطر پگاه تحمل کردم و حالا ... حالا پگاه رو ندارم. دیگه چجوری تحمل کنم ؟ واسه چی تحمل کنم؟ دیگه نمی بینم چشم هاش رو...می فهمی؟ نمی بینم. مرده. می دونی ینی چی ؟

واقعا می خواست معنی مرگ رو به بابک بفهمونه؟

-آروم باش.

آروم نمی شد. با این حرف ها آروم نمی شد. انگشت هاش برای نرفتن به آغوش بابک مشت شدند. مشت شدند و به جای در خواست محبت رو سینه اش فرود اومدند.

و صداش به جای حق حق به فریاد نشست:

-دیگه چی می خوای؟ برو از اینجا ... پیدا کردیم که پگاه رو. پیداش کردیم ...دیگه تو کاری نداری. می تونی بری ... می تونی بری و بذاری ما به در خودمون بمیریم...حالا دیگه می تونی تنهامون بذاری. حالا دیگه می تونی پرونده ی آخرت و ببندی...

تو گیر و دار گفتن همین جمله های معترضی بود که کشیده شد تو آغوش بابک.

سرش رو سینه اش نشست و صدای خشن بابک تو گوشش پیچید.

-آروم بگیر... آروم بگیر...

تا امروز هیچ وقت دیده نشده بود. تا امروز هیچ وقتی هیچ کس بهش نگفته بود آروم بگیر...



هیچ وقت دیده نشده بود. بخدا که این دختر زیادی درد داشت. زیادی خسته بود. زیادی تو حاشیه بود. با این حال ترجیح می داد پگاه رو داشته باشه و تا آخر عمر همون حامی باقی بمونه. همون حاشیه باقی بمونه. همون تنهای کمتر دیده شده بمونه...

DONYAIE MAMNOE

لباس بابک رو تو مشتت گرفت و گفت:

-اون چطور تونست بره؟ چطور تونست وقتی زندگی من بود؟... چطوری تونست جون خودش رو بگیره؟ موقع مرگ به چی فکر کرده بود؟ به منم فکر کرده بود؟ آره بابک؟ پگاه به منم فکر کرده بود؟ یه لحظه... فقط یه لحظه به من فکر کرده بود؟ من رو می شناخت؟ ازم متنفر نبود؟ لعنت به من... کاش من به جاش مریض بودم... من به جاش می مردم.

-همین الانم داری میمیری... آرام باش.

چرا این پسر بلد نبود حرف بزنه؟

از اول بلد نبود یا یادش رفته بود؟

-تو ام میبری... تو ام تنهامون می ذاری... حالا که پیدا شده می خوای بری... من چی کار کنم؟ ها؟ بگو من چی کار کنم بعدا برو...

بلد نبود حرف بزنه ولی آغوشش... آغوشش خوب بود.

بوی تنش زیادی خوب بود.

بازو هاش... بازو هاش زیادی محکم بودند...

-می شینی تو ماشین؟

ازش فاصله گرفت.

بابک ادامه داد:



DONYAIE MAMNOE

-باید حرف بزنیم.

نگاه نگاه گیج و سردرگم شد.

بابک برای مطمئن کردنش سر تگون داد و به طرف ماشین هدایتش کرد.

تو ماشین که نشستن ، بابک گفت:

-من مطمئنم که پگاه بخاطر جسم بی جونش ما رو نکشیده اینجا.

نگاه گیج تر شد.

با بغض گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که قضیه همین نیست. خودمم گیجم ولی... ولی فکر می کنم باید برگردیم به همون ویلای محمود آباد.

-اونجا بریم چی کار؟

-نمی خوام امیدوارت کنم. فقط یه حسی بهم می گه رفتنمون بهتر از نرفتنه.

نگاه با ناامیدی گفت:

-شمارشونو داریم. نیازی به رفتن نیست.

-امیر نمی دونه که گوشی لعنتیش رو کجا گذاشته. گوش خاموشه و پیداشم نمی کنم. همه ی اینا داره بهم ثابت می کنه که باید خودمون بریم.

نگاه با ترس و دلهره و ناامیدی و غصه و هزار تا حس دیگه گفت:

-امیر... امیر چگونه؟



بابک جوابی به این سوال نداد ، در عوض گفت:

-باید به دادش برسم. باید به داد هردوتون برسم. همه ی امیدم اینه که حدسم درست باشه.

-چه حدسی بابک ؟ داری می ترسونیم.

DONYAIE MAMNOE

-راهی نیست. زود می رسم و بر می گردیم. ولی اگه درست باشه حدسم. ورق بر می گرده. یه حسی می گه باید برگردیم اونجا. باید بفهمیم که پگاه کجا مونده این مدت رو. شاید اونجا رفته باشه. شاید اونا آدرسی داشته باشن.

نگاه سکوت کرد و بابک ادامه داد:

-یه ساعت دیگه می آم دنبالت. باهامون می آی؟

نگاه سر تکون داد:

-میام.

-میرم که امیر رو بردارم. می خواستم از اومدن تو مطمئن شم. شاید زودتر برسم منتظرم باش.

گفت و بعد از پیاده شدن نگاه با سریع ترین سرعت ممکن دور شد.

این روز ها زندگیش رو دور تند افتاده بود.

دور تندی که خبر از پایان می داد!

به محل اقامت خودش و امیر که رسید به سراغ امیر رفت.

رو کاناپه دراز کشیده بود.

از بعد از دیدن پگاه گریه نکرده بود.

گریه نکرده بود و بابک می دونست اگه به همین رویه ادامه بده می میره.

میفهمید که شوک زده شده.



گفت:

-بلند شو امیر. باید بریم.

امیر بلند شد و رو کاناپه نشست و با همون صورتِ ماسکه گفت:

-من می تونستم با مریضیشم کنار بیام. می تونستم مراقبش باشم.

بابک زیر لب گفت:

-می دونم.

-نباید می کشت خودش رو. صد بار گفتم یه نفره برای یه رابطه دو نفره تصمیم نگیره.

-پاشو امیر. وقتمون کمه. جواز دفن که صادر شه باید برگردین تهران. با آخرین شانسمونو امتحان کنیم.

-می خوای پگاهم و زنده کنی؟

شاید...شاید...

امیر سرش رو بین دستاش گرفت و تا می تونست فشردهش.

یه چیزی تو گلوش گیر کرده بود.

یه بغض نه قد توپ بیسبال و شاید بزرگتر!

یه بغض دقیقا هم قد و قواره ی مرگ...

بغضی که نمی شکست و اگه می شکست می کشت.

-از اونجا می ترسه. نمی شه بذارن امشب و پیش من باشه؟ فقط یه امشب. دیگه نمی دارم بترسه.

-چرت و پرت نگو امیر... بلند شو.



-بابک می تونی یه کاری کنی بریم تو بیمارستان ؟ می تونی یه کاری کنی امشب رو بیمارم پیش خودم؟

می تونی... حتما می تونی... همه ی زندگیم و بهت می دم... فقط یه شب... فقط یه لحظه... قد یه آغوش... قد این که حرف هام و بهش بگم... قد این که بهش بگم غلط کردم... قد این که بهش بگم من بی غیرت بودم که گذاشتم بره... فقط بهش بگم... نگم می میرم... زندگیم و بهت می دم. خب ؟ دار و ندارم و بهت می دم باشه؟ تو. حتما می تونی یه راهی پیدا کنی... حتما می تونی...

بلند شد و یقه ی بابک و گرفت و گفت:

-می تونی لعنتی...

داد زد و گفت:

-می تونی...

بابک در جهت افتادن روی کاناپه هولش داد و گفت:

-من اگه می تونستم کاری کنم واسه خودم می کردم.

-فقط بهش بگم که بعد از رفتنش یه روزم زندگی نکند... فقط بهش بگم که زندگیم بود... بهش بگم که حاضرم ولی عصر و از بالا به پایین و پایین به بالا برم و سر رسیدن به هر بستنی فروشی باهاش بستنی بخورم... فقط بهش بگم که حاضرم کنارش بشینم پای سریالا و اشک بریزم. بگم حاضرم به همه ی ترانه های عجیب و غریبش گوش بدم. بگم حاضرم همه اون غذا ها رو بخورم و خم به ابرو نیارم. بابک من اگه نگم بهش اینا رو دیگه نمی تونم نفس بکشم. لعنتی من دیگه نمی بینمش... می فهمی ؟ من دیگه هیچ وقت نمی بینمش...

-پاشو امیر... پاشو...

-کجا پیام ؟ کجا پیام وقتی پگاه تو اون بیمارستان خوابیده؟ وقتی از تاریکی می ترسه... از تاریکی می ترسه و من احمق... من نفهم... من بی غیرت نمی تونم کاری کنم.

این و که گفت ، بلند شد و از در ویلا بیرون زد.

بابک دنبالش دوید.



DONYAIE MAMNOE

مقصدش ساحل بود.

بابک که دید رو به روی دریا ایستاده دیگه جلو نرفت.

یه مرد مقابلِ دریا ایستاده بود.

مردی که دریا شرمنده اش بود...

مردی که دریا شرمنده اش بود....

مردی که دریا شرمنده اش بود....

امیر فریاد زد.

کاری که از دیروز انجام نداده بود.

مقابلِ دریا ایستاده بود و سرِ آب فریاد می کشید.

داشت با فریاد هاش اعتراض می کرد.

داد کشید و گفت:

-چرا؟

چرا لعنتی؟

اون عشقم بود...

اون عشق من لعنتی بود.

عشق من احمق بود.

عشق من بی غیرت بود.



DONYAIE MAMNOE

تو چرا دلت اومد؟

زانو زد و ماسه ها رو تو مشت گرفت.

فریاد کشید و گفت:

-خدایا چرا؟ مگه جای کی و تنگ کرده بود؟

چرا؟

چرا به دریات نگفتی نکشتش؟

چرا آخه؟

مگه آزارش به کی میرسید؟

مگه به کی بد کرده بود؟

ماسه ها رو به سمت آب پرت کرد و با تارهای صوتی ای که چیزی نمونده بود پاره بشن رو به دریا داد کشید و گفت:

-چرا آرام نکشتیش؟ همه ی صورت قشنگش زخمی بود. تو دیگه چرا زجرش دادی؟ آخه لعنتی... چطوری دلت اومد... اون عشق من بود... زندگی من بود... دنیای من بود... مگه چند تا ازش بود تو این دنیا که کشتیش؟ مگه چند تا پگاه داره این دنیای مسخره... من گشتم... همه جا رو گشتم... همه آدما رو گشتم... هیچ کس پگاهم نبود...

با صورت روی خاک افتاد...

یخی های بابک داشتند آب می شدند.

آسمون گرفته بود.

دریا عقب نشینی کرده بود.

آروم گرفته بود.



DONYAIE MAMNOE

دریا پشیمون بود.

عشق...

عشق مرده بود.

بابک با دیدن صورتی که روی ماسه ها فرود اومد ، با قدم هایی بلند ، به سمتِ امیر پا تند کرد.

با دودست شونه هاش رو گرفت و صورتش رو از روی ماسه ها جدا کرد. از بازو هاش گرفت و به سمتِ بالا کشیدش.

امیر تو حال خودش نبود.

بابک از این وضعیت استفاده کرد و به سمتِ ویلا هولش داد...

امیر سنگشن شده بود. این حجم از غم زیادی سنگینش کرده بود..

بابک امیر رو به سمت کاناپه هدایت کرد و گفت:

-همین حالا راه می افتیم.

و منتظر جوابی از جانب امیر نشد.

شاید هم مطمئن بود که نشنیده این جمله اش رو.

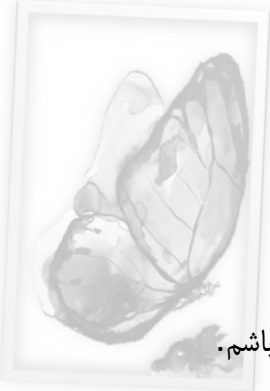
وسایل هاش رو که برداشت دوباره به سمتش اومد.

از بازویش گرفت و بلندش کرد.

امیر با صدایی که به خاطر فریاد های چند دقیقه پیشش ، دورگه شده بود گفت:

-خودت برو.

بابک جدی گفت:



-لازمه که باشی.

-می خوای کدوم جهنمی ببری من رو؟ نمیام. بعد از پیدا کردنش نمیام. می خوام برم بیمارستان. می خوام پیشش باشم.

DONYAIE MAMNOE

بابک به سمتِ در خروجی کشیدش و گفت:

-نمی دارن بینیش.

-پنهونی میرم.

-با این حال و روزت از در وودی بیمارستان هم نمی تونی به عوان یه آدم عادی رد بشی. درجا می گیرن و بستریت می کنن.

-بگو کجا می خوای ببری منو. می خوای چی و بفهمی؟

-صبر کن بابک. صبر کن. من مطمئن نیستم. نمی خوام امیدِ الکی بهت بدم. نمی خوامم نرم به این خونه ی آخر. این آخریشه. می ریم. یا میشه و یا نمی شه. بعدی وجود نداره.

بابک در ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست.

منتظر امیر شد.

می دونست که میاد. می دونست الان نمی تونه تنها بمونه. می دونست که اگه میخواست تا جهنم بره باهاش می اومد.

این حالش تنهایی بر نمی داشت.

به محض نشستن امیر گاز داد به سمت خونه ای که نگاه داخلش مستقر بود.

باید کاری می کرد واسه این دو نفر.

دو نفری که به وحشتناک ترین شکل ممکن خسته و تنها بودند.



نگاه مثل امیر معطلش نکرد.

نگاه مظلوم تر از این حرف ها بود.

فقط با چشم های به خون نشسته و صورت ماتم زده اش اومد و نشست داخل ماشین و زل زد به بابک و امیر.

DONYAIE MAMNOE

نشست و بابک گاز داد به طرفِ خونه ی آخر.

تو تمام مسیر کسی حرفی نمی زد.

ماشین داشت پرواز می کرد و نگاه یاد روزی افتاده بود که تو ماشین بابک اسلحه پیدا کرده بود.

ناخودآگاه تکون خورد و به زیر صندلی ها نگاه کرد.

نبود.

بابک متوجهش شد و از آینه چشم بهش دوخت.

فهمید که دنبال چیه.

فهمید و به روی خودش نیاورد.

هوا رو به تاریکی می رفت که دوباره رسیدند به همون کوچه.

همون کوچه ی ساحلی که منتهی می شد به دریا.

همون کوچه ای که امیر در ویلاهایش رو صد ها بار زده بود.

صد بار با ترس و امید در ها رو زده بود و حالا هیچ چیز نمی تونست مجبورش کنه که از ماشین پیاده شه.

دیگه به چه امیدی خونه ها رو می گشت ؟ به چه مدی آدم ها رو می گشت ؟

بابک پیاده شد و نگاه از ورای شیشه ی دودی ماشین زل زد به بابکی که مقابل در یکی از ویلا ها ایستاده بود.



DONYAIE MAMNOE

بابک بی معطلی زنگ رو فشرد.

ثانیه ها کش می اومدند.

دوباره زنگ رو فشرد.

حالا امیر هم داشت نگاهش می کرد.

صدای زنی تو فضای کوچه طنین انداز شد.

-کیه؟

بابک سوکت کرد.

نگاه شیشه رو پایین کشید و امیر حس کرد که یه چیزی طبیعی نیست.

صدای زن دوباره تو فضای کوچه پیچید:

-کیه؟

این بار بابک گفت:

-می شه باهاتون صحبت کنم؟

نگاه پیاده شد و زن گفت:

-شما؟

-میشه چند لحظه بیاین دم در؟

دیگه صدایی شنیده نشد.

حالا نگاه کنار بابک ایستاده بود.



صدای لخ لخ قدم های یه نفر از پشت در های آهنی شنیده شد.

درباز شد و مردی مقابل بابک و نگاه ایستاد و در حالی که به صورت های عجیبشون خیره شده بود با گویش محلی گفت:

-بفرمایید ؟

امیر از ماشین پیاده شد.

صورت زنی پشت سر مرد صاحب خونه ظاهر شد.

بابک گفت:

-ما...

زن گفت:

-اگه سراغ اجاره ویلا اومدین که...

مرد حرفش رو قطع کرد. انگار فهمیده بود که این سه نفر، پی جا نیومدند.

بابک گفت:

-نه.

امیر چهره ی زن و مرد رو شناخته بود.

اما به نظر نمی رسید که زن و مرد شناخته باشنش.

مرد پرسید:

-چی می خواستین؟

بابک گفت:



DONYAIE MAMNOE

-ما دیروز اینجا بودیم. می خواستیم...

زن به شوهرش تلنگری زد و گفت:

-نکنه همونان که یوسفی می گفت ؟

مرد دوباره ساکتش کرد و رو به بابک گفت:

-نگفتین، برای چه کاری اومدین؟

این نگاه بود که بالاخره به حرف اومد و با بغض گفت:

-ما دنبال خواهرم بودیم. البته دیروز دنبالش بودیم و به همین منظور اومده بودیم اینجا...ولی الان...

همه سکوت کردند و مرد بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

-ما به شماره ی دیروزی که بهمون زنگ زده بود خیلی زنگ زدیم ولی کسی جواب نداد. شما زنگ زده بودین دیگه. درسته؟

بابک گفت:

-درسته.

زن پرسید:

-اسم خواهرت چیه؟

نگاه انگار که می خواست سخت ترین کلمه ی دنیا رو تلفظ کنه ، گفت:

-پگاه.

با این حرف زن ناگهانی به مرد نگاه کرد . اما مرد اهمیتی نداد و گفت:

-از کجا میاین ؟



DONYAIE MAMNOE

بابک گفت:

-از تهران.

زن پرسید:

-پدر و مادرش کجان؟

امیر بالاخره به حرف اومد و گفت:

-پدر و مادر کی؟

مرد گفت:

-همین پگاهی که می گین. مردن پدر و مادرش؟

بابک گفت:

-نه. خودش گفته بود که مردن؟

زن تا خواست حرفی بزنه ، مرد مانعش شد ، کنار رفت و گفت:

-بیاین تو.

هر سه نفر بهم نگاه کردند.

امیر و پگاه حال درستی نداشتند.

بابک اما... خوشحال بود. یه خوشحالی از سر رضایت. میدونست که درست اومده. مطمئن بود.

به همین خاطر هم بود که با قدم هایی مطمئن وارد شد.

امیر و نگاه هم دنبالش اومدند.



DONYAIE MAMNOE

زن جلو تر می رفت.

بالاخره به ساختمون رسیدند.

به محض این که نشستند مرد گفت:

-آدرس این جا رو از کجا پیدا کردین؟

امیر به حرف او مد و گفت:

-من و نمی شناسین؟

-نه والا. باید بشناسم؟

زن به صورتش دقیق شد و گفت:

-چهرتون برام آشناس.

امیر گفت:

-یه سال پیش ازتون ویلا اجاره کردم .

مرد پرسید:

-چرا حالا اومدین دنبالش؟ از کجا می دونین که اینجاست؟

بابک جواب داد:

-ناگهانی متوجه شدیم که به اینجا هم سر بزنینم. چون قبلا پگاه و همسرش چند روزی که شمال بودند اینجا اومده بودند.

پگاه از کی اومده بود اینجا؟

زن جواب داد:

-دو هفته میشه



DONYAIE MAMNOE

یک ماه بعد

نگاه از خونه خارج شد.

مقصودش خونه ی امیر بود.

خسته شده بود انقدر که این روز ها این مسیر تکراری و ناامید کننده رو رفته و برگشته بود.

می ترسید امیر بره و خودش برای همیشه محروم بمونه از دیدن پگاه.

می ترسید دیگه نتونه اون چشم هایی رو که دنیا توشون معنی پیدا می کرد رو ببینه.

می رفت...

برای هزار بار دیگه هم که شده بود می رفت.

فقط اگه امیدی می موند به دیدن پگاه.

یه دیدن دوباره. فقط همین و همین و همین.

می دونست دیگه سهمی از پگاه نداره.

خوب می دونست.

نه خودش نه پدرش نه مادرش...

پگاه تماما سهم امیر شده بود.

ماشین رو مقابل ساختمون خونه ی امیر پارک کرد.

نگهبان دیگه با ورودش مخالفتی نداشت.



می دونست اگه مخالفت هم کنه بعد از کلی گریه و زاری این آدم راه خودش رو به سمت طبقه ی آخر پیدا می کنه.

پس سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی امیر رو لمس کرد.

رسید پشت در واحد و دستاش رو روی در چوبی رنگ و براق گذاشت.

نمی دونست چطور باید به پشتِ اون در راه پیدا کنه.

پیشونیش رو روی دستش گذاشت.

دیگه اشکی نمونه بود.

دیگه نفس نمونه بود.

دیگه نا نمونه بود.

دیگه...

زنگ رو فشرد.

می دونست باز نمی شه.

می دونست و نمی تونست بگذره از فشردن زنگ خونه ای که پگاه داخلش بود.

تمام این سالها دونسته بود.

دونسته بود و نتونسته بود پا پس بکشه.

حالا هم نمی کشید.

یه میلیون بارِ دیگه باید اون زنگ رو می فشرد؟

قبول بود. می فشرد.



کنار در وردی نشست و دستش رو روی زنگ گذاشت.

این انگشت ها اگه قرار بود برای دیدن پگاه نجنگن پس چی کار باید می کردن؟

زنگ هزارم بود؟ دوهزارم یا ده زارم؟ کدوم بود که امیر رو به پشت در کشوند و وادارش کرد به گفتن

-برو از اینجا.

نگاه با شنیدن صدایش از جا بلند شد و گفت:

-امیر بخاطر خدا. قسمت می دم به جون پگاه. خواهش می کنم. خواهش می کنم بذار یک بار ببینمش.

دوباره صدایی شنیده نشد.

نگاه با مشتش به در زد و گفت:

-د لعتی تو که انقدر بی رحم بودی؟ ما داریم می میریم. داریم از دیدنش می میریم. مرگ ما رو می خوی؟

صدای امیر دو رگه بود:

-برو از اینجا نگاه. خواهش می کنم برو.

-در رو باز کن امیر . خواهش می کنم در رو باز کن. به چی قسمت بدم؟ بخاطر خدا. بخاطر پگاه. به هرچی که می پرستی قسمت می دم. بذار ببینمش فقط یه لحظه.

اون طرف در سکوت بود.

نگاه با آخرین توانی که داشت گفت:

-خودت رو بذار جای ما. خودت چقدر دوست داشتی ببینیش؟ تو رو خدا انقدر سنگ دل نباش. من دلم داره می میره لعتی. کاری ندارم. فقط یه لحظه از دور نگاهش کنم. یه بار صدایش بزنم. چشم هاش رو ببینم.

سکوت امیر بهش جراث داد.



-باشه امیر؟ فقط یه لحظه . بعدش می رم.

-همین حالا برو نگاه. داری بهمم می ریزی.

نگاه هر دو دستش رو روی در گذاشت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-یه لحظه باز کن در رو. باز کن حرف بزnm باهات. نمی خوام ببینمش. فقط چند لحظه حرف بزnm. گوش بده حرف هامو بعدش می رم.

سکوت برقرار شد اما چند ثانیه بعد ، قفل های در چرخید.

نگاه باورش نمی شد.

باورش نمی شد باز شده اون در.

با بهت خیره شد به صورتِ امیر.

به صورتی که حدودا بیست روز ندیده بودش.

صورتی که ته ریش و ماتم گرفته ترش کرده بود

امیر عقب رفت و نگاه باناباوری پا گذاشت تو خونه.

بو کشید با تموم وجود هوای خونه رو.

بوی پگاه رو می داد هوا.

بوی موهای بلند پگاه می اومد.

نگاه با چشم های تار شده از اشک خیره شد به در و دیوار خونه ای که مطمئن بود شاهدِ خنده های از ته دل پگاه بوده.

نگاه کرد برای دیدن خودش... اما...

امیر با ناراحتی گفت:



DONYAIE MAMNOE

-دوباره ازم نگیرینش.

نگاه زیرِ گریه زد.

فکر می کرد اشک ها تموم شدن.

فکر می کرد بغض ها به بن بست خوردن.

اما... اما داشت واقعی تر از هر وقتی گریه می کرد.

امیر با حالی بد گفت:

-گریه نکن. تو این خونه گریه نکن. نمی خوای که ناراحتش کنی؟

نگاه سریع انگشت هاش رو رو لب هاش فشرد و با همون صدای خفه شده گفت:

-باشه باشه... هر چی تو بگی... گریه نمی کنم.

امیر به دیوار تکیه زد.

نگاه جلو رفت.

باید التماسش می کرد؟

برای دیدن پگاه باید التماسش می کرد؟

خب التماس می کرد... برای دیدنش اگه التماس نمی کرد چی کار می کرد؟

دنبال کلمه ها می گشت.

دنبال کلمه هایی که بیشتر دل امیر رو به درد بیاره. بیشتر ترحم برانگیز باشه.

با انگشت هاش ساعد های امیر رو گرفت و شروع کرد به گفتن کلمه ها.



DONYAIE MAMNOE

امیر فقط یه کلمه رو لب هاش بود.

-دو باره ازم نگیرنش.

-نمی گیریم... من فقط یه لحظه...

امیر به عقب هولش داد و گفت:

-این بار به کسی نمی دمش...

نگاه با ناامیدی خیره شد به صورت داغون امیر و حال داغون ترش.

باید می موند و باز التماس می کرد؟

باید می موند و بهم ریخته ترش می کرد؟

یا باید می رفت و فراموش می کرد پگاهی هم بوده و پگاهی هم هست.

باید می رفت و می گذشت ؟

باید می رفت و میمرد؟

ننشست روی زمین. افتاد.

بخدا که ایستادن رو پاها دیگه تو حیطة ی توانایی های این دختر نبود.

نمی تونست ببینتش. مثل همه ی بار های قبل نمی تونست ببینتش.

باید می رفت.

شاید امیر و پگاه اینجوری حال بهتری داشتند.

بلند شد و روی زانو هاش ایستاد.



DONYAIE MAMNOE

امیرهنوز به دیوار تکیه زده بود.

نگاه برای برداشتنِ کیفش خم شد.

با حسرت خیره شد به درهایی که نمی دونست پگاه تو کدومشونه.

چشم گرفت ازشون.

دلش رو جا گذاشت و جسمش رو کشید به سمتِ در خروجی.

دومین قدم رو برنداشته بود که صدای گریه ی بچه تو تمام خونه پیچید.

کیف دوباره از دستش افتاد.

دستش و رو دهندش گذاشت و حس کرد خون به صورتش دویده.

انگشت هاش بین دندان هاش فشرده شدند.

با همون دهانِ قفل شده گفت:

-خدایا....

و برگشت به سمتِ امیر.

چشم هاش داشتند بهش اجازه می دادند.

پر کشید.

پرکشید به سمتِ صدایی که می خوندش.

با سرعت در رو باز کرد.

از پشتِ نگاه تارش خیره شد به موجودِ کوچیکی که رو تختِ سفید دست و پا می زد.



DONYAIE MAMNOE

نفس... نفس کم آورده بود.

نمی مرد؟ قبل از لمس کردن اون موجودِ کوچک نمی مرد؟

با صدایی که به شدت می لرزید گفت:

-پگاه... پگاهم...

و پر کشید به سمتِ تخت.

میترسید هر لحظه نظر امیر عوض شه.

بهش که رسید نمی دونست باید چی کار کنه.

پگاه بود.

با همون چشم ها. همون موهای سیاه. همونقدر کوچک.

خم شد طرف بچه.

با حسرت به دست هاش خیره شد.

به دست های مشت شده اش.

با ناباوری دست برد سمتش و دست های کوچیکش رو تو دست گرفت.

برد به سمت لبش.

بوسیدشون. بار ها و بار ها میون اشک هاش بوسیدشون.

دلش مرگ می خواست.

شاید فقط مرگ دمی تونست این هیجان رو خاموش کنه.



DONYAIE MAMNOE

با حسرت و امید خیره شد به صورتِ کوچیکیِ رو به روش.

میون اشک خندید.

میون خنده اشک ریخت.

خند و اشک ریخت و گفت:

-پگاه اینجاست. بخدا خودشه.

دوباره به باارزش ترین موجودی که تا امروز دید بود خیره شد و گفت:

-الهی من قربونت برم. الهی من برات بمیرم. باورم نمی شه. باورم نمی شه. پگاهم ... پگاه خوبم. پگاه قشنگم...

گریه امونش نداد.

بچه آروم گرفته بود.

نگاهش می کرد.

نگاه داشت حسی دقیقا مثل مرگ رو تجربه می کرد.

بچه بزرگ شده بود.

پگاه شده بود.

موهای بلند شده بود.

بلند و سیاه.

می خندید.

نگاه بغلش کرد.



DONYAIE MAMNOE

بو کشید تنش رو.

-پگاهم... پگاه... پگاه خوبم.... خواهری... خوبی؟ پگاه من خوبی؟

ازم ناراحتی نیستی خواهری؟

من و می بخشی؟

چیکار کردی با ما آخه؟

الان آرومی؟

دیگه نمی ترسی؟

دیگه فکرای بد نمی کنی؟

حالت خوبه پگاهم؟ الان حالت خوبه؟

جوابش لبخند بود.

با بهت خیره شد بهش.

دوباره پگاه کوچیک شد.

موهاش کوتاه شد.

نخندید و فقط تعجب کرد.

نگاه خیره شد به موجودِ کوچیکِ بین دست هاش.

اشک هاش بی مهلبا رو لباس بچه می ریختند.

می خواست بمیره.

می خواست بمیره برای این چشم ها...



DONYAIE MAMNOE

-تو چشم هاش پگاه رو می بینم. برای همینه که اسمش رو پگاه گذاشتم.

نگاه با شنیدن صدای امیر از پشت سرش ، بچه رو روی تخت گذاشت و ترسیده ، به سمتش برگشت.

می ترسید هر آن امیر بیرونش کنه و محروم بمونه از دیدن تنها یادگاری پگاه.

-ما حالمون خوب میشه نگاه؟

نگاه خیره شد به امیری که تکیه زده بود به چهارچوب در ورودی اتاق. طوری که انگار چهارچوب در نگهش داشته باشه. طوری شده بود که باید همیشه تکیه می زد.

تنهایی ایستادن ، شده بود برایش سخت ترین کار دنیا.

-خوب می شیم نگاه؟ ماها دوباره می خندیم؟

نگاه تا اون لحظه حس می کرد دلش برای همیشه مرده ، حس می کرد دیگه چیزی نمی تونه دلش و به درد بیاره اما جمله های امیر دقیقا برعکس این قضیه رو ثابت می کردند.

حالا دلش به درد آوری ترین شکل ممکن درد می گرفت برای غم های عیان امیر.

واقعا چی می شد ؟

لبه ی تخت نشست.

پگاه سی و سه روزه داشت بی قراری می کرد.

گفت:

-خندیدن رو که می خندیم،بالاخره یه روزی می خندیم. ولی این که حالمون خوب بشه رو...نمی دونم.

و با غصه اضافه کرد:

-ما هیچ وقت حالمون خوب نبود.



و با دیدنِ پگاهِ کوچیک ، احساس عذاب وجدان کرد.

امیر گفت:

-باید هرچه زودتر از این خونه برم.

احساس ترس طوری بود که نگاه رو از جا بلند کرد.

-بری؟

و تو دلش از این که این کشور رو همیشه ترک کنه ، از این که پگاه رو نبینه ، از این که تنها یادگاری خواهرش بره ، ترسید.

نا خودآگاه پگاه رو در آغوش کشید.

انقدر محکم فشردش بچه به گریه افتاد.

امیر اما انگار تو این وادی ها نبود. غرق شده بود تو غم همیشگیش.

-باید برم. باید از این خونه برم تا بتونم زندگی کنم. تا من و بچه ام بتونیم زندگی کنیم. خاطرات خیابون ها برامون بسه. خاطرات خونه دیگه خیلی سخت و عذاب آوره.

نگاه با صدایی بغض دار گفت:

-اجازه بده مامان و بابا این بچه رو ببینن. تو رو خدا اونا رو محروم نکن. اونا انقدری براشون توان نمونده که بیان یه هفته بشینن پشت در خونه ات تا تو راهشون بدی. بابا رو ببینی ، پیر شده . مامان یه کلمه نمی گه جز پگاه. تو رو خدا... تو رو خدا بذار ببیننش. بخدا ما نمی گیریمش ازت. فقط چند وقت یه بار ببینمیش. هر وقت که خودت بگی.

بچه هنوز گریه می کرد.

امیر به سمتشون رفت.



بچه رو نرم از آغوش نگاه بیرون کشید.

شروع کرد به راه رفتن و گفت:

-گریه نکن عروسکم.

DONYAIE MAMNOE

و خودش هم پای بچه اشک ریخت با گفتن کلمه ی " عروسکم "

-بابا کنارتی. یه لحظه ام تنهات نمی ذاره. آروم باش دختر قشنگم.

بچه آروم شده بود.

اما امیر نه.

-بزرگ که بشی... همه جا می برمت. می داریم موهات بلند بشه. تا کمرت بلند و سیاه. اونوقت بابا بهت اجازه می ده که موهات و باز بذاری و تو هر خیابونی که دلت خواست بدویی. کسی هم اجازه نداره اذیت کنه. بابا همه خیابون ها رو با تو قدم میزنه. هر جا که خواستی برات بستنی می خره. همه ی شعرهایی رو که دوست داری بلند بلند باهات می خونه. باشه بابا. پس غصه نخور. من نمی ذارم هیچی به دلت بمونه. چون گفتم از این خونه بریم گریه کردی؟ نمی ریم دخترم. من الکی گفتم. تو هیچ خونه ای جز این جا هوا نیست.

نگاه نمی تونست.

دیگه نمی تونست بشنوه.

باید می رفت.

باید امیر و پگاه و خورشون رو تنها می داشت.

امیر دوباره این در رو باز می کرد.

اگه یه بار به نگاه این فرصت رو داده بود ، به بقیه هم یم داد.

همه چیز بهتر می شد.



DONYAIE MAMNOE

دوباره لبخند می زدند.

حالشون...

حالشون هم شاید خوب می شد...

بیرون که اومد آروم تر بود.

همه چیز آروم تر بود.

حتی چهره ی نگهبان.

سوار ماشینش شد. باید می رفت پیش پگاه. باید بهش می گفت که امیر و بچه اش رو دیده. بهش می گفت که امدواره یه روزی بخندن... که شاید.. که شاید یه روزی هم خوب بشن.

تو راه مدام خاطرات یک ماه پیش براش زنده شده بود.

زمانی که صاحب های ویلا خبر از یه بچه ی هفت ماهه داده بودند.

یه بچه که زودتر به دینا اومده بود و تو بیمارستان بستری بود.

یه بچه ی سه روزه که امیر اسمش رو از همون لحظه ی اول پگاه گذاشته بود.

روز قبل از خاکسپاری پگاه همه برای دیدن یه یادگاری ، یه یادگاری زنده از یه آدم مرده رفته بودند.

بچه تو NICU بستری بود و هر کدوم تونسته بودند یه دقیقه از دور ببیننش. امیر چند لحظه بیشتر.

صبح همون روز جواز دفن صادر شده بود و فردا مراسم خاکسپاری بود.

بیمارستان اجازه ی انتقال بچه رو نداده بود. همه برای مراسم خاکسپاری به تهران برگشته بودند.

پگاه دفن شده بود امیر برگشته بود پیش بچه و از زمان گرفتنش تا همین امروز اجازه ی دیدنش رو به کسی نداده بود.



DONYAIE MAMNOE

نگاه ماشین رو پارک کرد.

پیاده شد.

بهشت زهرا تو ظهر یک شنبه خلوت تر از هر موقعی بود.

یه نگاه کلی انداخت به سنگ قبر هایی که تو قطعه بودند.

چند تا عشق این جا خوابیده بودند؟

چند تا سنگ اینجا مانع شده بود بین دو نفری که دنیا هم بودند؟

برای رسیدن به سنگ قبر پگاه قدم های لرزونی رو برداشت.

دیگه چیزی اونقدر را آزارش نمی داد.

نگاه جهنم رو تو اون سرد خونه دیده بود . جهنم رو حس کرده بود.

بالای سنگ قبر پگاه ایستاد.

به عکس روی سنگ قبر لبخند زد.

بالای سنگ ، بزرگ نوشته شده بود " دریای لعنتی ، چشمتو پس نداد "

اشک ریخت میون لبخندش.

...در زیر این آوار اشک ، لبخند نفرین می شود...

پایین تر شعر فروغ نوشته شده بود.

همون شعری که نگاه و امیر و هرکی که پگاه رو میشناخت متنفر بود از شنیدنش.

" بعد ها نام مرا باران و باد



DONYAIE MAMNOE

نرم می شویند از رخسارِ سنگ

گور من گمراه می ماند به راه

فارغ از افسانه های نام و ننگ "

نگاه اشک هاش رو پاک کرد.

کنار سنگ قبر نشست و گفت:

-چطوری آجی کوچیکه؟

و شروع کرد بعد از یک ماه به حرف زدن.

تا قبل از امروز فقط اومده بود و گریه کرده بود.

حالا دلش می خواست حرف بزنه.

از همه چی بگه.

بیشتر از خوبی هاش بگه.

دلش می خواست خوشحالش کنه.

حقش نبود که تو اون دنیا هم غصه دار بشه.

از امیر گفت... از بچه اش..

و از هزار چیزِ دیگه.

و وقتی همه حرف هاش رو زد ، اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-خداحافظ خواهری. دوباره میام. دوباره خبرای خوب میارم. بعد از تو فهمیدم که چقدر ثانیه ها بالارزشن. بعد از تو فهمیدم که نباید معطل کنم...
DONYAIE MAMNOE



و میون همین جمله هاش بود که یاد بابک افتاد.

"بابک"

از یه روز قبل از خاکسپاری دیگه این آدم رو ندیده بود.

دقیقا از بعد از پیدا شدن بچه ی پگاه دیگه ندیده بودش...

سریع از جا بلند شد و گفت:

-دعا کن دیر نشه پگاه... دعا کن این بارم دیر نشه. برام دعا کن خواهی.

راه افتاد به سمتِ آدرسی که از خونه ی بابک داشت.

با کلی امید و ترس.

تا همین امروز انقدر درگیر مرگ پگاه و مراقبت از پدر و مادرش و التماس به امیر بود که جایی نمونده بود برای بابک.

حالا... حالا فقط می ترسید از دیر شدن و امیدوار بود که دیر نشه.

ماشین رو رو به روی ساختمانِ خونه ی بابک نگه داشت و احساس کرد که حجم بزرگی از یه حس عجیب رو قلبش سنگینی می کنه.

دستش روی دستگیره نشست.

انگشت هاش تکون نمی خوردند.

تمام توانی که داشت رو برای باز کردنِ در ماشین به کار گرفت.

این زندگی عملا پیش نمی رفت.

پیاده شد و سعی کرد که با چشم پنجره ی واحد بابک رو پیدا کنه.



DONYAIE MAMNOE

مثل همیشه بسته بود.

قلبش از غم مالا مال شد.

قدم های سنگینش رو به سمتِ طرفِ دیگه ی خیابون هدایت کرد.

مقابلِ زنگ های خاک خورده ایستاد و انگشتش رو سر داد روی شماره ی 13.

حالِ عجیبش قابلِ توصیف نبود.

چشم هاش رو بست و برای بار سوم انگشتش رو روی زنگ فشرد. می شد که باز بشه؟

می شد که این بار زندگی خلاف چیزی رو ثابت کنه که بود؟

می شد که نگاه آخرین خواسته اش رو نبازه؟

انگار که نمی شد.

چون چهارمین زنگ هم بی پاسخ موند.

کلافه و ترسیده انگشت هاش رو روی تک تک زنگ ها فشرد.

این ساختمون بیست واحده متروکه بود؟

درک نمی کرد که چرا زنگ هر واحد ، بی پاسخ می مونه. در آخر صدای خسته ی پیرمردی بود سکوت ترسناک آیفون رو شکست.

-کیه؟

نگاه با عجله و ترسیده گفت:

-می شه باز کنید برای واحد...

حرفش کامل نشده بود که در باز شد.



نگاه که در رو باز شده دید از گفتن ادامه ی جمله اش صرف نظر کرد و دوید به سمت راه پله ها.

طبقه ها رو تو تاریکی بالا رفت.

بی شک این خونه و این ساختمان نفرین شده بود.

به پشت در واحد سیزده که رسید شدیداً نفس نفس می زد.

با دست هاش محکم به در واحد کوبید.

فشارمافی از کمبود اکسیژن و گریه حالش و از قبل هم بد تر کرده بود.

انگشتاش از ضربه ها درد گرفته بودند. با ناامیدی نالید:

-باز کن...باز کن.

اما نتیجه ی کارش فقط دردناک شدن انگشت هاش بود.

ناامید به در تکیه داد و گفت:

-تو دیگه نه بابک. تو دیگه نه.

فکر این که بابک پشت اون در بسته و تو اون واحد مرگ زده به زندگی خودش پایان داده باشه داشت روحش رو سوهان می کشید.

یه تصویر لعنتی پشت پلکش بود.

تصویر بابک ، بی نفس و بی جون ، افتاده وسط هال بی حال خونه.

یه لحظه تو ذهنش جرقه ای روشن شد.

برای پیدا کردن گوشیش کیفش رو زیر و رو کرد.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

با دست های لرزون شماره ی بابک رو گرفت.

کی شماره رو حفظ شده بود؟

همین که تماس برقرار شد نفس به ریه هاش برگشت.

جوابی به تماس داده نشد اما همین بوق های متوالی امید وارش کرده بود.

دوباره تماس گرفت و گوشش رو به در چسبوند برای شنیدن صدای احتمالیِ تلفنِ بابک از داخلِ خونه.

صدایِ شنیده نشده امیدوار ترش کرد.

جرقه ی دوم پارکینگ بود که به سرعت به طرف آسانسور کشوندش.

تا رسیدن به پارکینگ دوباره نفسش حبس شد.

نبود.

ماشینش نبود و این دومین خوشحالی بود.

باید یه کاری می کرد.

پیداش می کرد.

نمی خواست به این فکر کنه که دیر شده.

اگه هنوز تلفنش زنگ خورده بود پس می تونست پیداش کنه.

باید می رفت. باید می رفت و پیداش می کرد.

یاد گشتن و پیدا نکردنِ پگاه افتاد و ناامید نشد.

اگه بابک آخرین آدمی بود که براش مونده بود ، پس می گشت.



می خواست از ساختمون خارج بشه که یادش افتاد کیفش رو جلوی در واحد بابک جا گذاشته.

دوباره با آسانسور بالا رفت.

راهرو رو که رد کرد از دیدن اون چیزی که رو به روش بود تعجب کرد.

باورش نمی شد.

این همون دری بود که بخاطرش انگشت هاش رو شکونده بود؟

چطور باز شده بود؟

با دهانی باز مونده از تعجب جلو رفت.

کیفش همونجا جلوی در بود.

با بهت و تعجب قدم لرزانش رو داخل خونه گذاشت.

وارد شد و از دیدن آپارتمان خالی به طرز عجیبی شوکه شد.

دیوار ها... دیوار ها... دیوار ها سفید بودند.

هیچ نوشته ای روشن نبود.

خبری از هیچ کدوم از وسیله ها نبود.

احساس کرد که اشتباه اومده.

این دیوار های سفید کجا و اون دیوار های مرگ زده کجا؟

"ظاهر و باطن همینه"

هاج و واج برگشت به سمت دو مردی که از اتاق خواب خارج شدند.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

ظاهر و باطن همین بود؟

نه نه... این فقط ظاهر قضیه بود.

باطن قضیه... آه از باطن قضیه.

-می تونم کمکتون کنم خانم؟

آه از نهادِ نگاه بلند شد.

با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

-اینجا کی واگذار شده؟

مرد پرسید:

-چطور مگه؟

امید تو چشم های نگاه خونه کرد.

-خبری از صاحب قبلی دارین؟ بابک نیک زاد؟

مرد جوابی نداد و نگاه ملتسانه گفت:

-خیلی حیاتییه آقا. من امروز برای دیدنشون اومده بودم. تا ماه پیش همین جا زندگی می کردند.

-درسته.

نه. "درسته" جوابی نبود که نگاه انتظارش رو داشت.

مرد که چشم های ملتمس نگاه رو دید گفت:

-سه هفته پیش اینجا رو ازشون خریدیم. شمارشون رو...دارم اگه بخواین.



DONYAIE MAMNOE

آه دوم از نهاد نگاه بلند شد.

شماره اش؟ وقتی جواب نمی داد به چه دردی می خورد؟

محض اطمینان شماره رو چک کرد.

همون بود.

همونی که جواب نداده بودش.

زیر لب گفت:

-ممنونم آقا.

و با حسرت ، آخرین نگاه رو به دیوارای سفید انداخت و از خونه خارج شد.
تنها نتیجه ی اینجا اومدنش از یه ماه بی خبری به سه هفته بی خبری تقلیل پیدا کرده بود.

سه هفته پیش اینجا رو فروخته بود ولی حالا... حالا کجا بود؟

پاش رو که از ساختمون بیرون گذاشت حال کسی رو داشت که قرار بود تو انبار کاه دنبال سوزن بگرده.

سوار ماشینش شد و دوباره شماره رو گرفت.

جواب که نداد تکست فرستاد:

باید باهات صحبت کنم بابک"

و بعد گوشی رو روی صندلی پرت کرد .

سام... سام فتوحی...

این سومین جرقه بود.

بی معطلی شماره اش رو گرفت.



منتفر بود از این بی جواب موندنِ تماس ها.

شماره ی دفترش رو گرفت.

منشیش جواب داد و گفت که به یه قرار کاری رفته. نگاه خودش رو معرفی کرد و از منشی خواست که سریع ترین وقت

ملاقات رو براش تعیین کنه.

شاید دیدن دوباره ی این آدم می تونست گره ای رو باز کنه.

نگاه که تاریخ ملاقات حضوری رو شنید سرش سوت کشید.

تلفن رو قطع کرد. اون قرار ملاقات به هیچ دودی نمیخورد .

راه دیگه ای نداشت ، انقدر شماره ی سام رو می گرفت تا بالاخره به یه نتیجه ای برسه.

شاید این بیستمین باری بود که داشت آیکون برقراری تماس رو لمس می کرد.

نمی تونست بی کار بشینه و زل بزنه به گوشی.

تماس قطع شد و هنوز تصمیمی برای تماس بعدی نداشت که تلفنش زنگ خورد.

خودش بود.

"سام فتوحی"

مهلتی به کسی که پشت خط بود نداد. در جا گفت:

-من باید ببینمتون آقای فتوحی. شایگان هستم. نگاهِ شایگان.

اونطرف خط سکوت برقرار شد.

کاملاً مشخص بود که نگاه با تماس های پی در پی و جملات ناگهانش این آدم رو شوکه کرده.



DONYAIE MAMNOE

-هستین آقای فتوحی؟

-بله...

-من...من کی بینمتون؟

-تسلیت می گم فوتِ خواهرتون رو. متاسف شدم.

این بار نگاه بود که سکوت کرد.

همین یک ساعت پیش از سر مزار پگاه اومده بود اما گوشش شدیداً غریبه بود با واژه ی " فوت."

نخواست ذهنش و با این واژه ی بیگانه به کما ببره.

فعلاً نیاز بود که به هوش باشه و آگاه.

طوطی وار تکرار کرد:

-کی بینمتون؟

صدا تو گوشی پیچید. بالاخره جمله ای که نگاه منتظرش بود گفته شد:

-دارم میرم دفتر کارم. تا نه شب کار حقوقی دارم و امکان کنسل کردنشون نیست. اگر خیلی کارتون حیاتیه میتونم بعد از پایانِ زمانِ کاری منتظرتون بمونم.

معطل نکرد نگاه ، سریع گفت:

-همین امشب، خوبه. ساعت نه اونجام.

-خانم شایگان...

کلی حرف بود پشتِ این طرزِ صدا کردن اسم.

از اون لحنا که دلت نمی خواست در جوابش بگی "بله؟"



DONYAIE MAMNOE

-فکر نمی کنم اومدنتون...

فکر نمی کرد اومدنش چی...؟

نه...نمی خواست ناامید شه. کاش ادامه نمی داد.

-فکر نمی کنم اومدنتون مشکلی رو حل کنه. به هر حال من به خواست شما احترام می دارم و منتظرتون هستم اما...

نگاه سکوت کرد و فتوحی ادامه داد:

-من می دونم چه دلیلی داره شمارو به اینجا می کشه ولی مطمئنم...

نگاه ناخودآگاه گفت:

-بابک...

ولی از ادامه دادن جمله عاجز موند. انقدر حجم این اسم براش عجیب و غریب بود که صدای کلمه های بعدی از بهت در نمی اومد.

فتوحی گفت:

-بله! بابک!

نگاه با یه بغض لعنتی که انگار باهاش متولد شده بود و تا آخرین نفس هم رهاش نمی کرد ، گفت:

-تو خونه اش نیست. رفته. خونه اش خالیه.

فتوحی سکوت کرد.

و نگاه خسته ، ناامید ، کلافه ، دردمند ، با لعنتی ترین حس های دنیا گفت:

-خالیه...می دونین ؟ خالیه...

و انقدر همین جمله ی تاکیدی کوبنده بود که باعث شد سام فتوحی به یه کلمه اکتفا کنه:



DONYAIE MAMNOE

-می بینمتون .

تماس که قطع شد ، نگاه آهش رو مقطع بیرون فرستاد.

چشم هاش از گریه و بی خوابی پف کرده و قرمز بود.

آخرین باری که خوابیده بود رو به یاد نداشت.

آخرین خنده کی بود؟

آخرین دورِ همی خانوادگی ؟

آخرین حال خوب چطور؟

چقدر دور به نظر می رسیدن این آخرین های خوب.

انگار که تو یه قرن پیش جاشون گذاشته بود.

ماشین رو روشن کرد.

باید چند بار تهران رو دور می زد تا ساعت نه می شد؟

بی هدف شروع کرد به چرخیدن تو خیابون ها.

می ترسید که شماره ی بابک رو دوباره بگیره.

می ترسید جواب داده بشه تماسش ، و کسی جز بابک پشت خط باشه.

درست مثل کسی که تو اون خونه بود و بابک نبود.

یکهو یه حال افتضاح اومد سراغش.

یه فکر مسموم.



DONYAIE MAMNOE

اگه... اگه بابک زندان افتاده بود...

اگه... اگه جرمی کرده بود و منتظر قصاص بود؟

اگه... اگه زنده نبود...

هجوم مرگ به چشم هاش رو حس کرد و ماشین رو به کنار خیابون کشوند.

دیگه اشک گریه نمی کرد. گریستنش یه مرحله ارتقاء پیدا کرده بود.

"مرگ" گریه می کرد.

سرش رو روی فرمون گذاشت و اجازه داد گریه ها قدم به قدم به مرگ نزدیک ترش کنن.

دوباره شماره ی فتوحی رو گرفت.

استرس و افکار مسموم عملا از پا درش آورده بودند.

فتوحی این بار سریع جواب داده بود.

نگاه میونِ حقِ حق گفت:

-چرا گفتین اومدم بی فایده؟

فتوحی شوکه تر از قبل گفت:

-شما کجاییین خانم شایگان؟

همین حوالی بود... بین مرز زندگی و مرگ...

-بلایی سر بابک اومده؟ زندانه؟ کاری کرده؟ ز... زنده ست؟

-کجاییین شما؟



DONYAIE MAMNOE

-تو رو خدا بگین زنده ست یا نه...-

صدای فتوحی در حالی که با منشیش صحبت می کرد تو گوشی پخش شد.

-خانم ایمانی قرار های این ساعت رو کنسل کنین لطفا.

و خطاب به نگاه ادامه داد:

-می تونین بیاین اینجا ؟ اگه نه بگین که پیام پیشتون.

نگاه در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:

-میام...خودم میام. فقط بگین حالش خوبه یا نه.

اما جوابی نشنید جز:

-منتظرم!

زمانی که تو دفتر وکالت سام فتوحی ، رو به روش قرار گرفت ، انقدر رو به مرگ بود که فتوحی حس می کرد هر لحظه امکان داره بیفته و برای همیشه از بین بره.

نگاهی که رو به روش بود ، دنیایی فرق داشت با نگاه یک ماه قبلی که دیده بود.

این نگاه یه آوار ویرون شده از نگاه قبلی بود.

یه "پلاسکو" ی در هم شکسته که همه ی احساساتش زیر آوار و آتیش برای همیشه له شده و سوخته بود.

یه سوختگی هزار درصدی.

-می تونین با ایستین خانم شایگان؟

کجای کار بود؟



DONYAIE MAMNOE

نگاه چشم های بسته ی پگاه رو دیده بود و هنوز ایستاده بود.

می ایستاد . بخدا که با این پاهای بی توان می تونست سالها بالیسته فقط اگه خبر خوبی از بابک بهش می رسید.

-بابک ... بابک کجاست آقای فتوحی؟ مطمئنم که می دونین.

-بشینین خانم شایگان... خانم ایمانی لطفا یه لیوان آب بیارید...

یه لیوان آب ؟ بس بود ؟ خاموش می کرد داغ نگاه رو؟

-خوبم من. خوبم. می گین کجاست بابک؟

-بفرمایین داخل اتاق.

وقت رو هدر نداد.

سریع وارد دفتر شد و با چشم های منتظر زل زد به فتوحی.

فتوحی که چاره ای نداشت جز وارد شدن به این قضیه ، پرسید:

-چرا دنبالش می گردین؟ بابک عملا یه مهره ی سوختس...

-آدما تا وقتی که نمرده باشن یه مهره ی سوخته نیستن. بابک زنده ست. مگه نه؟

-چی می خواین بشنوین خانم شایگان؟

نگاه رو راست گفت:

-جای فعلی بابک رو می خوام بدونم.

-زودتر منتظرتون بودم.

-من درگیر مرگ خواهرم بودم. هنوزم درگیرش هستم.



DONYAIE MAMNOE

-درکتون می کنم ولی رفتن شما پیش بابک چیزی رو درست نمی کنه.

بارقه های امید تو نگاه نگاه به رقص در اومدند.

-می تونم ببینمش؟

-به این فکر کردین که شاید نخواد ببینتتون؟

نگاه پا فشاری کرد:

-مهم نیست. بابک خودشم نمیدونه که میخواد چکار کنه.

-اشتباه شما همینه. بابک دقیقا می دونه چی می خواد.

-با جمله ها بازی نکنی آقای فتوحی. می دونین کجاست؟

فتوحی سر تکون داد. به معنی جواب مثبت.

نگاه نیم خیز شد. لحنش بوی التماس می داد.

-به من می گین دیگه؟

-قرار نبود بگم.

نگاه میون حرفش پرید:

-ولی می خواین بگین؟

-بابک داره عملا خودش رو محو می کنه از صفحه ی بازی. نقشش شده یه سرباز شکست خورده. سربازی که قبل از مرگ فقط به یه چیز فکر می کنه. انتقام. دوست ندارم بهت آدرسشو بدم ، نه بخاطر این که با بابک دوستم. بخاطر این که می دونم چقدر تو تصمیمش راسخه. نمی خوام دوباره با چشمای خودت شاهد از دست دادن باشی.

-من... من شاید بتونم کاری کنم.



DONYAIE MAMNOE

فتوحی آدرسی رو روی تکه ای کاغذ نوشت و گفت:

-امیدوارم اشتباه نکرده باشم و حالت از این بد تر نشه.

نگاه کلمه ها ی تشکر آمیز رو گم کرده بود.

کاغذ رو تو مشتش گرفت و سعی کرد با نگاه تار و غمگینش قدر دانی کنه.

فتوحی ناامید گفت:

-آدم برای گرفتن آدرس جهنم تشکر نمی کنه.

یه چیزی ته دل نگاه تکون خورد.

به سرعت به آدرس روی کاغذ نگاه کرد.

آدرس محله ای تو یکی از شمالی ترین نقاط تهران بود.

یه وقتا اگه تو زندگی به کاری رو انجام نمی دادی ، نتیجه اش فقط یه چیز بود ، حسرت!

نگاه دوباره خیره شد به آدرس.

آدرس جهنم بود؟

اشکالی که نداشت ، رفتن به جهنم کمتر دردناک بود تا داشتن حسرت!

زیر لب گفت:

-امیدوارم بتونم روزی این لطفتون و جبران کنم.

و منتظر شنیدن جواب ناامید کننده ی سام فتوحی نشد.

از دفتر بیرون زد . آدرس رو بین انگشت هاش فشرد و پشت فرمون نشست.



DONYAIE MAMNOE

هر خیابونی رو که پشت سر می داشت ، حالش دگرگون تر از قبل می شد.

خوب بود و خوب نبود.

تلفنش زنگ می خورد.

ده تا تماس بی پاسخ از خونه داشت.

نمی خواست!

نمی خواست به هیچ چیزی فکر کنه جز بابک.

نمی خواست هیچ اتفاقی مسیر جهنمش رو تغییر بده.

به خیابون مد نظرش که رسید ، عجیب ترین حال این روز هاش رو داشت
یه جور احساس خلاء.

گیر کردن بین مرز بودن و نبودن.

حس خاصی که واژه ها از بیانش عاجز بودند.

به شماره ی پلاک نگاه کرد. خودش بود شماره ی هشت.

قلیش ناگهانی و محکم به قفسه ی سینه اش کوبید.

ناخودآگاه دستش رو برد به سمت قفسه ی سینه اش. حس می کرد قلیش داره راهی پیدا می کنه به سمت بیرون.

پیاده شد از ماشین و رو به روی آپارتمان پنج طبقه ایستاد.

واحد نه بود. احتمالا طبقه ی آخر.

انگشتش نمی رفت برای لمس کردن زنگ.



DONYAIE MAMNOE

دستش می لرزید.

قلبش زیادی می زد.

این حال و حتی با پگاه هم نداشت.

این حال ، به حالِ جدیدی بود.

حالی که نگاه دلش می خواست بعدا به اسمش فکر کنه.

هنوز انگشتش زنگِ نهم رو لمس نکرده بود که درِ ورودی پارکینگ باز شد.

نگاه انگشت کشید ، به این فکر کرد که شاید بابک با دیدنش از پشتِ آیفون تصویری ، هیچ وقت راضی به باز کردنِ در نشه.

از پشتِ در رودی راحت تر می شد راضی کرد یه آدم رو برای راه پیدا کردن به حریمِ خونه اش.

یادِ التماس هاش پشتِ در واحدِ امیر افتاد.

یادش افتاد و قلبش فشرده شد.

سعی کرد فشرده شدنِ قلبش رو بعدا حس کنه و از فرصت باقی مونده استفاده کرد و تمام تلاالش رو کرد تا از درِ پارکینگ ، خیلی عادی وارد خونه بشه.

بالاخره وارد پارکینگ شدو خدا رو شکر کرد که ورودش شک بر انگیز نبوده.

خودش رو به آسانسور رسوند و تماما این احساس رو داشت که هر آن می خواد قالب تهی کنه.

سوار آسانسور شد و وقتی دکمه ی طبقه ی پنجم رو فشرد ، تازه معنی جهنم و حس کرد.

نکنه جدی جدی قرار بود بسوزه؟

پوزخند زد!



DONYAIE MAMNOE

خاکستر که نمی سوخت!!

در آسانسور که تو طبقه پنجم باز شد ، دیگه نایی براش نمونده بود برای بیرون رفتن.

اضطراب دیدن دوباره ی بابک رسماً از پا درش آورده بود.

بالاخره پیاده شد و خیره شد به واحد نهم.

پشت این در بابک بود؟

تو چه حالی بودش؟

نفس نکشیدن رو به طور کامل حس می کرد.

علناً نفس نمی کشید!

از اولشم با هوا زنده نبود! ریه هاش غم نفس می کشیدند.

داشت به این فکر می کرد که بابک احتمالی پشت اون در، تو چه حالیه؟

نفس می کشه یا نه؟

درد معده اذیتش نمی کنه؟

از اون موقع تا الان لب به غذا زده ؟

با اون اسلحه ...با اون چکار کرده؟

اصلاً نکنه که خونه نبود؟

نکنه که آدرس اشتباه بود؟

نکنه که...

با این ترس ، خیلی ناگهانی دستش رو روی زنگ فشرد.



DONYAIE MAMNOE

به آنی قلبش قفل کرد.

صدای خنده ی بابک رو شنید.

توهم بود؟

صدای خنده بلند تر شد.

بخدا توهم نبود.

صدا صدای خودش بود...

نگاه صدای باز شدن در رو شنید.

داشت باز می شد ؟ فقط با یه زنگ ؟ بدون التماس ؟ نه نه... محال بود!

-غذا هم اومد عزیزم!

این آخرین جمله ای بود که قبل از باز شدن کامل در تو گوش نگاه زنگ زد.

غذا هم اومد... عزیزم!

تنها نبود؟ عزیزم کنارش بود؟

درست اومده بود؟

با بهت خیره شد به بابکِ رو به روش.

نه نه نه نه نه نه.....

نه باورش نمی شد.

این بابک نبود.

بخدا نبود.



DONYAIE MAMNOE

خیره شد به یخی هاش .

می خواست از اونا بفهمه که آدمِ رو به روش بابکه یا نه!

اما دیگه توانایی انجام این یه مورد رو هم نداشت .

لب هاش چیزی شبیه به اسم بابک رو تلفظ کردن .

ولی تلفظش هم نامطمئن بود .

خیره شد به به بلوزِ اندامی و مرتبِ آبی کاربنیِ تو تنش .

خیره شد به آستین هایی که با دقت تا ساعد تا زده شده بودند .

با دقت ؟ با دقت تا زده شده بودند ؟ بابک تاشون زده بود ؟ همون بابک یه ماه پیش تا شون زده بود؟

اینا دقیقا سوالایی بودن که تو قلمرو ذهن نگاه هر لحظه بیشتر و بیشتر پیشروی می کردند .

خیره شد به جین خوش دوختِ تنش .

مشخص بود که انتخابِ همخوونیِ رنگش با بلوزش ایدا تصادفی نیست .

برای این انتخاب فکر شده بود ؟ بابک فکر کرده بود؟

بوی ادکلن هر لحظه بیشتر و بیشتر فضای اطرافش و احاطه می کرد .

داشت مست می شد از این بود .

خیره شد به صورت شیو شده و مرتیش .

به موهایی که تا جای ممکن کوتاه شده بودند و مرتب .

این بابک بود؟



چشم هاش... نه توانایی تجزیه و تحلیل این یه مورد ، تو حیطه ی توانایی های نگاه ، تعریف نشده بود.

-می توئم کمکتون کنم؟

می تونست کمکش کنه؟ کمکش کنه؟ برای چی کمکش کنه؟

DONYAIE MAMNOE

-کجا موندی مانی؟

مانی؟

درست شنیده بود؟

مانی؟

اسمش بابک نبود؟

مانی ؟ بابک؟

خدایا؟ نکنه به درد پگاه دچار شده بود؟ نکنه این ها همش به...

نخواست ذهنش و مسموم کنه.

-الان میام عزیزم.

نه ، انگار که جدی جدی "عزیزم" تو خونه بود!

قبل از این که واکنشی نشون بده ، تصویر یه زن پشت سر بابک شکل گرفت.

شاید هم تصویر یه زن پشت سر مانی شکل گرفت.

-مشکلی پیش اومده مانی؟

پس چرا صدای زن آشنا نبود؟ چرا فقط صدای بابک آشنا بود براش؟



DONYAIE MAMNOE

-سوال داشتن در مورد یکی از اهالی ساختمون. برو داخل الان میام!

زن با شنیدن این حرف عقب رفت.

عقب رفت و از میدان دید نگاه خارج شد.

نگاه نا خودآگاه گفت:

-من حالم خوبه؟

و خودش جواب خودش رو واضح تر از هر جواب دیگه ای داد:

-نه حالم خوب نیست.

چرا انقدر بوی ادکلنش قوی بود؟

-اگه در مورد صاحب قبلی اینجا سوال دارین ، باید بگم دو هفته ست که رفتن! متأسفانه آدرس و شماره ای هم ازشون ندارم.

بہت نگاه بیشتر شد.

خصوصاً زمانی که در بسته شده بود.

چرا گرمش بود؟

چرا داشت آتیش می گرفت.

خاکستر ها که نمی سوختن!

دستش رو دوباره و بی معطلی روی زنگ گذاشت.

و انگار که تازه به عاقبت کارش پی برده باشه ، با ترس پش کشید.



صدای قدم هاش و شنید و بعد ، حجم سنگینی رو پشتِ در بسته ی رو به روش احساس کرد.

هر چیزی پیش می اومد مهم نبود.

می خواست این سری خیره بشه به یخی هاش.

خیره بشه و بفهمه همون یخی های یه ماه پیشه یا نه.

اگه بود می موند ، می موند و...

نمی دونست که می مونه و چکار می کنه. فقط می موند...

به محضِ این که در دوباره باز شد ، نگاه چشم دوخت به چشم های پسر رو به روش.

خودشون بودند.

همون یخی ها.

شاید یکم عصبانی تر.

شاید یکم سرد تر.

ولی خودشون بودند.

زیر لب گفت:

-بابک...

بابک پلک بست.

انگار که بین دو راهی مونده باشه. یه دوراهی بین مانی بودن و بابک بودن.

نگاه نامطمئن انگشت های لرزانش رو جلو برد.



DONYAIE MAMNOE

می خواست چی کار کنه؟ دست بابک رو بگیره؟

اما انگشت هاش میونه ی راه متوقف شدند.

دستش مشت شد. قلبش هم!

قلب هم مشت می شد؟

نگاه با ناباوری پرسید:

-داری چی کار می کنی؟

صدای زن دوباره بلند شد. صدای مانی گفتنش خط می کشید رو اعصاب شنیداری نگاه.

جمله ای که می و آمد شکلی بگیره ، ماسید بین لب هاش! بقیه ی جمله ها هم تو کوچه پس کوچه های مغزش پراکنده شدن.

قدمی به عقب برداشت.

آسانسور هنوز تو طبقه ی آخر بود.

انگشت هاش دکمه ی باز شدن در رو لمس کردن.

چرا امروز دست هاش از مغزش فرمان نمی گرفتند؟

یه قدم به عقب برداشت.

قدم بعدی دقیقا جاش داد تو فضای آسانسور.

انگشت هاش... باز انگشت هاش...

این بار سد کشیدند بین خودش و پسر رو به روش.

پناه برد به ماشین.



دلش آشوب بود.

انگشت هاش رو به فرمون فشرد و سعی کرد اشک نریزه. حالا وقت اشک ریختن نبود. حالا باید فکر می کرد. حالا باید به داد یخی های بابک می رسید.

DONYAIE MAMNOE

ذهنش به جایی قد نمی داد برای حل کردن این معما.

برای تغییر کردن همه جوهره ی بابک دلیلی پیدا نمیکرد.

باید یه کاری می کرد...باید!

دنده عقب گرفت و تو جای پرتی ماشین رو پارک کرد.

هنوز ماشین رو خاموش نکرده بود که در ساختمون باز شد و همون زنی که بالا، کنار بابک دیده بودش با عجله از ساختمون خارج شد و به سمت ماشینی رفت.

چه اتفاقی داشت می افتاد؟

نگاه گیج تر از این ها بود که سر از این مسئله در بیاره.

انگشت هاش... این بار در ماشین رو باز کردند.

قدم هاش...اونا هم مستقل شده بودند.

به محض این که ماشین زن از کوچه خارج شد، قدم هاش دویدن به سمت ساختمون.

چشم هاش به جستجوی شماره ی واحد در اومدند و قبل از این که دکمه ی زنگ رو لمس کنه، در باز شد!

داشت نگاهش می کرد؟

بی معطلی دوید به سمت آسانسور.

بدون هدر دادن زمان شماره ی پنج رو لمس کرد.



DONYAIE MAMNOE

چند ثانیه ی بعد ، بالا بود . مقابلِ واحدی که درش باز گذاشته شده بود.

نخواست به چیزی فکر کنه.

در رو هول داد و داخل شد.

فضای لوکس خونه مبهوت ترش کرد.

داشت با گیجی اطرافش رو برای پیدا کردنِ بابک می گشت که خیلی ناگهانی از پشتِ سر گرفته شد.

جیغ خفه ای کشید.

ساعِدِ چپِ بابک دقیقاً دورِ گردنش بود.

خواست به سمتش برگرده اما دستی که سفت به دورِ گردنش حلقه شده بود ، این اجازه رو بهش نمی داد.

بابک کنارِ گوشش زمزمه کرد:

-خوش اومدی!!

نگاه از ترس پلک بست و نفسش و منقطع به بیرون فرستاد.

بابک ادامه داد:

-خوشحالم از دیدنت!

یه چیزی تو قلب نگاه تکون خورد ، شایدم جدا شد و افتاد . قلبش تند می زد. این دو جمله ی بابک عجیب براش ترسناک بودند.

با عجز گفت:

-باید حرف بزنیم بابک.

-حرف بزنیم...بگو! می شنوم!



DONYAIE MAMNOE

میونِ گریه نالید:

-این مدلی نه!

-شرمنده ام. مدلِ بهتری الان به ذهنم خطور نمی کنه.

نگاه با انگشت هاش ساعدِ بابک رو فشرد و میونِ حق هقش گفت:

-داری خفه ام می کنی بابک.

این بار لحنِ بیانِ بابک خونسرد نبود:

-گند زدی به همه چیز . می خوای خفه ات نکنم؟

نگاه به سرفه افتاد.

با سرفه ی سوم و چهار بود که ساعد بابک شل شد ولی فرم دستش رو حفظ کرد.

-حالا بگو چرا اومدی. امیدوارم قانعم کنی.

نگاه هنوز گریه می کرد.

نفهمید که چی گفت.

فقط این و فهمید که لب هاش هم به جمعِ اعضای سرکشش در اومدند.

گفت:

-دلَم تنگ شده بود.

و گریه اش با شنیدنِ جمله ی خودش بند اومد.

ساعد بابک شل تر شد و نگاه خودش رو از حصارِ دست بابک بیرون کشید.



DONYAIE MAMNOE

بابک با ناباوری نگاهش می کرد.

نگاه از ترس چند قدم به عقب برداشت.

بابک روی کاناپه نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت.

ساعدهش از اشک های نگاه خیس شده بود.

با صدایی دو رگه گفت:

-اگه نیومده بودی امشب کارش تموم می شد.

نگاه چند قدم دیگه هم به عقب رفت.

کار کی قرار بود تموم بشه؟ کار همون کسی که تا چند دقیقه ی پیش اینجا بود؟

نگاه وحشت کرد.

بابک با حالی بد از جاش بلند شد.

انگشت هاش کلافه و عصبی، بین موهای کوتاهش رفتند.

همه ی نقشه هاش بهم ریخته بود.

دقیقا همشون با حضور ناگهانی نگاه بهم ریخته بودند.

حالا عصبانیت و یه حس ناشناخته ی عوضی تماش و درگیر کرده بود.

می خواست نگاه رو خفه کنه در حالی که دلش می خواست تو آغوش بگیرتش.

می خواست سرش داد بزنه در حالی که دلش می خواست حالش رو پیرسه.

داد زد و گفت:

-لعنتی...-

هق هق نگاه رو اعصابِ نداشته اش پنجه می کشید.

بابک با لحنِ ناشناخته ای گفت:

-برو تا بلایی سرت نیاوردم.

نگاه ترسیده و مقطع گفت:

-می خواستی چی کار کنی؟ کی بود اون؟ می خواستی بکشیش؟ می خواستی ...می خواستی شرایط و از این بد تر کنی؟

بابک دوباره سر جاش نشست.

با لحنی خسته گفت:

-نسیمش بود.

جمله اش برای نگاه جا نیفتاد. بابک انگار که برای خودش حرف بزنه ادامه داد:

-ولی نسیم من هرز نبود. معشوقه ی این یارو زیبایی سهل الوصول بود.

نگاه ناباورانه پرسید:

-تو که نمی خواستی بکشیش؟

بابک مصمم گفت:

-می خوام.

حتی نگفت می خواستم. گفته بود " می خوام ". یعنی هنوز هم می خواست؟

نگاه به سمتش رفت. مقابلش زانو زد. با چشم های اشکیش خیره شد بهش و انگار که بهش گفته باشن برای زدن تمام حرف هاش ، فقط یک دقیقه فرصت داره ، گفت:



-تو به آینده ی خودت فکر کردی؟ می خواهی چی کار کنی با خودت؟ به تهش فکر کردی؟ زندان؟ اعدام؟ تصمیمت چیه؟
قراره خودت و بد بخت کنی؟ می خواهی با یه انتقام خودت و بیچاره کنی؟ به عاقبتش فکر کردی؟

بابک ناگهانی و بلند خندید.

DONYAIE MAMNOE

خنده ای که تک تک سلول های بدن نگاه رو وادار به لرزش از سر ترس کرد.

انعکاس خنده ی ناگهانی بابک هنوز هم تو گوش نگاه زنگ می زد.

نگاه مستاصل ، دست روی شقیقه هاش گذاشت و دور خودش چرخید . صدای بابک تو فضای سرد خونه طنین انداخت .

- امروز قرار بود معشوقش رو ازش بگیرم و فردا ثمره ی زندگیش رو.

- تو ... تو می خواستی با اون زن چی کار کنی ؟

- کاری که تو مانعش شدی .

- تو اصلا "خواست به خودت هست ؟

صدای عربده ی بابک ، گوش نگاه رو پر کرد .

- از کدوم " تو " حرف می زنی ؟

نگاه گیج و سر در گم گفت :

- از خودت ، از بابک ! از آینده...

پوزخند بابک اذیت کننده بود.

- از کدوم آینده؟ نکنه تو هنوزم باور داری که من زنده ام؟

نگاه گریه اش گرفته بود.

میون حق هقش ، گفت:

-ازت خواهش می کنم بابک. با من حرف بزن. بذار هر چی که هست رو حلش کنیم. نمی گم حل کنیم ولی شرایط رو

عوض کنیم. بهترش کنیم. من ، من قول می دم که یه لحظه ام تنهات نذارم. اصلا... اصلا بیا از اینجا بریم. تو دور شو از

همه ی خاطره ی ها بد. از همه اونایی که اذیت کردن. یه راه جدید رو شروع کنیم. من قول می دم که هیچ وقت تنها

نذارمت.

صدای بابک عصبانی بود:

-بهت نمی خوره اهل فلیم و داستان عاشقانه باشی.



-من فقط می خوام کمکت کنم. اسمش و هرچی می ذاری بذار.

بابک اومد و مقابل نگاه ایستاد. صدایش حجم زیادی از غم رو به قلب نگاه سرریز کرد:

-نگاهم کن. من مردم. من زنده نیستم. خوب نگاهم کن. چشمم رو ببین. من تو این زندگی زیادی مردم، تو که نمی خوای بازم بمیرم ؟ نمی خوای که بمونم و عذاب بکشم؟

نگاه با ترس گفت:

-کجا می خوای بری؟

-می خوام زنده شم. می خوام نفسم آزاد شه. می خوام که هر روز نمیرم.

نگاه خودش رو به بابک رساند و تو دو قدمیش ایستاد.

طاقت نیاورد. دست هاش رو دور بابک حلقه کرد و میون گریه گفت.

-من نمی دارم ... من نمی دارم تو بمیری ... تو نباید بمیری ... نباید ... تو رو خدا ... بخاطر من ...

درست مثل بچه هایی شده بود که مادرشون تهدیدشون کرده به تنهایی.

دقیقا داشت مثل یه بچه التماس می کرد.

-باشه بابک؟ نکن این کار رو ... من ... من هر کاری و که تو بگی انجام می دم. اصلا بیا یه جور دیگه حلش کنیم. بیا یه جور دیگه انتقام بگیریم. یه جور بهتر. بی دردسر تر.

بابک خودش رو از میون دست های نگاه رها کرد.

عقب رفت و خیره شد به نگاه تنها و خسته ی این روز ها.

آرزو کرد که ای کاش نمی دیدش.

گفت:



-من همه ی دارایی هام و از دست دادم. نه مادرم بر می گرده. نه باربد. نه پدرم. نه نسیمم. این آدم ها هیچ وقت بر نمی گردن. عشق بر نمی گرده. حال خوب بر نمی گرده. واسه همین که می گم من مردم. من هیچی م شبیه به آدمای زنده نیست. سخته نگاه. سخته با یه مرده زندگی کردن.

DONYAIE MAMNOE

بعد از این حرف ها دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

دستش رو با ولع برد به سمت اون تتوی بوسه و با بغضی که کمتر ازش دیده می شد ، گفت:

-من دلم برای نسیم تنگ شده.

و یخی هاش شروع کردن به آب شدن.

-می فهمی ؟ دلم تنگ شده. دلم برای زلم تنگ شده. دلم برای عشق تنگ شده.

و شروع کرد به بهم ریختن خونه.

نگاه با بهت خیره شد به وسایلی که میشکستند.

جمله های آخر بابک زیادی کوبنده بودند.

نگاه نمی دونست که باید چی بگه.

بابک حرفایی رو زده بود که جای جواب نداشتند.

بابک داد کشید و گفت:

-باید امروز ضربه ی اول رو بهش می زدم. باید می فهمید بی عشقی چه درد عظیمیه.

نگاه این درد رو قبول داشت.

این درد رو می فهمید.

این درد رو با تمام خودش حس می کرد.



-ولی تو
نداشتی... نداشتی لعنتی...

نگاه هنوزم درگیر این بود که بابک می خواست با اون زن چی کار کنه. از تصوراتی که تو ذهنش شکل می گرفت زیادی
می ترسید.

DONYAIE MAMNOE

بابک خیره شد به نگاهی که از هر وقت دیگه ای شکسته تر به نظر می رسید.

مطمئن بود ، مدتها ست که یه وعده ی درست و حسابی غذا نخورده.

مطمئن بود که حتی یه شب هم خواب آرام نداشته.

مطمئن بود که سالها نمی تونه بخنده.

مطمئن بود دیگه هیچ وقت شبیه یه آدم معمولی نمی شه.

راستی ! آدم معمولی چه شکلی بود ؟

در مورد همه ی این ها مطمئن بود ولی نگاه پدرش رو داشت ، مادرش رو داشت ، یه یادگاری زنده از پگاه داشت ، امیر هم

بود.

نگاه با اینا به زندگی وصل می شد اما چی دقیقا" بابک رو به این زندگی لعنتی وصل می کرد ؟

چی می تونست نگهش داره ؟

چی می تونست وادارش کنه محکم بایسته !؟

دقیقا" هیچ چیزی نبود .

انگشت هاش رو محکم به گیچگاهش فشرد.

کاش می شد این مغز رو از سرش در بیاره.

خسته بود از فکر کردن.

خسته بود از زنده بودن و هوا رو نفس نکشیدن.



DONYAIE MAMNOE

از سر پا ایستادن ، شکستن ، از فکر کردن و به نتیجه نرسیدن .

دردناک بود این که اون مردیکه عشقش رو داشت ولی نسیم مرده بود ، نسیم زنده نمی شد .

نسیم نبود ، فقط ازش جای همین بوسه مونده بود . تنها دلخوشیش همین انتقام بود ، انتقامی که نصفه نیمه مونده بود .

رفت و رو به روی نگاه نشست .

دو جفت چشم پر درد زل زدن بهم .

بابک دستش رو جلو برد و با گیجی جایی بین دست های نگاه قرارش داد .

نگاه به دست هایی زل زد که سهم هم نمی شدند .

بابک زیر لب گفت :

- نازبانو منو نمی بخشه ، بابا منو نمی بخشه . باربد نگاهم نمی کنه . نسیم ... نسیم با من حرف نمی زنه

تو بودی چکار می کردی ؟

نگاه به سوال بابک فکر نمی کرد .

توسرش یه جمله بود . " کسی بابت گرفتن آدرس جهنم توبه نمی کنه . "

داشت به این فکر می کرد که شاید نباید می اومد ! نباید پیگیر بابک می شد .

خیلی وقتا نرسیدن به یه چیزایی علت داشت ؛ خیلی وقتا هر چقدر هم تلاش می کردی ، نمی شد که نمی شد .

خیلی وقتا آه از خیلی وقتا ...

نگاه ، نگاهش رو به بابک داد .

نمی تونست ! دیگه نمی تونست نگاهش کنه !

یه چیزی قلبش رو خراش می داد ، درست مثل تیزی یه تکه از یخ ، یه تکه یخ که از چشم های بابک جدا شده بود .

دستش رو روی قلبش گذاشت .

نمی شد ... همونجا بود ، یه تکه یخ همونجا بود . نه قصد کشتن داشت ، نه قصد بیرون اومدن و نه قصد آب شدن .

نگاه ترسید .

ترسید از این یه تکه یخ . نکنه اینم می شد یادگاری از بابک ؟



DONYAIE MAMNOE

با وحشت جایی از زیر گردنش رو فشرده و گفت:

- نمی خوام ... نمی خوام...

کاش نمی اومد ... نمی اومد به جهنمی که یادگارش می شد یه تکه یخ ... وحشت زده تر از قبل بلند شد و گفت :

- نمی خوام ... نمی خوام.

کاش دنیا به خواستن ها و نخواستن های ما اهمیت می داد!

کاش دنیا هم حد و مرز داشت برای غصه ها.

کاش دنیا هم قانون داشت .

نگاه چشم هاش رو بست و فریاد زد :

- نمی خوام.

ولی این دنیای بی قانون و بی حد و مرز قرار نبود اهمیتی بده به نخواستن های نگاه.

جمله هایی تو سر نگاه بودند ، عجیب و خنده دار به نظر می رسیدند.

با این که هنوز روی زبون نیومده بودند ، دنیا داشت بهشون می خندید . می خواست به بابک بگه که می تونن دوباره شروع

کنن.

با بدبختی زمزمه کرد :

- ما می تونیم از نو شروع کنیم . یه زندگی جدید . من نمی خوام جای کسی رو برای تو بگیرم . می خوام مثل دوست کنار

هم باشیم . من نمی خوام جای...

کلمه ی " نسیم " نچرخید تو دهانش ، تلفظش شده بود تلفظ سخت ترین کلمه ی دنیا . دوباره گفت:

- می شه از اول شروع کرد.

صدای خنده ی دیوارها گوش نگاه رو کرد کرد.

- برای کسی که از خط پایان رد شده ، هیچ وقت اولی وجود نداره.



نگاه مثل یه نوار با جمله های ضبط شده ، تکرار کرد:

- می شه از اول شروع کرد.

- وقتی آروم نباشی ، هر شروعی وصلت می کنه به جهنم ، همه ی شروع ها آرامش می خوان.

DONYAIE MAMNOE

نگاه می دونست که تا آخرین لحظه ی زندگی از دو چیز می ترسه . "اول دی" و "جهنم" .

اول دی ماهی که تو چله ی تابستون رقم خورده بود! جهنمی که آتیشش از جنس یخ بود.

دوباره قلبش فشرده شد و با غصه گفت :

- چی تو رو آروم می کنه بابک ؟

بابک خودش رو روی کاناپه رها کرد و گفت:

- چیزی که دو سال تمام برای رسیدن بهش خودم رو مجبور کردم به زندگی ای که اشتیاقی بهش ندارم.

- فکر می کنی با انتقام همه چیز درست می شه ؟

چشم های بابک درخشید و با تاکید گفت:

- درست می شه ! فردا همه چیز درست می شه.

نگاه با ناباوری به دیوار تکیه زد.

چشم های درخشان بابک به طور کامل ذهنش رو مشوش کرده بوده.

چشم های همیشه یخی بابک درخشیده بودن و نگاه رو بین دو عنصر آتیش و یخ گیر انداخته بودند . درخششی که نشات

گرفته از فکر انتقام تو چشمهای بابک بود.

- نقشه ات چیه ؟



DONYAIE MAMNOE

- اونقد احمق نیستم که به تو حرفی بزنم .

- من هیچ وقت نتونستم مانع چیزی بشم . هیچ وقت اونی نشد که من می خوام...

بابک در حالی که شدیداً درگیر افکارش بود ، گفت :

- فرد

ا از دفتر باباش با مهد کودک تماس گرفته می شه.می گن قراره زودتر برن دنبالش . ولی پدرش تماس نمی گیره. نفوذی من تو اون شرکت تماس می گیره. با شماره ی پدرش. یه نفر هم به جای پدرش می ره دنبالش. در حالی که خود شاهرخ فکر می کنه طبق روال همیشه ساعت دو باید بره دنبال بچه.

نگاه با ترس تکیه اش رو از روی دیوار برداشت . بابک با حسرت ادامه داد :

- این بچه همه ی زندگی شاهرخ فرخ نژاده.

نگاه جلورفت و گفت:

- تو با اون بچه می خوای چی کار کنی ؟

- همون لحظه که از مهد بیرون بیاد ، قراره وسط خیابون تنها گذاشته بشه.

نگاه ناباورانه دست روی دهانش گذاشت:

- نه نه ... تو که قرار نیست بلایی سر اون بچه بیاری ؟!

بابک تکرار کرد:

- اون بچه همه ی زندگی شاهرخ فرخ نژاده!

-اون...اون فقط یه بچه ست...یه بچه ی مهد کودکی...نه بابک نه!...

بابک انگشت هاش رو برای بار هزارم رو شقیقه هاش فشار داد. سرش داشت منفجر می شد از هجومِ این حجم از فکر.داد زد و گفت:



-باربد هم بچه بود...-

و نگاه لال شد.

شب شده بود.

DONYAIE MAMNOE

دوباره از اون شب های لعنتی که همه ی درد های عالم رو به وجودت تزریق می کردند.

رفت کنار پنجره و خیره شد به کوچه ی خلوت. یه حس احمقانه وادارش می کرد به پذیرفتن شکست.

"در گیر و دار یک نیاز، هر روز غوغا می کنم

زمزمه ی تلخ شکست با خود نجوا می کنم..."

از پنجره فاصله گرفت و تو فضای خونه چرخ خورد. دیوار ها آینه کاری بودند و تصویر شکسته ای از نگاه رون به نمایش می گذاشتند.

"شب شده و غم می رسد ، آینه ساکت می شود

من از حضور آینه نفرت پیدا می کنم..."

رفت به سمت بابک.

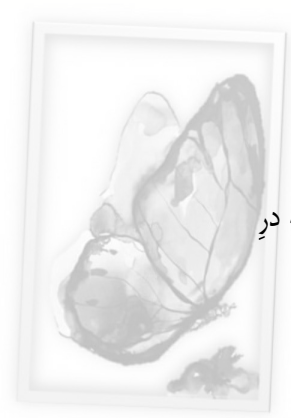
کنارش رو کاناپه نشست.

باید تموم می کرد؟ باید بابک رو اینجا تموم می کرد؟ باید می گفت بابک و بعد ، نقطه می گذاشت؟

باید دل می کند؟ دیگه نباید دلواپس یخی هاش می شد؟

"دل میبرم ازهرچه هست دراین سرای بی کسی

خالی می ماند شبم ، از لذت دلواپسی..."



پاهاش رو تو دلش جمع کرد و سر گذاشت رو پای بابک. بابک واکنشی نشون نداد. نگاه سر برگردوند و خیر شد به در ورودی. در جهنم بود؟ نباید هیچ وقت از این در وارد جهنم می شد؟

"چشم می دوزم به در بر خلوت این راهِ سرد

انتظار بیهوده است، دیگر نمی آید کسی..."

سعی کرد خاطراتش با باک رو به یادش بیاره.

خاطره هایی که تو بدترین دوره از زندگیش شکل گرفته بود.

چی می موند از این خاطره ها؟ کابوس های شبانه؟

"در غربت هر ثانیه صد غم پنهان می کنم

در آرزوی یک خیال ، حسرت نمایان می کنم

در جستجوی خاطره ، صد دورِ باطل می زنم.

با دیدنِ هر خوابِ تلخ ، آینده ویران می کنم.

دست بابک رو گرفت و رو شونه ی خودش رها کرد.

یه بغل گرفتنِ زوری... خواسته ی زیادی که نبود؟ بود؟

میون لبخند، اشک ریخت.

داشت شکست می خورد.

داشت به شکست ، تسلیم می شد.

"در زیرِ این آوارِ اشک ، لبخند نفرین می شود

دیوارِ سرد خانه ام با غم تزئین می شود

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

در حین جنگ با غصه ها ، ناگاه تسلیم می شوم

مرگ از وجود خسته ام. خواهان تعمین می شود*."

از آغوش اجباری بیرون اومد.

وساییش و برداشت.

اومدنی یه نگاه بود و رفتنی یه لشکر شکست خورده.

قبل از نزدیک شدن به در گفت:

-اسم اوم مهد کودک رو بهم می گی؟

خودش هم نمی دونست برای چی این و پرسیده.

برگشت و بابک رو نگاه کرد.

داشت اشک می ریخت با چشم های بسته.

یخی هاش... داشتند آب می شدند.

نگاه گفت:

-خداحافظ.

و بابک نگفت "خداحافظ" نگفت "مراقب خودت باش" نگفت "...". فقط کلمه ای شبیه به اسم مهدکودک از بین لب هاش ، خارج شد.

نفهمید چرا اسم و گفت.

نفهمید چرا دلش خواست لحظه ی آخر نگاه رو ببینه.

*اشعار از شقایق لامعی / قطعه شعر "غوغا"



نگاه سعی کرد پلک باز کنه اما تلاش بیهوده ای بود.

انگار که بین پلک هاش چسب قطره ای ریخته بودند.

آگاهی به زمان و مکان رو از دست داده بود.

نمی دونست وقتی پلک هاش باز بشن کجاست و تو چه موقعیتی.

بالاخره چشمش رو باز کرد و اولین چیزی که به چشمش خورد عقربه ی ساعت دیواری بود.

با وحشت از جا بلند شد.

کی خوابش برده بود ؟

دیشب کلی مردم بود بین رفتن و نرفتن.

از یه طرف نمی تونست نره. نمی تونست شانس آخرش رو امتحان نکنه.

از طرفی هم می دونست که هیچ تاثیری نمی تونه روی بابک بذاره . نمی خواست شاهد بدترین صحنه های بابک باشه.

می خواست بکشه یه بچه ی بی گناه رو.

می خواست انتقام چهار تا عزیز ترین هاش رو از یه بچه بگیره.

اما الان جای تردیدی نبود.

باید می رفت.

باید.

لباس پوشیده ونپوشیده. پشت فرمون نشست.

دیشب صد بار آدرس رو بین تردید هاش چک کرده بود.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

از اضطراب خیابون ها رو گم می کرد.

مثل دیوانه ها می روند و زیر لب به تصویر های افتضاحی که تو سرش شکل می گرفتند می گفت "نه".

نمی دونست قراره با چی طرف بشه.

نمی دونست بابک بعد از این انتقام چی میشه.

فرار می کنه یا دست قانون می افته!

اشک هاش دیدش رو تر کرده بودند.

مسیر براش هزار سال گذشته بود.

به خیابون اصلی که خودش رو رسوند ، حس می کرد نود در صد توانایی هاش رو از دست داده.

خیابون خلوت خلوت بود.

داشت سر می چرخوند برای دیدن سردر ساختمان ها.

نمی دونست این مهد کودک دقیقا کجای خیابونه.

ناامید چشم گرفت از دو طرف خیابون ، قسمتی رو رد کرد و یه آن ، نه چشم خودش ، بلکه چشم دلش چهره ای رو پشت یه دویست و شیشس نوک مدادی تشخیص داد.

خودش بود. بخدا خودش بود ، چشم دل نگاه اشتباه نمی کرد.

ماشین و رها کرد.

اونطرف خیابون بود.

صدای گاز دادن ماشین رو شنید.



DONYAIE MAMNOE

با دیدن بچه ای که توسط مردی وسط خیابون رها شد روح از بدنش پر کشید.

بچه گیج و مبهوت وسط خیابون ایستاد و به اطرافش نگاه کرد.

صدای گاز دادن ماشین گوش نگاه و کر کرد.

نگاه با ناباوری خیره شد به کوله پشتی خرسی بچه.

باید می دوید . می دوید و بچه رو بغل می کرد.

پس چرا پاهاش از حرکت ایستاده بودند؟

می خواست فریاد بزنه.

فریاد بزنه و از بچه بخواد دور شه.

لب هاش و باناباوری تکون داد و صدایی از گلوش خارج نشد.

ماشین اینبار جلو اومد.

جلو اومد ولی نه با اون سرعتی که نگاه انتظارش داشت.

حتی تو یک مسیر مستقیم هم جلو نمی اومد.

درست زمانی که نگاه با حالی رو به مرگ منتظر برخورد ماشین با بچه بود ، ماشین متوقف شد.

بغض نگاه شکست.

اونچه که می دید رو باور نداشت.

بچه هنوزم مبهوت، رو به روی ماشین بود.

بابک پیاده شد.



DONYAIE MAMNOE

یخی هاش... یخی هاش کاملاً آب شده بودند.

چشم هاش شبیه اقیانوس شده بود.

فریاد کشید و گفت:

-نمی تونم.

نگاه میون اشک لبخند زد.

بابک دوباره فریاد زد:

-نمی تونم.

چند نفر جمع شدند.

مهم نبود..

مهم این بود که بابک زنده بود به اون بچه با کوله ی خرسی.

جمعیت بیشتر شده بود.

همه باناباوری نگاه می کردند.

کسی شبیه به مسوول مهد بچه رو از جمعیت بیرون کشید.

درست زمانی که نگاه داشت می رفت به سمت بابک. دست چپ بابک بالا اومد.

چند نفد جیغ کشیدند و نگاه با دیدن اسلحه ی توی دست بابک قالب تهی کرد.

اسلحه رو برد به سمت گیجگاهش. همونجایی که دیروز هزار بار با انگشت هاش فشارش داده بود.

مطمئن و محکم گفت:



DONYAIE MAMNOE

"من بچه ات رو نکشتم . چون دوست داشتم باربد به آرزو هاش برسه"

یه دنیا حرف داشت این جمله.

زمین تا آسمون حرف داشت این جمله ی لعنتی.

حرفی که فقط نگاه بدبخت معنیش رو میفهمید.

نگاه دستش رو به سمت بابک دراز کرد.

ولی دست راست بابک یه جایی روی قلبش بود. روی یه تتوی بوسه.

و برای گرفتن دست نگاه دست نمی کشید از یادگاری اولین و آخرین عشقش.

صدای شلیک گلوله گوش دنیا رو کر کرد.

نگاه بلند ترین فریاد عمرش رو کشید و زانو هاش بالاخره شکست.

یه چیزی قلبش رو خراش داد و پاره پاره کرد.

دقیقا همون جای قلبی.

جای همون یه تیکه یخ.

با ناباوری خودش رو کشید سمت بابک.

سمت صورت پوشیده از خونش.

اقیانوس هاش بسته شده بودند.

نگاه دوباره فریاد کشید.

یه فریاد از سر جنون.



میون اون چهره ی پوشیده از خون. یه چیزی برای همیشه حک شد روی مغز نگاه.

"لبخندی که تا به حال رو صورت بابک ندیده بودش"

DONYAIE MAMNOE

پنج ضلعی

شقایق لامعی

بهمن 1395

DONYAIE MAMNOE